



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.romankade.com

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

شخصیتی که نداشتم (2)

نویسنده : راضیه خیرآبادی (تسنیم)

مقدمه

شب فراق که داند که تا سحر چندست مگر کسی که به زندان عشق دربندست

گرفتم از غم دل راه بوستان گیرم کدام سرو به بالایی دوست مانندست

پیام من که رساند به یار مهرگسل که بر شکستی و ما را هنوز پیوندست

شخصیتی که نداشتم^۲

قسم به جان تو گفتن طریق عزت نیست به خاک پای تو وان هم عظیم سوگندست
که با شکستن پیمان و برگرفتن دل هنوز دیده به دیدارت آرزومندست
بیا که بر سر کویت بساط چهره ماست به جای خاک که در زیر پایت افکنده ست
خیال روی تو بیخ امید بنشانندست بلای عشق تو بنیاد صبر برکنندست
عجب در آن که تو مجموع و گر قیاس کنی به زیر هر خم مویت دلی پراکندست
اگر برهنه نباشی که شخص بنمایی گمان برند که پیراهنت گل آکندست
ز دست رفته نه تنها منم در این سودا چه دست ها که ز دست تو بر خداوندست
فراق یار که پیش تو کاه برگي نیست بیا و بر دل من بین که کوه الوندست
ز ضعف طاقت آهم نماند و ترسم خلق گمان برند که سعدی ز دوست خرسندست

سعدی

با حس شنیدن صدای گریه و داد و بیداد از چادر اومدم بیرون از مهرداد و مسعود پرسیدم:

-شمام صدا رو شنیدید؟

با جدیت جواب داد:

-آره چند دقیقه پیش یه ماشین از رو اون بلندی رد شد. 87/

-نکنه خفت گیریه؟

-به ما چه!

شخصیتی که نداشتم ۲

بی توجه به اون ها پیرهنم رو از تنم کندم و با همون مایو پریدم تو آب تا زیر آبی برم اون سمت
بینم چه خبره...

رفتم کمی اونور تر که یه ماشین خورد به چشمم و یه مرد و یه زن لاغر اندام...

چون پشت یه سنگ بودم منو نمی دیدن و عمرا اگه به ذهنشون هم می رسید این جا به جز
خودشون کسی هم باشه! این جا رو هر کسی بلد نبود!

صداهاشون رو می شنیدم... دختر التماس پسره رو می کرد و اون هیچ توجهی به التماس هاش
نداشت!

صدای دختره واقعا دلمو لرزوند! مگه دختره چیکار کرده بود که این طوری باید التماسش رو می کرد؟

صدا ها آرام شد و پسره رفت سمت ماشین و دختره یهو پا تند کرد سمت دریا...

یا خدا می خواست چیکار کنه؟! چشمم به دختر بود که یهو تو آب گم شد!؟!؟

تنها چیزی که تو سرم پر رنگ بود نجات جونش بود، به هر قیمتی...

زیر آبی رفتم سمتش و وقتی رسیدم بهش شش هاش پر آب شده بود و بی هوش!!

با تموم سرعتی که می تونستم داشته باشم انداختمش رو دوشم و به سمت ساحل حرکت کردم...

خودمو به هر سختی ای رسوندم پیش بچه ها تا منو دیدن دوتا شون اومدن سمتم و دختره رو از رو
دوشم برداشتن و دراز کشش کردن تو ساحل روی ماسه ها...

خیلی انرژیم گرفته شده بود اما اون دوتا فقط داشتن نگاهش می کردن که مهرداد گفت :

-مرده!

امکان نداشت! خیز برداشتم سمتش و بهش تنفس مصنوعی دادم و با کف دستم سینهش رو فشار
دادم...

چند بار این کار رو کردم... دیگه داشتم نا امید می شدم که بالاخره آب رو بالا آورد

بی حال افتادم کنارش...

شخصیتی که نداشتم ۲
چشمم بهش بود که چشم هاش رو تا آخرین حد ممکن باز کرد و به ما 3 نفر نگاه کرد
-من کجام!!

هر 3 فقط نگاهش می کردیم که دوباره داد زد
-من کجام!!

مهرداد جوابش رو داد
- تو ساحلی ما نجات دادیم
این بار دختره دیوانه شد انگار!! چنگ زد به شن و ماسه ها و پاشید تو صورتمون ولی جون نداشت
صداش رو بیره بالا

-واس چی منو نجات دادین!!؟ کی از شما کمک خواست!!؟ لعنتی ها چرا!! باز منو زنده کردین!!؟
به بدترین شکل ممکن داشت گریه می کرد و من می دونستم قبل از خود کشی چطور غرورش رو
واسه یه نفر شکونده بود...

از جام بلند شدم و تو آغوشم گرفتمش
اون با تموم قدرتش داشت دیوانه بازی در می آورد و گریه می کرد، اما من با تموم آرامشی که تو
وجودم داشتم بغلش کردم تا آروم بشه...
شاید نباید نجاتش می دادم!

وقتی کسی خودکشی می کنه یعنی دیگه این زندگی رو نمی خواد!
دم گوشش زمزمه کردم

-هیس آروم باش آروم باش خدا بهت یه فرصت دیگه داده
انقدر دست و پا زد که بی جون شده بی حال افتاد تو بغلم! اول فکر کردم خسته شده اما مسعود
گفت که بی هوش شده!

شخصیتی که نداشتم ۲
بلند گفتم

-مسعود ماشین رو روشن کن باید بریم

تا ما بخوایم سوار بشیم مهرداد چادر و وسایل رو جمع کرد و چیوند پشت ماشین...

انقدر هول کرده بودیم که نمی دونستیم چیکار کنیم؟! فقط تنها دستور مغزم این بود که مسئولیت کاری که کردم رو گردن بگیرم اون نمی خواست زنده بمونه تو زندش کردی...

خودمون رو رسوندیم به نزدیک ترین درمانگاه دکتر اومد بالا سرش و گفت که جای نگرانی نیست و چند تا سرمو آمپول زد بهش...

یک ساعت بود که ما رو صندلی نشسته بودیم تا ببینیم وضعیتش چطور شده

مهرداد به شوخی گفت:مخشو بزنیم مسافرت بیشتر خوش میگذره ها

مسعود با یه حالت مسخره کننده ای جوابش رو داد :

-فعلا که داداشمون فاز سوپرمنی برداشته پایینم نمیاد! تازه ذغال قلیون داشت داغ می شد! اصلا نفهمیدم چطور یهو همه چی جمع شد!

جوابی بهشون ندادم و منتظر یه خبر از دختره بودم...

فکر کنم نباید دخالت می کردم تو مرگش! اون اینطوری می خواست ولی من تغییرش دادم...

بلند شدم رفتم سمتش که رو برگردوند ازم

کنار تختش ایستادم و دستم رو مالیدم به هم...

-حالتون چطوره؟

جوابی ازش نشنیدم

-من شما رو نجات دادم و مسئولیت کارم رو گردن می گیرم و هر کمکی از دستم بر میاد براتون انجام میدم

شخصیتی که نداشتم ۲
سرش رو چرخوند سمتم که متوجه اشکهاش شدم...

-من فقط می خواستم بمیرم هیچی نمی خواستم

سرمو انداختم پایین

-متاسفم

-ظلم کردی در حقم...

نشستم رو صندلی کنار تخت و دستش رو گرفتم تو دست هام

-خانم من واقعا قصد کمک به شما رو داشتم، هر کاری که بتونم انجام میدم گره از مشکلاتتون باز
بشه، الان که دیگه زنده هستین به زندگی فکر کنید.

دستش رو از تو دستم کشید بیرون و زل زد تو چشم هام...

-من فقط یه جا مال خودم می خوام یه جایی که ساعت ها بتونم تنها توش سکوت کنم و بخوابم

خندم گرفت

-فکر کنم این تنها چیزی که می تونم بهت بدم!

تو سکوت بهم نگاه می کرد و اشک می ریخت

نشست رو تخت و دست گذاشت رو سرش

-خانوادتون کجا هستن؟

-ندارم

-دوست آشنا فامیل؟

-من هیچ کسی رو ندارم

سرمو انداختم پایین و با تردید گفتم :

شخصیتی که نداشتم ۲
- شما داشتن با یه مرد دعوا می کردین که...

تیز بهم نگاه کرد

- که یهو دوییدن سمت دریا...

چشم هاش رو بست و سرش رو انداخت پایین..

- الان دوست ندارم دربارش حرف بزنم

- باشه پس خودتون رو به من بسپارید تا من اولین خواستتون رو برآورده کنم

نگاه کرد بهم

- اما من شما رو نمی شناسم چطور اعتماد کنم؟

معنی دار خندیدم

- کسی که زده به سیم آخر و خودکشی می کنه دیگه از هیچی نباید بترسه چون دیوونست

حرفم باعث شد یه خنده کم رنگ بیاد رو صورتش

- خنده هم بهتون میاد

نگاه کرد بهم

- من دیگه چیزی واسه باختن ندارم یا منو با خودت ببر یا ببر تو همون دریا بزار

- نه من اول باید خواستتون رو برآورده کنم

با تردید بهم نگاه کرد اما قشنگ حس می کردم این رو که هیچی براش مهم نیست، حتی بودنش با
3 تا پسر!

سوالی که ذهنم رو خیلی مشغول کرده بود رو ازش پرسیدم

- چند سالته؟

شخصیتی که نداشتم ۲

-نمی دونم

با تعجب بهش نگاه کردم که گفت

-من معنی سن رو نمی دونم

-اوکی، فعلا یکم استراحت کن بریم، دوستانم یکم کلافه شدن

-مشکلی نیست

از رو تخت بلند شد و سرم رو از دستش در آورد

-من پولی واسه پرداخت هزینه درمانگاه ندارم

-نیازی نیست شما آماده شو من برم تصویه کنم

از اتاق خارج شدم و رفتم صندوق...

همه پولی که داشتم رو دادم واسه هزینه دکترش! حتی هزار تومن هم تو کارتم پول نداشتم! اشکال

نداشت به جاش یه نفر رو از مرگ نجات دادم

تصویه کردم و رفتم سمت اتاقش که متوجه شدم چارچوب در رو گرفته و پیشونیش رو تکیه داده

بهش

بازوش رو گرفتم

-سرت گیج میره؟

-نمی دونم بدنم سنگینه

-به من تکیه بده می برمت تا ماشین

بی مخالفت تکیه داد بهم و با بچه ها رفتیم سمت ماشین نشوندمش و خودم هم کنارش

نشستم...مهرداد پشت فرمون نشست و مسعود هم کنارش...

برای نیم ساعت اول سکوت حکم فرما بود که مهرداد با پلی ویس گیتار سکوت رو شکست...

شخصیتی که نداشتم ۲
روایات جمع کن باید بریم دریا
باید یه چند روزی دور شیم از این دنیا
دوربینتو بردار، بی کوله تقویم
چند وقت عکس های دوتایی نداشتیم
...

یهو دختره زد زیر گریه!! با صدای بلند! بدون مکث! یه جوری گریه می کرد که مهرداد نتونست
رانندگی کنه و زذبغل

هر 3 ساکت بودیم که بالاخره از گریه افتاد به فین فین...

یه حسی بهم می گفت عاشقه...

عمیق نگاهش کردم... خیلی خوشگل بود! حتی تو این وضعیت و شرایط!

خودش اومدسمتم و سرش رو تکیه داد به شونم و من هم دستم رو دورش محکم کردم تا بتونه
راحت بهم تکیه بده

خیلی وقت بود به این حس احتیاج داشتم و الان کسی روبغل کرده بودم که اون هم به من احتیاج
داشت...

مهرداد به راه افتاد و همگی بی حرف بودیم که مسعود چشم هاش رو مالید

-یه جا چادر بزیم بخوابیم من واقعا دارم از هوش میرم

به ساعت نگاه کرد، نزدیک 6 صبح بود!

مهرداد - این جاها یه پارک هست که میشه توش چادر زد

مسعود - برو یه جا که خلوته 3 تا پسر رو با یه دختر ببینن بهمون گیر میدن

خلاصه به تصمیم بچه ها رفتیم یه گوشه کناری که خلوت بود چادر زدیم و مسعود پتو ها رو پهن کرد

شخصیتی که نداشتم^۲

چادر خیلی کوچیک بود و بچه ها مردونگی کردن و کنار من بغل چادر خوابیدن و اون دختره که هنوز اسمش رو هم نمی دونستیم تنها تو چادر خوابید

تا دراز کشیدم تو جام از هوش رفتم

نمی دونم چقدر گذشته بود!

که صدای گریش تو چادر هوشیارم کرد

رفتم کنارش نشستم که سرش رو گذاشت رو پاهام و تو خودش جمع شد...

نه اون منو می شناخت و نه من! اما هر دو آرامش هم دیگه رو حس کرده بودیم! مگه انسانیت غیر از این بود!

بین به کجای زندگی رسیده که مرگ براش قابل تحمل تر بوده!

فین فین می کرد

دستش رو گذاشت رو دهنش تا صداش بلند نشه! خیلی حالش بد بود! مگه چی گذشته بهش که این طوری به یه غریبه پناه می بره!؟!

انقدر گریه کرد... انقدر گریه کرد که بالاخره خوابش برد و من سرش رو آروم قرار دادم رو بالشت و خودم یه گوشه دیگه رو زمین خوابیدم حتی حال نداشتم تا سر جام برم

با صدای خنده مسعود گوشه چشمم رو باز کردم مهرداد زمزمه وار داشت بهم فحش میداد که گفتم :

-هیس خوابه

مسعود-ای جونم جوجه ی بارون خوردس

مهرداد کمرش رو عقب جلو کرد

-جذابه لعنتی

خندم گرفت از حرف هاشون و نگاه کردم تو صورت رنگ پریدش...

شخصیتی که نداشتم ۲

یهو چشمش باز شد و تاسرش رو بالا گرفت چشم تو چشم مهرداد و مسعود شد که بالاسرش وایساده بودن، تند پتو روکشید بالا تر...

متوجه شدم داره اذیت میشه اشاره کردم برن کنار و خودم پاشدم اما اون پتو رو بیشتر کشید رو سرش و دور خودش محکم کرد

به بچه ها اشاره کردم که دنبالم بیان

یه گوشه دور از دختره ایستادیم

-یه اتفاقیه که افتاده و الان تو جمع ما یه دختر آسیب دیده و داغون هست، خواهر مادر دارید یا نه؟

دوتاشون باسرشون تایید کردن حرفمو که من ادامه دادم

-فعلا هیچی دربارش نمی دونیم الان که بیدار شد ازش آدرس می گیرم می بریمش خورش و تمام

مهرداد-مشکلی نیست داداش اونم مثل مریم خواهرم

مسعود -منم کمکی از دستم بریاد هستم

یهو مهرداد زیرزیرکی خندید و گفت

مهرداد-آخرین دوست دختری که داشتی الان بچش عروس شده! فسیل شدی! بیا و تو بی خواهر

مادر شو تا دلمون نسوزه همچین لعبتی الکی از دست بره

مسعودم شیطون رفته بود تو جلدش

-این اگه کسیو داشت که از تو دریا جنازش رو در نمی آوردی از آسمون حوری اومد گور به گوری

مهرداد زیر زیرکی خندید

چرت و پرت نگید! اون انقدر حالش بده که به یه بغل محتاج شده اون وقت من چه نقشه ای واسه

همچین آدم بدبختی بکشم!؟

مهرداد-باشه بابا حله من برم چند تا تخم مرغ و نون بگیرم دلمون ضعف رفت

شخصیتی که نداشتم ۲
مسعود - من برم چایی رو بزارم

مهرداد با همون فاصله چند متری گفت :

-تو هم بروسراغ جوجه بارون خوردت

رفتم سمتش که متوجه تکون های پتو شدم

-بیداری؟

جوابی نداد

-اگه بیداری پاشو الان تو زنده ای و باید غذا بخوری و بعد بیرمت پیش خانوادت

یهو پتو رو محکم زد کنار و زل زد تو چشم هام

انگار براش سخت بود گفتنش اما با بغض گفت :

-من خانواده ندارم یا منو با خودت ببر یا دوباره بندازم تو دریا

کنارش نشستم

-کجا بیرمت؟

-تو دیشب گفتی خواسته هامو برآورده می کنی

خندیدم :

-منو با غول چراغ جادو اشتباه نگیر!

-باشه پس منو ببر بنداز وسط دریا جایی که هیچ کس نباشه که برای سومین بار از مرگ نجاتم بده

-مگه این چندمین باره خودکشی می کنی؟!

جوابمونداد و سرش رو میون دست هاش گرفت

-چیشد؟

شخصیتی که نداشتم ۲

-منو از این جا ببر یا منو دوباره بنداز تو دریا

-اهل همین شهری؟

-من اهل هیچ جانیستم

-این طوری همیشه بگو خانوادت کجان من مشکلت رو حل می کنم

عصبی و غصه دار بهم نگاه کرد اما حرفی نزد

یه نفس عمیق کشیدم

-خیلی خب، غذا بخور حالت بهتر بشه دوباره حرف می زنیم

آشفته زل زد تو چشم هام

-یا منو بکش یا با خودت ببر حرف دیگه ای نیست

عجیب بود واقعا! چطور می تونست به یه آدم غریبه همچین حرفی بزنه! اگه به جای من مهرداد

جلوش ایستاده بود چه آینده ای در انتظارش بود!؟

دست کشیدم داخل موهام و از پشت ماشین وسایل ها رو آوردم و چیدم

-پاشو دست و صورتت رو بشور

پشتش رو کرد بهم و جمع شد تو خودش

-نمی خوام گشتم نیست

-اگه می خوای ببرمت این ادا هات رو جمع کن لطفا

-ادا نیست گشتم نیست

-باشه حداقل دست و صورتت رو بشور تازه دیشبم خیلی سرم خوردی! فکر کنم به سرویس هم

احتیاج داشته باشی

-من به هیچی احتیاج ندارم فقط تو باعث شدی که بی دلیل دوباره نفس بکشم

شخصیتی که نداشتم ۲
سرمو تکنون دادم و جوابش رو ندادم

بچه هام اومدن و نشستیم سر سفره و منتظر بودیم دختره هم بیاد که دیدم نه تکنون بخور نیست
شروع کردیم به خوردن که یه لقمه براش گرفتم و با یه لیوان چایی رفتم کنارش تو چادر نشستم

-این ها رو دیگه رد نکن

-نرفتم دست صورتمو بشورم

-حالا این سری اشکال نداره

از دستم گرفتتش و اول یه کم از چایی خورد و خواست یه گاز از لقمه بگیره که نمی دونم چرا دوباره
اشک هاش سر باز کرد و اون ها رو گذاشت زمین و جمع شد توی پتو!

خدایا تو این وضعیت یکبیری زندگی خودم اینو دیگه چرا گذاشتی تو کاسم!

-می خوای بغلت کنم؟

-نه فقط تنهام بزار

...

دنیز

یه قلب از چای خوردم ولی تا مزه پنیر اومد تو دهنم یاد بچه ها افتادم که بی مادر شدن... یاد عروسی
شاهین... مادر جدید بچه ها... بی کسیو و آوارگیم...

چرا من هنوز زنده موندم؟! چرا باید یه صبح دیگه رو بینم وقتی هیچی ندارم؟! هیچ کس منتظرم
نیست... هیچکی دوسم نداره

بغضم خیلی پر بود انقدر که می تونست راه نفسمو واسه همیشه ببندد...

شخصیتی که نداشتم ۲

-می‌خواهی بغلت کنم؟

آغوش آروم یه غریبه!

-تصمیمت رو واسه این که با من بیای گرفتی؟

با صدای لرزون جوابش رو دادم

-آره

-پس با دقت به حرف هام گوش کن، من نمیدونم قبل از این که نجاتت بدم چی تو زندگیت بوده و گذشته، اما الان تو داری یه زندگی جدید شروع می‌کنی پس باید همه چی رو فراموش کنی.

از زیر پتو در اومدم بیرون و گوشه چادر کز کردم

-به چه امیدی؟

-به امید خدا بعد به امید من، بهت گفتم نجاتت دادم پاش هم وایمیسم، اما من تو فکرم بود مشکلت رو با خانوادت حل کنم حالا تو یه جور دیگه می‌خواهی اوکیه

-دیگه برام هیچی مهم نیست

سرش رو تکون داد

-باشه حرفی نیست

از چادر خارج شد و 40 دقیقه نگذشته بود که گفت خارج بشم می‌خوان چادر رو جمع کنن هر 3 تاشون یه ته لهجه داشتن ولی نمی‌دونستم کجایی هستن حتی برام مهم هم نبود دارن کجا میرن و یا چه بلایی به سرم میومد! تهش این بود خودم رو می‌کشتم من دیگه آدم این دنیا نمی‌شم، چادر رو جمع کردن و به راه افتادیم... پسر کنار من عقب نشسته بود و با گوشیش مشغول بود یادم افتاد دیگه حتی عکسی هم از بچه‌ها ندارم که حداقل نگاهشون کنم دوباره اشکم در اومد که صدای فین فینم باعث شد سرش رو بیاره بالا و با حالت عصبی نگاهم کنه

-نمی‌خواهی تمومش کنی؟

شخصیتی که نداشتم^۲

توجه اون دوتا جلویی هام به من شد و این باعث معذب شدنم بود

اشکمو پاک کردم و از پنجره بیرون رو نگاه کردم...

اونی که بغل راننده نشسته بود با لبخند بهم نگاه کرد

-بهتره هم دیگه رو بیشتر بشناسیم، من مهرداد هستم

به راننده اشاره کرد

-ایشون آقا مسعود

و به ناجی من..

-ایشونم یزدان هستن، ما مشهد زندگی می کنیم و برای چند روز تفریح اومده بودیم شمال که شما رو

یزدان سید کرد!

مسعود خندید :

-یزدان کلا دوز سوپر منی خونش بالاست

یزدان با گوشه گوشیش زد رو شونه ی مسعود

مهرداد-میشه شما هم خودتون رو معرفی کنید؟

سرمو انداختم پایین و جوابش رو دادم

-دنیز هستم، متاسفم اما سوپرمنتون منو نجات داد و الان وبال گردنتون شدم

مسعود - شما هم عین خواهر ما

مهرداد سوال بعدیو پرسید

-خب شما الان برنامتون چیه؟

-هیچ برنامه ای ندارم سوپرمنتون منو زنده نگه داشت خودش هم مسئولیتش رو قبول کرد

شخصیتی که نداشتم ۲
یهو جدی نگاه کرد تو چشم هام

-یزدان هستم

سرمو تکنون دادم که گفت :

-تا هر وقت که بخوای کنار من بمونی من مثل یه برادر ازت حمایت می کنم

صداقت تو حرف هاش موج می زد! اصلا شبیه شاهین نبود! سرمو تکیه دادم به شیشه ماشین و رفتم تو فکر... واقعا من با این ها داشتم کجا می رفتم؟! البته یه حس عمیقی بهم می گفت این ناجیم هم مثل مامان و بابا خدا جلو راهم گذاشته! سرمو چرخوندم نگاه کردم بهش، یه پسر با موهای خوش حالت و صورت صاف و بدون حتی یه لک و چشم های بادومی خوش رنگ... اونم نگاه کرد بهم، چشم تو چشم هم مونده بودیم... ثانیه شد دقیقه... دقیقه ها پشت دقیقه... نه اون کم می آورد و نه من ازش چشم می کندم! دلم می خواست ته نی نی چشم هاش یه تکیه گاه امن ببینم یه کوه که بهش تکیه بزنم و آرام بگیرم... بالاخره چشم ازم کند اما من هنوز نگاهش می کردم... یه آه عمیق کشیدم، الان شاهین و بچه ها تو چه حالین؟! دارن دنبال می گردن یا شاهین با خیال راحت برگشته تهران تا کارهای عروسیش رو انجام بده؟! واقعا چطور شد که من دل دادم به آدمی که زندگیم رو جهنم کرده؟! ماشین همین طور می رفت و هر دو ساعت راننده عوض می شد، بعضی وقت هام جاهای قشنگ و جالب نگه می داشتن و عکس می گرفتن اما من حتی دلم نمی خواست یه قدم راه برم! من چرا زنده بودم؟! یاد اون 206 که کوروش برام خریده بود افتادم، هه شاهین حتی به همین خوشی من هم رحم نکرد و ماشین رو خورد کرد! واقعا کی اون به من خوبی کرده بود که من به خاطر عشقش این همه عذاب کشیدم؟! بچه ها اومدن و به راه افتادیم... آخرای شب بود و ما هنوز تو ماشین بودیم و من بدون این که بفهمم خوابم برده بود! با صدای یزدان کمی هوشیار شدم

-دنیز؟

مسعود-چقدر خوابش سنگینه!

تا حرفش خورد به گوشم سریع چشمم روباز کردم و هوشیار شدم

یزدان - پیاده شو رسیدیم

شخصیتی که نداشتم^۲

از پنجره اطراف رو نگاه کردم و متوجه یه کوچه نیمه تاریک خلوت شدم! یه لحظه ترس افتاد به جونم و بی حرکت موندن طولانیم باعث شد یزدان صداش در بیاد

-تا اینجا اومدی الان یاد افتاده که کجا داری میری!؟

به خودم اومدم و از ماشین پیاده شدم و مسعود بایه خداحافظی رفت و یزدان با کلید در کوچیک و سبز رنگ رو باز کرد

اول به من اشاره کرد برم تو، و من با یه بسم الله وارد خونش شدم... منتظر بودم مادرش یا خواهرش و یا حتی زنش بیاد سراغمون اما خونه تاریک و سوت و کور بود! لامپ رو روشن کرد و من متوجه یه حیاط 6 متری مربعی شدم و یه در قدیمی آهنی! در رو باز کرد و به من اشاره کرد برم داخل، اول سخت بود اما من که دیگه آب از سرم گذشته بود چه فرقی میکرد دارم کجا پا میذارم! وارد شدیم و اون کلید ها رو زد و خونه روشن شد! وای خدای من! جنگ جهانی اتفاق افتاده بوده!؟؟؟

-ببخشید اینجا یکم نامرتب هستش

یکم!؟

-مشکلی نیست

حتی مبل هم نداشت! معذب رفتم نشستم یه گوشه که وقتی همه لامپ ها رو روشن کرد متوجه شدم حتی خونه هم نیمه کارست! اینجا میشه زندگی کرد مگه!؟

نگاهم افتاد به اپن آجری که حتی روش یه لایه سیمان یا گچ هم کشیده نشده بود! از این به درهای بتونه خورده ای که بی رنگ مونده بودن و پنجره ای که پرده ی سفیدش به خاکستری می خورد! من وسواس نداشتم اما تمیزی برام خیلی مهم بود و این وضعیت باعث شد حالت تهوع بهم دست بده اما یه چیزی ته دلم تشر زد:همین هم الان نبود باید کف خیابون می موندی بچه یتیم

یزدان-خجالت می کشم ازت وقتی آوردمت همچین خونه ای

باهول جوابش رو دادم :

-نه آدم چندمتر زمین خالی هم داشته باشه اما مال خودش باشه و بتونه توش آروم باشه کافیه

شخصیتی که نداشتم^۲

-اینجا رو پدرم همین طوری از یه بنده خدایی خرید ولی عمرش به دنیا نشد که بتونه تعمیرش کنه
منم که همش بیرونم خونه نیستم

-بقیه خانوادت کجان؟

یه لبخند موزیانه بدی اومد رو لبش

-به نظرت من آدم معمولی بودم تو رو با خودم می‌آوردم؟

-متوجه منظورت نمیشم!

روش رو ازم گرفت و رفت داخل آشپزخونه

-گشنه نیستی؟

-نه بهم بگو خانوادت کجان؟

-الان یادت افتاده با یه مرد تو خونش تنهایی؟

با اخم بهش نگاه کردم

-من آب از سرم گذشته تو رو هم میکشم خودمم میکشم.

آبی که داشت می خورد پرید تو گلوش و پاشیدتش بیرون

-قاتل!

-جواب سوالمو بده بقیه کجان؟

-بقیه ای وجود نداره من تنها زندگی می کنم، شک نکن اگه یه نفر هم تو این خونه داشتم، به هیچ
عنوان تو رو با خودم نمی‌آوردم! تو تنها و من تنها

با اخم بهش نگاه می کردم که گفت :

-عین گربه های آماده پنچول انداختن نباش خدا خیلی دوست داشت که به جای یکی مثل مهرداد
منو گذاشت جلو روت

شخصیتی که نداشتم ۲
می خواستی نجاتم ندی

خندید

-این خونه مال تو، کلید اتاق هم روشه برو تو اتاق در رو ببند راحت بگیر بخواب تا اولین خواستت
برآورده بشه

چشم هام رو روی هم گذاشتم تا به خواب فکر کنم اما چهره ی بچه ها دونه به دونه جلو چشم بود
با همون چشم های بسته بی اختیار اشک ریختم... صداش رو نزدیک گوشم شنیدم

-چی حالت رو خوب می کنه؟

تا پلک هام رو باز کردم انگار سد اشک هام شکست و همشون ریختن پایین، نگاه کردم تو چشم
هاش...

-یه خواب شبیه مرگ

سرش رو تکون داد

-خوشبختانه اینم می تونم برات اوکی کنم

از جاش بلند شد رفت از یخچال کوچیک و قدیمی ای که روش کلی برچسب های نیمه کار کنده شده
بود یه قرص برام آورد با یک لیوان آب

-بگیر

-چیه؟

-بخور کلید رو بردار و برو تو اتاق در رو قفل کن بگیر بخواب

-چیه قرصه؟

-چیز خاصی نیست فقط آرومت می کنه بخوابی

یه لبخند تلخ زدم

شخصیتی که نداشتم ۲
-کل عمرم رو دارم قرص اعصاب می خورم اینا برا من بچه بازیه

-حداقل امتحان کن

-نمی خوام

قرص رو انداخت تو لیوان

-باشه پس من می خوابم تو هر کار میخوای بکن

بلند شد و جاش رو کنار دیوار انداخت و پتو رو کشید سرش

پاهام رو تو سینم جمع کردم و نگاه کردم بهش...

یه عمق تنهایی بی انتهایی رو تو سرم داشتم که داشت دوباره دیوونم می کرد! من اینجا چیکار می کنم؟! خدایا منو تا کجاها می خوای بکشی؟! چرا نمیزیاری مثل یه انسان زندگی عادی داشته باشم؟ بالا سر بچه هام بودم شاهین کنارم بود دلم آروم بود و به تربیت بچه هام فکر می کردم، نه الان که حتی نمی دونم کجام! حالم اصلا خوب نبود! فقط دلم یه آرامش می خواست یه امنیت... یه بغل... به اتاق نگاه کردم و اول فکر کردم برم اونجا اما می ترسیدم از تنها موندن تو اتاق بهم ریخته و کاهگلی ای که احتمال داشت سوسک و موش هم توش باشه! چشمم خورد به گیتاری که گوشه دیوار بود، هه هیچی نداره اما گیتار داره! دوباره نگاهم افتاد بهش... یاد بغلش افتادم خیلی آرامش داشت! انگار توش هر حس خوبی پیدا می شد! همون جور سرمو تکیه دادم به دیوار و داشتم به بچه ها فکر می کردم که یهو خوابم برد! با صدای سوت کتری از خواب پریدم که هم زمان شد با کنار زدن پرده و آفتاب تندی که خورد به صورتم و پنجره ای که باز شد و هوای خنکی که صورتم رو نوازش کرد...

-پاشو صبحونه بخوریم

به خودم نگاه کردم که همون جا همون طوری به خواب رفته بودم و کل تنم خشک شده بود! انگار یه کتک حسابی خورده بودم! رو زمین درازکشیدم و بدنمو کشیدم و بالش رو گذاشتم روصورتم و گفتم :

-گشتم نیست

-ادا در نیار نون تازه گرفتم بوش به مشامت برسه حالت خوب میشه

شخصیتی که نداشتم^۲

بالش رو سفت تر فشار دادم رو سرم که متوجه یه بوی نامطبوعی ازش شدم!جوری که پرتش کردم
اون طرف و با چهره ی جمع شده نشستم سر جام

بی اختیار گفتم :

-تو چطور اینجا زندگی می کنی!!؟!

سرش رو انداخت پایین

-شرمندتم

من فقط شب واسه خواب میام خونه نه وقتش رودارم بهش برسم نه حوصلش رو

-حتی برای چند ساعت هم تو این وضع آشفته واقعا آدم مریض میشه

خندید

-الان تو می ترسی مریض بشی؟

از جام بلند شدم

-همیشه انقدر بی مزه ای؟

-سرویس درش تو حیاطه

رفتم سمت سرویس و با دیدن سیاهی و خاکی که اون جا جمع شده بود واقعا حالت تهوع گرفتم
حتی واسه یک روز هم نمی تونم همچین جای داغونی زندگی کنم! برگشتم تو اتاق گفتم

-یه لیست بهت میدم این ها رو بخر بیار

حیرت زده گفت :

-جان!!؟

-هزینه کار خودم رو نمی گیرم به جاش

شخصیتی که نداشتم^۲
چشمم خورد به یه دفتر و یه خودکار برش داشتم و وقتی بازش کردم متوجه کلی نت موسیقی و
آهنگ های مختلف شدم!

یه گوشش رو کندم و نوشتم و بلند خوندم :

4- تا جرم گیر، یه بسته دستکش لاتکس، ماسک، پیش بند، 5تاید، 3وایتکس...

سرمو چرخوندم سمتش که دیدم با دهن باز داره نگاهم می کنه!

-حداقل اول بیا صبحونه بخور!

-واقعا چطور میشه تو این آشفته بازار چیزی خورد؟!!

سرش رو تکون دادو هیچی نگفت :

لیست رو دادم دستش و گفتم :این ها رو بخر زود بیار

یه نگاه به لیست کرد

-همین الان می خوای؟

-بله همین الان

از خونه رفت بیرون همونطور موندم وسط اون خونه ی داغون!

راسته میگن تو خونه ای که زن نباشه اون خونه جهنمه!

"یزدان"

لیست رو ازش گرفتم و ازخونه خارج شدم...

موجودی کارتم رو چک کردم و متوجه شدم خالیه!یه آه کشیدم و مجبور شدم از پس اندازم پول
بردارم تا لیست بلند بالای خانم رو بگیرم. دلم نیومد باهاش مخالفت کنم شاید اینطوری راحت تر

شخصیتی که نداشتم ۲

باشه و از اون حالت بد در بیاد، خلاصه که رفتم از سوپر مارکت اینارو بخرم اما آخراش طرف داشت بهم چپ چپ نگاه می کرد! حتی خودمم خندم گرفته بود! برگشتم خونه و خرید ها رو گذاشتم جلوش

-بفرمایید

-ممنون

یه سری هاش رو برداشت و دستکش دستش کرد و پیشبند بست و ماسکش رو زد و از اتاق رفت بیرون

خیلی بامزه شده بود! فکر کنم دیوانست دختره! صدای خندم داشت بالاتر می رفت اما جلوی خودمو گرفتم

سر سفره نشسته بودم که از گوشه در داد زد

-مسواکت رو بده بهم برو برای خودت یکی بخر!

لقمه پرید تو گلوم! با مسواک من چیکار داشت؟! نو بود سال پیش خریده بودمش!

-اومدی؟

مسواک نازنینم رو دادم دستش و برگشتم تو اتاق

بدبختی واسه خودم آورده بودم!

حدودا 1 ساعت بعد بلاخره اومد؛ بدون ماسک و دستکش و پیشبند و وسط خونه وایساد

-میشه به من یه دست لباس بدی؟

-چشم خانم جرم گیر

خندید منم خندیدم و رفتم یه پیاهن و یه شلوار که تا حالا ازشون استفاده نکرده بودم و نو بودن رو آوردم براش، اول بو کرد بعد دید که تمیزه رفت تو اتاق و عوضشون کرد... البته کاش عوض نمی کرد چون اولین فکر منفی من اون اندامش بدون لباس زیر، روشن کرد.... بدم روشن کرد اما سریع متوجه

شخصیتی که نداشتم ۲

شد بد نگاهش می کنم و شالش رو باز کرد و سعی کرد رو کل بدنش پخشش کنه اما مگه از جلو چشم من رد می شد اون تگون ها...!

-ماشین لباس شویی داری؟

-نه

-حدس می زدم، یه تشت خیلی بزرگ بهم بده لباس هام رو بشورم تنم کنم

تنها تشتم همون تشته همسایه بود که اینجا جا مونده ،دادم بهش و رفت حیاط با تایید... نیم ساعت بعد بالاخره با آرامش اومد تو آشپزخونه و کنار من سر سفره کوچیکی که رو زمین پهن کرده بودم نشست .

-چرا صبحونت رو نخوردی؟

-منتظر تو بودم

-ممنون

مشغول خوردن شد و من هم چایی براش ریختم...

-هر موقع بخوای خودم می برمت پیش کسایی که داریشون

چاقو از دستش افتاد

-مزاحم زندگیت شدم نه؟

-نه نه بخدا فقط خواستم بدونی من برات هر کاری بخوای می کنم

سرش رو انداخت پایین

-فقط بزار تو خونت بمونم و آواره کوچه و خیابون نشم

-این خونه مال تو هر چقدر خواستی بمون فقط...

نگاه کرد تو چشم هام

شخصیتی که نداشتم ۲

-فقط یکم رو لباس پوشیدن دقت کن که به مشکل نخوریم، دوست ندارم احترام مهمونم شکسته بشه

سرش رو انداخت پایین

-باشه

-من امروز کار ندارم

-میشه به من کمک کنی؟

-که چیکار کنم؟

-من وسواسی نیستم اما اصلا نمی تونم اینجا رو تحمل کنم کمکم کن خونه رو یکم تمیز کنیم

-حتما

تا صبحونه تموم شد و این کمرش رو صاف کرد منو بدبخت کرد!

-پاشو پرده ها رو دربیار همه ی وسایل های اتاق خواب رو بریز بیرون

همه وسایل ها رو!؟!!

-واسه چی؟!!

با حالت بامزه ای گفت :

-یه تیکه نون افتاده رو فرش مورچه دورش جمع شده ببین اون زیر میرا چه خبره!

-مورچه و سوسک و موش که دیگه حیوون خونگی به حساب میان!

یه نفس عمیق کشیدم

-وای خدای من این طوری نگو!

-چشم

شخصیتی که نداشتم ۲

هیچی هم نداشتم تو خونه! رفتم از همسایه چهارپایه قرض کردم و وقتی برگشتم دیدم دستکش و ماسک و پیشبندش رو بسته و مثل دکتر ها ی سر عمل دست هاش بالاست!! اصلا درکش نمی کردم! چرا اول به فکر تمیز کاری افتاده؟! یه روز استراحت می کرد حداقل خودکشی از یادش می رفت! یعنی چی به روز من آورد... چی به روز من آورد، ساعت 9 شب بود از خستگی گوشه دیوار خوابم برده بود! دیگه نفهمیدم اون چیکار کرد اما صبح با صدای در کابینت ها بیدار شدم و تا چشمم رو باز کردم باز با همون ماسک و دستکش و پیش بند افتاده بود به جون کابینت ها! با یه حالت گریه داری خودمو زدم به خواب اما انگار فهمیدم بیدارم

-میشه بیای کمکم؟

با حالت زار نگاهش کردم

-آره میام

رفتم تو آشپزخونه صورتمو نشسته بودم هنوز که گفت این موکت ها رو تو حیاط بشور تا من بیام... کل وسایل های آشپزخونه رو ریخته بود تو پذیرایی و وسایل اضافه های اتاق خواب رو ریخته بود گوشه ی حیاط!

-اون آشغال های اتاق خواب رو ببر بریز بیرون تا حیاط باز تر بشه

نه دلم می اومد بگم انجام نمیدم و نه روم میشد بگم :بابا تو دو روز مهمونی بیا بشین سر جات جرم گیر خانم! همیشه کم رو بودمو مظلوم... مشغول انجام دادن اوامر خانم بودم که یهو دیدم معدم داره ضعف میره، رفتم تو آشپزخونه و مظلوم گفتم :

-من گشمنه

اما یه جوابی داد که برگ هام ریخت

-تا آشپزخونه تمیز نشه نمی تونی ارزش استفاده کنی برو یه کیک واسه خودت بخر بخور

-تو چی؟

-من گشمن نیست

شخصیتی که نداشتم ۲

-اصلا حواست هست که هیچی نمی خوری و فقط داری کار می کنی؟!

همونجور که ظرف ها رو وایتکس می کرد گفت :

-گشنه نیستم

-تا چیزی نخوری من کار نمی کنم

ایستاد و بهم نگاه کرد

-منو تهدید نکن!

-تهدید نمی کنم از وقتی اومدی اینجا همش داری کار می کنی کلا شاید اندازه یک وعده هم غذا نخوردی!

-میلیم نمی کشه

-باید بخوری

بد اخلاق بهم نگاه کرد

-باشه برو یه چیز بخر بخوریم

-چی دوست داری؟

-هیچی

دوباره مشغول کار شد...

خودم رفتم کیک و شیر گرفتم و برگشتم و با کلی تهدید نشوندمش زمین و مجبورش کردم کل کیک رو بخوره

-خیلی یه دنده ای ها!

بهبش لبخند زدم

-دختر خوبی نیستی دیگه

شخصیتی که نداشتم^۲

جوابمو نداد و رفت سراغ کارش... بهم زنگ زدن از آموزشگاه که کلاس ساعت 6 عصرم افتاده ساعت 12 و الان ساعت 11 بود! لباس هام رو عوض کردم و موهام رو شونه کردم و رفتم سمتش... اسمش یادم رفته بود!

-خانم من میرم آخر وقت بر میگرددم کلیدها رو بهت میدم در رو قفل کن و استراحت کن

فکر کنم از تیپ مرتب و شیکم جا خورد چون زل زده بود بهم! گیتارمو گذاشتم تو کیفم و از خونه خارج شدم...

یه بسم الله گفتم و رفتم خونه شاگردم... یه دختر نوجوون که خیلی سعی می کرد یه اتفاق خاصی بینمون بیوفته و رویا پردازی کنه! اما من از ترس این که یه وقتی کارمو از دست بدم اصلا جرات نمی کردم نگاهش کنم! تایم اولم رفت و رفتم خونه یکی دیگه از شاگرد هام که هم دختره یاد می گرفت هم پسره... و ساعت کار همیشگی و ثابتم که داخل آموزشگاه برگزار می شد، بعدشم که میرفتم تو یکی از خیابون های بزرگ مهم مشهد کنار دیوار واسه مردم عادی گیتار می زدم و می خوندم... کل زندگی من همین گیتاره... نت موسیقی... صدای زیر و بم... از زدن دست کشیدم و یه نگاه به دختر بچه ی گل فروش کردم... یه چند تا شاخه گل براش گرفتم، یه شاخه گل نرگس خریدم و گیتارمو انداختم پشتم و به سمت خونه حرکت کردم... یاد ندارم واسه مسافت های زیر 2 کیلومتر تا حالا تاکسی سوار شده باشم! همیشه آواره کوچه و خیابون بودم... چون هیچ وقت هیچ کس منتظرم نبوده زیر لبم آهنگی که با هندزفری گوش میدادم رو زمزمه می کردم... بالاخره رسیدم خونه و زنگ در رو زدم... اومد و در رو باز کرد و بی حرف برگشت داخل خونه... اومدم گیتارمو گذاشتم گوشه دیوار و رفتم سرویس، اما یه لحظه فکر کردم اشتباه اومدم!! چرا اینجا این طوری شده!!؟ دلم نمیاد اینجا کاری کنم آخه! چنان برق می زد که چشمم رو می زد! به لامپش نگاه کردم ولی همون بود! آها فکر کنم تمیزش کرده که انقدر پر نور شده! اومدم بیرون و کفش هام رو در آوردم یه نگاه به حیاط بهم ریخته کردم و داخل شدم... دهنم باز مونده بودم! برگام؟ پشمام؟ دندونام؟؟ همه چیم ریخت! این خونه ی منه!!؟ چشمم رو چرخوندم و تو آشپزخونه مشغول آشپزی دیدمش و وقتی بو کشیدم بوی سیب زمینی های سرخ شده خورد به مشامم... وارد آشپزخونه شدم که ماتم برد! دست کشیدم رو کابینت

-اینا رو رنگ کردی؟

-نه چطور مگه؟

شخصیتی که نداشتم ۲
-آخه اینا مگه رنگشون زرد نبود!؟

قاشق از دستش افتاد و مات با یه چاشنی فحش دار بهم نگاه کرد

-بگذریم واقعا زحمت کشیدی

-خواهش می کنم ولی هیچی نداشتی که غذای بهتری آماده کنم! همه وسایل های یخچال تاریخش گذشته بود

-نکنه همشو ریختی دور!؟

با سر کج بهم نگاه کرد که مجبور شدم با لبخند بگم

-شوخی کردم خودم قرار بود بریزمشون دور این درهام یه رنگ بخورن خونه یکم خوشگل میشه
خستگی رو از رنگ و روش و چشم هاش می شد دید اما این دو روز ندیده بودم یک لحظه بشینه و
آروم بگیره!

-اصلا استراحت کردی؟

-خوبم

احساس کردم خوبمش دورگه بود! یه خوبم بغض دار

بازوش رو گرفتم :

-ببینمت؟

اما بهم توجهی نکرد

-سفره رو بنداز

دستش رو ول کردم و خواستم سفره رو بندازم اما پیداش نکردم!

-کجاست؟

-داخل جانونی

شخصیتی که نداشتم ۲

در کابینت ها رو باز کردم و متوجه شدم وسایل دارن برق می زنن و خیلی مرتب کنار هم چیده شده بودن! چه کرده! مگه میشه این همه رنگ و روی وسایل ها تغییر کنه!؟

حتی سفره هم رنگش عوض شده بود! مگه این نارنجی قرمز نبود! چرالان سفید گل گلی شده!؟

با تعجب به همه چی نگاه می کردم! و حیرت زده پرسیدم :

-تو جادوگری!؟

خندید و سرش رو تکون داد

-بیا بقیه وسایل رو ببر

وسایلی که رو میز بود رو بردم سر سفره چیدم و اون هم با سیب زمینی ها اومد

-شرمنده الان دستم خالیه سر ماه برسه یکم خرید می کنم

-من شرمندم که مزاحم زندگیت شدم

-دیگه این حرف رو زن تو مهمون خونه ی منی

اومد سر سفره نشست اما فقط با غذاش بازی می کرد...

یادم افتاد گل نرگس ها تو جیب کاور گیتارم جا مونده! پا شدم و براش آوردمشون و گرفتم سمتش...

-شاید حالت رو بهتر کنه

با یه ذوق بچگانه ای بهم نگاه می کرد و حتی حواسش نبود گل رو ازم بگیره!

-نمی گیریش؟

یهو ذوقش با بغضش ترکید! مثل ابر بهار گریه می کرد! خدای من! چه به روز این بچه اومده بود؟

از جام بلند شدم و رفتم از پشت بغلش کردم و دستم رو دورش حلقه کردم و اون سرش رو تکیه داد به شونه ی من...

شخصیتی که نداشتم ۲
-آروم باش همه چی خوب میشه

یه جوری گریه می کرد که اشک منم در اومد و خودمم زدم زیر گریه...

-غصه مال آدم هاست، همون جور که شادی هم هست. خودت رو بسپار به امواج زندگی اون وقت همه چی بهتر به نظر میاد.

وقتی دید منم دارم گریه می کنم بلند تر زد زیر گریه...

دلم گرفته بود از این حجم غصه...

دوتا آدم تنها و بی کس با یه گذشته داغون...

انقدر گریه کردیم که یهو متوجه شدم دیگه صدایی ازش نمیاد!

وقتی نگاهش کردم متوجه شدم خوابش برده! خیلی آروم یه بالش رو با پاهام کشیدم سمت خودم و آروم سرش رو گذاشتم روش و کنارش نشستم و زل زدم بهش...

خوشگل بود...

ازش فاصله گرفتم، منم میلیم به غذا کشیده نشد و جامو انداختم و خوابیدم، فردا ساعت 6 صبح باید از خونه در می اومدم تا به کلاس 8 صبحم برسم، چون برام مهم نبود ساعت های زندگی من حتی از شهرستان های دور مشهد هم هنرجو قبول می کردم، بخاطر همین کلا وقتم رو در حال راه رفتن بودم و یا گیتار زدن و خوندن... صبح ساعت 6 پا شدم و بی سرو صدا از خونه رفتم بیرون... تا آخر وقت مشغول بودم و دوستانم واسه آخر شب بهم پیشنهاد دادن برم باهاشون بیرون اما بخاطر مهمونه جرم گیرم قبول نکردم و رفتم سمت خونه... این بار وقتی در رو باز کرد برام متوجه شدم حیاط کاملاً تمیز و مرتبه و وقتی داخل خونه رفتم حیرت زده به کاری که کرده بود نگاه می کردم! این که آجری بود رو با پارچه های سفیدی که خیلی وقت بود زیر رخت خواب ها بود پوشونده بود و با میخ های ریز و چکشی که از اتاق گیر آورده بود خیلی تمیز روی آجر ها کشیده بود! واسه قسمت های دیوار که خراب و آسیب دیده بودن از تابلو ها و عکس های خواننده ها که من جمع کرده بودم گذاشته بودم تو جعبه چوبی، استفاده کرده بود! همه جا برق می زد و اتاق خواب بزرگ تر از همیشه به چشمم می اومد.

شخصیتی که نداشتم ۲

-هعی با توام

به خودم اومدم و نگاهش کردم

-اشتباه اومدم!؟

خندید

-نه خونته

نفس راحت کشید

به شوخی دستم رو گذاشتم رو چشمم

-برقش چشمم رو می زنه! تو جادوگری؟

-خیر فقط یکم خونت رو تمیز کردم

-نه تمیز نکردی یه چند لایه کندی!

واسه اولین بار صدای خندش رو شنیدم! انقدر صداش قشنگ بود که میخ لب هاش شدم...

صورتش رو برگردوند اون سمت و مشغول غذاش شد...

این بار املت درست کرده بود. اما چه املت! چه املت!! آخه از کباب بنابم خوشمزه تر بود! اصلا

نفهمیدم که بشقابم خالی شد! اما من بازم می خواستم

-تموم شد؟

غذای خودش رو داد بهم

-نه مونده

-خودت بخور

-من چندتا لقمه خوردم سیر شدم

شخصیتی که نداشتم ۲
خواستم بگم نه نمی خورم اما نمی شد ازش گذشت!

-چرا این همه خوشمزست؟

-من دست‌پختم خوبه هر چی دوست داشته باشی برات درست می کنم

-واقعا!

-آره

بهش لبخند زدم و غذا رو تا آخر خوردم، خواست پاشه جمع کنه که دستمو بردم بالا

-نه خودم جمع می کنم تو خسته ای

-نه مشکلی نیست

-بشین تلویزیون ببین

تلویزیون خیلی کوچیکه اصلا هیچی دیده نمیشه

از تو آشپزخونه نگاه کردم بهش

-تو از یه خانواده پولدار هستی

خندش ترکید

-من هیچ کسی رو ندارم

-به هر حال پولدار بودنت معلومه

-چطوری؟

-کمال گرایی، تمیز و مرتبی تلویزیون های سایز بزرگ و خفن داشتی، مدل حرف زدنت، کلاس رفتاریت...

-این ها نشانه پولداریه؟

شخصیتی که نداشتم ۲

-آره

-من پولدار نیستم

-باشه اما باید برام تعریف کنی داستان زندگیت رو

یه آه عمیق کشید و سرش رو انداخت پایین

-من هیچی واسه تعریف ندارم

ظرف ها رو شستم و رفتم با یکم فاصله کنارش نشستم زمین

که گفت :

-چطور بدون مبل زندگی می کنی؟! زمین سخت نیست؟

با بشکن به سمتش گفتم :

-دیدی گفتم تو پولداری

-وا! دیگه یک سری چیزا واسه همه هست مثل یه تلوزیون خوب و یه مبل راحت

-پس زیاد با فقر آشنایی نداری

-چرا دارم...

مکت کرد و زل زد تو چشم هام

-لباس های تو تنم رو هم کادو گرفته بودم... با من از فقر حرف نزن

نگاهش رو انداخت به تلوزیون ولی من هنوز نگاهش می کردم

دختر عجیبی بود!

پاهاش رو تو شکمش جمع کرد و خودش رو بغل کرد

-خونت کارش تموم شد و من دوباره ذهنم داره وقت می کنه آزارم بده

شخصیتی که نداشتم^۲
-حدس می زدم واسه فرار، اینطوری افتاده باشی به جون خونه
-الان دیگه نمی دونم چیکار کنم!
-آروم باش و یه نفس عمیق بکش
با شوخی گفتم :

-می خوای خونه همسایه ها رو کنترلات برداریم و تو تمیز کنی؟
-تو تموم عمرم خونه به این کثیفی ندیده بودم!
-دیگه خونه مجردی همینه دیگه
اشاره کرد به گیتار...
-میزنی!؟

ای

گیتار رو برداشتم و انگشت هام رو روش کشیدم

که لب هاش به خنده باز شد و یه انرژی کاذب بهم داد و شروع کردم به زدن ریتم 6 و 8 ... لبخندش عمیق تر شد و این بار قطع کردم و شروع کردم به زدن و خوندن آهنگ شاد...

شیدا شدم و پیدا شده عشقت تو دل مستم

یک دل که نه صد دل من به تو دلبستم عاشقت هستم

جان جان تو شدی لیلی این خونه جان جان با تو دل صد تای مجنونه

جان جان دوتا همزادیم و دیوونه

..

من می خوندم و اون هر لحظه لبخندش عمیق تر می شد

وقتی رسید آخرش مثل بچه ها برام دست زد

-خیلی قشنگ می خونی!! آفرین

-هر چی دوست داری بگو برات بخونم تا حال و هوات عوض بشه

دست هاش رو مالید به هم انگار یه چیز می خواست بگه اما نمی تونست

چی می خوای بگی؟

-دوست دارم شهرتون رو ببینم

-حتما پاشو بریم

-واقعا؟

-آره بریم

-باشه پس من لباسم رو عوض کنم

از جام بلند شدم و رفتم از گوشه حیاط موتور رو برداشتم و با دستمال پاکش کردم و آوردمش زیر نور لامپ تا چک کنم ببینم چگونه وضعیتش، رخس بود برای خودش از بچگی دسته هنوز هم نو مونده بود. از خونه در اومد و با دیدن موتور گفت

-دیدمش تو حیاط خواستم بشورمش گفتم شاید دوست نداشته باشی جا به جا بشه

-موتور سواری دوست داری؟

شخصیتی که نداشتم ۲

-تا حالا سوار نشدم

-واقعا!؟

-آره

موتور رو از حیاط خارج کردم و برگشتم گیتارمو برداشتم و دادم دستش

-اینو بنداز پشتت

-باشه

نشستم رو موتور و روشنش کردم نگاهش کردم که گفت

-چطوری باید بشینم؟

خندیدم و بهش گفتم پاش رو کجا بزار، اول نتونست بعد از 3 بار امتحان بالاخره تونست. با ترس

نشست و تا گاز دادم چسبید بهم!

ته ته دلم یه چیزی ضعف رفت! یه چیزی قلقلکم داد تا سرعتم رو بالاتر ببرم... خدایا شکرت که تا الان

موتورم رو مجبور نشدم بفروشم.

-بنزین ندارم چون خیلی وقته که ازش استفاده نکردم

-من دارم سگته می کنم

-نترس من موتور سواریم خوبه

-چند سالته؟

-26 تو چی؟

-هم 24

-نه بابا!

-چیه شبیه پیر زن هام؟

شخصیتی که نداشتم ۲

-نه اینطور نیست

از این که ازم بزرگ تر نبود خیلی خوشحال شدم و سرعتمو بیشتر کردم و تو پمپ بنزین نگه داشتم تا بنزین بزنم...

کارمو کردم و راه افتادم...

از دور به گلدسته های حرم امام رضا اشاره کردم

-اونجا حرم اما رضاست

-خیلی دلم می خواد برم

-امشب گیتار آوردیم یکم سخته اما قول میدم یه شب دیگه بیرمت

-ممنون

تو یکی از پارک های خلوت و قشنگ نگه داشتم و کمکش کردم از موتور پیاده بشه، گیتار رو ازش گرفتم و رفتم رو یکی از نیمکت هایی که ویوی خوبی داشت نشستیم

-شهر قشنگی دارید

-ممنون الان آخر شبه همه جا خلوت تو روز بیای خیلی انرژی خوبی داره

-ممنونم از خدا که تو رو جلو راهم گذاشت.

از حرف غیر منتظرش جا خوردم اما منم بهش نگاه کردم و خالصانه گفتم :

-ممنونم از خدا که تو رو جلو راهم گذاشت.

احساس کردم رنگ چهرش عوض شد که به شوخی گفتم

-وگرنه من تو کثافت می مردم

خندید منم خندیدم

-گیتارمو در آوردم و بهش نگاه کردم

شخصیتی که نداشتم ۲

-چی برات بخونم؟

-فرق نمی کنه

براش آهنگ جزیره ی قمیشی رو خوندم...

من همون جزیره بودم ، خاکی و صمیمی و گرم ، واسه عشق بازی موجهها

، قامتم یه بستر نرم ...

یه عزیز دردونه بودم ، پیشه چشم خایسه موجهها ، یه نگین سبز خالص ،

توی انگشتر دریا ...

تا که یک روز تو رسیدی ، توی قلبم پا گذاشتی...!!! غصه های عاشقی رو

، تو وجودم جا گذاشتی...

زیر رگبار نگاهت ، دلم انگار زیرو رو شد ، برای داشتن عشقت ، همه جونم آرزو شد

...

تا آخر براش خوندم که متوجه شدم آدمای جمع شدن دورمون و دارن گوش میدن و وقتی متوجه شدن

تموم شد همه رفتن

-میشه گیتار رو بگیرم؟

-بله

گیتار رو دادم دستش انگشت هاش رو کشید روش...

ذوق زده نگاهم کرد

-خیلی قشنگه صداش

-من همه زندگیم این گیتاره

شخصیتی که نداشتم ۲

-سخته؟

-ای یکم اما اگه عاشق گیتار باشی سخت نیست چون باهاش همه وجودت به تلاطم در میاد

-خیلی دلم می خواد یاد بگیرم

واویلا اگه بخواد مثل داستان تمیز کردن خونه به این هم گیر بده که بدبخت شدم! لبخند زدم

-حتما اصلا بزار یه چیزایی رو همین الان بهت بگم

-نت های موسیقی...

انقدر گفتم و گفتم که یهو متوجه شدم ساعت 2 شبه!!

حیرت زده گفتم :

-دنیز!؟

-بله؟

-چطور انقدر از من حرف کشیدی!!؟

خندید...آخ می خندید یه حالت مرگ مغزی بهم دست می داد! دیگه هیچی حالیم نمی شد!

-از خوبیتة ممنون که برام وقت گذاشتی

-خواهش پاشو بریم

گیتار رو داخل کاور گذاشت و انداخت رو دوشش و راه افتاد بده من بیارم

-نه مزد آموزشته

صدای خندم رفت هوا

-تو اینطوری حساب کتاب می کنی؟

سوار موتور شدم و اینبار راحت تر سوار شد و حرکت کردیم...

شخصیتی که نداشتم ۲
وقتی رسیدم خونه من خوابیدم اما اون دفترچه نت موسیقی رو برداشت

-تو بخواب

-تو هم بخواب فردا بخون

-می خوابم شبا کابوس می بینم

-نمیشه که نخوابید!

-یه مرده متحرک چیزی براش مهم نیست

رفت تو اتاق و در رو بست و لامپ رو روشن کرد

منم انقدر خسته بودم که نفهمیدم چطور خوابیدم!

صبح که بیدار شدم متوجه شدم تو همون اتاق هم خوابش برده بود و ندیده از خونه زدم بیرون...
پیاده راه افتادم سمت آموزشگاه... راه می رفتم و به دنیز فکر می کردم... به آدم ها نگاه می کردم و
انگار دنیز رو می دیدم! خدای من چه به روز من اومده بود! من هیچی از این دختر نمی دونم! وقتی
رسیدم به آموزشگاه با شاگردها خودم رو درگیر کردم و سعی کردم بهش فکر نکنم تا یه وقت خطایی
ازم سر بزنه...! شب که برگشتم خونه متوجه شدم چند تا از کتاب هام رو زمین پخشه! دنیز هم
مشغول پختن غذا بود و این بار کوکو سیب زمینی پخته بود! خیلی وقت بود نخورده بودم

-سلام خانم خونه چه بویی راه انداختی !

-سلام کوکو پختم سفره رو بنداز بیارم سرد بشه از دهن می افته

لباس هام رو عوض کردم و دست و صورتم رو شستم و سفره رو انداختم...

-به این روال غذا بپزی من 100 کیلو رو رد می کنم!

-بخور نوش جونت انرژی جمع کن بهم گیتار زدن یاد بدی

-چشم واسه شما همیشه تایم شبانه دایره

شخصیتی که نداشتم^۲
خندید منم خندیدم! واقعا با این همه خستگی و سرو کله زدن با شاگرد ها چون دارم با این سرو کله
بزمن؟! چرا حرف می زنه من بره میشم؟!

با سرعت همه کارهاش رو کرد و با یکی از کتاب هام اومد سمتم

-ببین این تاریخچه موسیقی خیلی جذاب بود اما من دوست دارم گیتار بزمن

-اونم یاد می گیری فقط تمرین می خواد، گیتارمو بیار

بلند شد رفت گیتار رو آورد و جلوم نشست و شروع کردیم به تمرین کردن... واقعا قدرت یادگیریش
بالا بود! باهوش و تیز، خیلی راحت همه چیز رو می فهمید و تو خاطرش نگه می داشت! واقعا
شگفت انگیز بود!

-خیلی مخ داری ها!

-من دانشگاه تهران قبول شدم رتبه دو رقیمی داشتم

-الان مدرکت چیه؟

-هیچی

-هیچی؟

-نتونستم بخونم و ولش کردم

بحث رو عوض کردم و ادامه دادم به آموزش... دیگه آخراش داشتم کم می آوردم اما اون اصلا انگار نه
انگار!

- من دیگه چشمم باز نمیشه

-اوه ببخشید بگیر بخواب

گیتار رو برداشت و با دفترچه رفت تو اتاق در رو بست... صدای گیتار زدنش می اومد اما من از خواب
چشم هام باز نمی شد

شخصیتی که نداشتم ۲

کلا شب ها تو اتاق می خوابید من تو حال ، صبح رفتم دنبال کلاس هام و دیگه تو کوچه خیابون خوندن رو حذف کرده بودم تا بیشتر برای دنیز وقت بزارم، با یه روحیه خوب به سمت خونه حرکت کردم، از وقتی اومده بود تو خونه ام همه چی تغییر کرده بود و اصلا علاقه ای به زندگی قبل از اون ندارم فقط وقتی پول نداشتم خونه رو پر کنم خیلی اذیت می شدم، اون هنوز داشت لباس های منو می پوشید و من حتی نمی تونستم یه دست لباس براش بخرم! هر بار هم خواستم به پس اندازم دست بزنم عذاب وجدان می گرفتم اما این بار باید دلم رو می زدم به دریا... الان 1 هفته گذشته که تو خونه و بیشتر از خونم، ذهنم رو مشغول کرده! رفتم سمت فروشگاه و یه سری خرید کردم و همین طور از میوه فروشی... با این که دیگه دستم جا نداشت اما یه کمی هم گوشت و مرغ خریدم و با چونم به زحمت زنگ در رو زدم و اونم زود اومد بازش کرد ،کمکم کرد خرید ها رو بردیم خونه چرا این همه خرید کردی!؟

-دیگه ببخشید که تو رو با خودم نبردم وگرنه هر چی دلت می خواست برات می گرفتم

-همین قدر هم زیاده غذاهای سبک ترو ارزون تر می پختم

-تو که غریبه نیستی من درآمد خیلی نیست چون عاشق کارمم و فقط دوست دارم گیتار بزنم و همون درآمدی که دارم اصلا با تورم این دوره زمونه جور در نیامد

-آره میدونم منم اومدم نون خور خونه ات شدم

-ای بابا باز این حرف رو زدی؟

-من کلا تو این دنیا یه مزاحمم

خندیدم

-باز زدی اون کانال ها!

-برام گیتار میزنی تا من این هارو جا به جا کنم؟

-حتما

گیتارم رو برداشتم و شروع کردم به خوندن و اون هم تو آشپزخونه مشغول بود...

شخصیتی که نداشتم ۲

عشق چشم بسته دلو بهت دادم با پای خودم به دامت افتادم دیگه چی میخوای از جونه یه آدم
عشق تو این قهر و آشتیای یه ریزی بهم میزنی هی مگه مریضی با این همه باز چه عزیزی

عشق بوسه ای وسط پیشونی یه زخمی که تا همیشه می مونی به جونه خودت درد بی درمونی
عشق یه غمه قشنگه پر طرفداری حیف تو فقط که مردم آزاری میای و میری چه بیکاری

آهای عالیجناب عشق فرشته ی عذاب عشق حریفه تو نمیشه این قلبه بی صاحب عشق
منو دیوونه می خوای تو این جووری خوشی عشق

...

می خوندم و نگاهش می کردم... از زدن گیتار دست کشیدم و بی تردید پرسیدم
-تو عاشقی؟

با پشت دستش اشکش رو پاک کرد

-نه

-بهم دروغ نگو

نگاه کرد تو چشم هام

-عشق نبود عقده بود، کمبود بود، نیاز بود

-نمی فهمم حرفت رو؟!

-تو میتونی عاشق کسی که ازش متنفری بشی؟

-شاید توهم نفرت داشته باشم و قبل از نفرت، عاشقش شده باشم!

شخصیتی که نداشتم ۲

هنگ کرده بهم نگاه کرد و یهو پشتش رو برگردوند بهم!

-هه جوابت رو بهت دادم؟

-آره من به یکی دل دادم از نفرتی که بهش داشتم به عشق رسیدم اما اون مرد نبود یه حیوون نر بود.

-دوست داری دربارش باهام حرف بزنی؟ منو تو دوستیم.

هر جور شده بود باید از گذشتش سر در می آوردم ، همون جور که لوبیا ها رو تو ظرفشون می ریخت
حرف زد

-یک بار بهم گفתי کمبود محبت تو وجودم رو حس می کنی چون خودت هم همین کمبود رو داری...

سرمو تکون دادم

-اون عشق نبود یه بهانه بود واسه رفع کمبودهام همین

-همون مردی که داشتی التماسش می کردی؟

تند بهم نگاه کرد

-دیدی؟

-فقط دیدم و از حرف هاتون چیز واضحی نشنیدم

-اون مرد... اون مرد شوهرم بود

یعنی مثل یه هواپیما در حال سقوط کردن بودم!

-من به شوهرم دلبستم اما اون منو مثل یه آشغال داشت پرت می کرد بیرون !

بغضش سنگین تر شد...

-من نه بهش خیانت کرده بودم نه براش کم گذاشته بودم نه هیچ وقت به حرف هاش بی توجه
بودم، فقط یه ایرادی داشتم که بی کس و کار بودم، یه دختر تنها که فکر می کرد می تونست هر جور
دلش می خواست باهام رفتار کنه

شخصیتی که نداشتم^۲

یه نفس عمیق کشید و دوباره حرفی زد که دلم خورد تر شد...

-منو از بچه هام دور کرد به من گفت تو برو من می خوام با یه زن خانواده دار ازدواج کنم گفت بچه ها یه پشتوانه مالی خوب داشته باشن با 4 تا پرستار بهتر از یه مادر بی کس و کاره

بغضش ترکید

-من واسه بزرگ کردن بچه ها از جونم گذاشتم از جوونیم گذاشتم حقم نبود اینطوری بخواد بزارتم کنار و یه مادر دیگه براشون بیاره! واقعا ازش متنفرم

سعی کردم که الان فقط آرومش کنم، چون داشت خودش رو بدجور آزار میداد. رفتم سمتش و تو آغوش کشیدمش و اون هم دست هاش رو دور کمرم گذاشت...

-آروم باش هیچ کس نمی تونه بچه هات رو ازت بگیره

-اما اون این قدرت رو داره

-قدرت یه چیزه قانون یه چیز دیگه تو قانونی می تونی هم بچه هات رو داشته باشی هم جلوی ازدواجش رو بگیری اون بدون اجازه زن اولش نمی تونه زن بگیره

-واقعا؟

-آره بخدا

-من حق طلاق دارم اما اون احتمالا تا الان عروسیش رو هم گرفته!

-بچه هات تا 7 سالگی باید پیش تو باشن، این حق قانونی تو هستش

با غصه سرش رو انداخت پایین

-اما من نه خونه دارم و نه در آمد

-چندتا بچه داری؟

4- تا

شخصیتی که نداشتم^۲
از حرفش چنان جا خوردم که دستم خورد لیوان پرت شد زمین
-مگه چند سالگی ازدواج کردی؟

4- قلو بودن

-الان کدوم شهرن؟

-تهران

-چند سال بعد از ازدواجت باردار شدی؟

سرش رو انداخت پایین و با مکث گفت: چ

-دست خودم که نبود

حیرت زده فقط نگاهش می کردم...

این چه وضع زندگی بود واقعا!؟؟ بدبخت تر از منم زیاده ها

-دنیز میشه برام کامل تر توضیح بدی؟ چون دوست دارم کمکت کنم

-اوهوم

دستش رو گرفتم و آوردم نشوندمش زمین و نشستم کنارش

-گوش میدم

-قول میدی کمکم کنی؟

-حتی یک ذره هم شک نکن به حسن نیت من، من رو مثل یه برادر بدون

خب...من تا 18 سالگی تو پرورشگاه بودم و بعدش دانشگاه تهران رتبه آوردم و فرستادندم
خوابگاه، ترم اول خوب بود اما یهو اون کسی که ازم حمایت مالی می کرد دیگه پول نفرستاد! ترم
جدیدم شروع شد و با هر بدبختی پولش رو جور کردم

شخصیتی که نداشتم^۲

با یه پسر آشنا شدم، یه پسر همه چی تموم اما وقتی فهمید من بچه پرورشگاهم ولم کرد و رفت! ازش فقط یه دست لباس موند برام که باهاش بتونم کار پیدا کنم...

تابستون هم دیگه نتونستم خوابگاه داشته باشم و آواره کوچه و خیابون شدم. به زحمت تو یه شرکت کار پیدا کردم و مشغول شدم و رئیسش یه مرد سن و سال دار بود اتفاقی اون از زندگی من با خبر شد و بهم کلید یکی از خونه هاش رو داد، خیلی بهم می رسید... کم کم فهمیدم بهم چشم داره! اولش ناراحت شدم اما به این نتیجه رسیدم نباید از دستش بدم و خودم رو تغییر بدم تا بتونم مخ یه پیرمرد پولدار رو بزنم...

سرمو کج کردم و نگاهش کردم که گفت :

-مجبور بودم وگرنه آواره کوچه و خیابون می شدم...

سرمو تگون دادم و گفتم:

-ادامشو بگو

-برام ماشین خریده بود اما همون شب پسرش اومدو ماشینو دربو داغون کرد و از اون شب پسرش شد بلای جون من، تهدیدم می کرد که از پدرش دست بکشم اما من اگه حمایت اون رو نداشتم حتی نمی تونستم نفس بکشم! زن مرده فهمید و داستان بالا گرفت که یهو مرده بهم گفت من اشتباه کردم و دیگه نمی خواد باهام ادامه بده! صدای زنگ در باعث شد حرفش نصفه بمونه، رفتم در رو باز کردم که با دیدن مسعود و مهرداد وا رفتم. احوال پرسى کردیم و اومدن داخل اما قبل از نگاه کردن به دنیز با دهن باز داشتن خونه رو نگاه می کردن که مهرداد گفت :

-اشتباه اومدیم!؟

خندیدم

-نه درست اومدی خانم خونه خیلی قدرد

هر دو به دنیز نگاه کردن و سلام دادن...

مسعود رو به دنیز گفت :

شخصیتی که نداشتم^۲
-خدا بیشتر به یزدان نگاه کرده تا تو

دنیز خندید

-من بیشتر از این ها مدیون یزدان هستم

مهرداد با حالت موزیانه ای گفت :

-انگار رابطتتون خیلی خوب شده

که من با حرف های دنیز کاملاً عقب نشینی کرده بودم چون اون فعلاً یه زن شوهر دار بود.

-دنیز مثل خواهر من، تو این خونه داره زندگی می کنه و احترامش هم مهمه

-بله خواهر جدیدت مبارک رفیق اما الان جفتتون پاشید بریم بیرون

-هر جور که دنیز بخواد

سرش رو انداخت پایین

-من نمی تونم پیام اما یزدان رو ببرید

-من بدون تو کجا برم؟ شما برید ما امشب نمی تونیم بیایم اما یه شب برنامهش رو می چینیم با هم
میریم .

-باشه پس منو مهرداد میریم

به سمت در حرکت کردن و با یه خدا حافظی رفتن

که یهو دنیز با یه ذوق بچگانه ای گفت :

-داداش یزدان

خندش باعث شد منم بخندم

-آبجی دنیز

شخصیتی که نداشتم ۲

-تو خیلی خوبی

-تو هم خیلی خانمی مامان کوچولو، بیا بقیه حرف ها رو بزنیم...

شروع کرد به بقیه حرف هاش... (فصل اول رمان) تا رسید به اون موقع که حسش به شاهین تغییر کرد و این جا دل من گرفت...

-خیلی ازش متنفر بودم اما سعی می کردم رابطمون رو خوب کنم تا بچه ها ضربه روحی نخورن، عجیب نبود که من بخوام به اون دل ببندم اون یه پسر جذاب و پولدار بود که اسمش تو شناسنامه من بود و پدر بچه هام...

مکت کرد و با غصه ادامه داد

-من همیشه دلم یه آغوش می خواست که دلتنگی هامو، غصه هامو توش فراموش کنم، یه دست نوازش می خواستم که وجودمو آرام کنه، انتظار زیادی بود از کسی که 4 تا بچه مارو بهم پیوند زده؟
خب این داستان خیلی پیچیدس! به اون هم حق بده چطور می تونست جلو همه بگه این معشوقه بابامه که الان شده مادر بچه های من!؟

-بین منو باباش هیچی نبود

-حتی همون یه ذره هم زیاد بود

-یعنی من این وسط مقصرم؟

-نه به نظرم دوتاتون هم یه اندازه مقصر هستید.

-دیگه فرقی هم نمی کنه چون اون ازدواجش رو کرده و منو دیگه نمی خواد .

-تو هنوز عاشقشی؟

-یه جوری دلمو شکوند که دیگه حتی دلم نمی خواد نگاهم به چشم هاش بیوفته

-از نفرت به عشق از عشق به نفرت؟

شخصیتی که نداشتم^۲
-من کمبود داشتم من حال روحیم خوب نبود امید داشتم به روزای بهتر با اون، اما اون منو گذاشت کنار! و الان واقعا دیگه هیچ حسی بهش ندارم، حتی حس نفرت، اون یه آدم پسته که منو آزار داده همین

-الان می خوای چیکار کنی؟

دست کشید به صورتش...

-نمی دونم فقط دلتنگی بچه ها آزارم میده

-برو مدارک المثنی بگیر بعد در خواست طلاق بده بچه هاتم تا 7 سالگی پیشت می مونن

-من حق طلاق دارم اما بچه هام رو بگیرم کجا ببرم؟

دور از انسانیت بود خونه من باشه و اون با بچه هاش آواره باشه

-بیارشون اینجا با هم زندگی می کنیم

-اینو جدی میگی؟

-آره اما فکر نکنم بتونی حریف پدرشون بشی

-میشم اگه تو پشتم باشی

-هستم آبجی جان

برای اولین بار با ذوق و شوق بغض کرد

-ممنونتم مديونتم

-دیگه فکر و خیال نکن باشه؟

-چشم یکم گیتار بزنیم؟

-خیلی خستم اما بزنیم

شخصیتی که نداشتم^۲

یه خورده تمرین کردیم و رضایت داد من بخوابم و خودش رفت تو اتاق که تمرین کنه... چون یه گیتار داشتیم اون مجبور بود وقتی من از گیتار استفاده نمی کنم برش داره... چند روز گذشت که من یک روزمو گذاشتم تا با هم بریم دنبال کارهای مدارکش، کارت ملی و شناسنامه... سخت بود مراحل اما باید می گرفت تا بتونه حقش رو از اون دیو بگیره، اون روز یکم وقت اضافی داشتم با هم رفتیم بیرون و تا آخر شب کلی گشتیم و خوش گذروندیم و برگشتیم خونه و اون باز گیتار رو برداشت و رفت تو اتاق... انقدر که این پشتکار داشت تا چند روز دیگه از من وارد تر می شد، البته که صداش خیلی قشنگ بود اگه یکم روش کار بشه. الان دو هفته که کنارم تو این خونه نفس می کشه و من واقعا دلم می خواد بتونم باهاش از احساساتم بگم، اما نمی تونستم! یه حس مردونه ای اجازه نمی داد بهم به زن یه مرد دیگه چشم داشته باشم، این چیزی بود که بابا همیشه بهم گوش زد می کرد.

یادشون افتادم دلم گرفت، خدا رحمتتون کنه، هر وقت می رفتم خونه غدام جلوم آماده بود، خونه تمیز و مرتب بود و چراغ خونم روشن... تازه فهمیدم دلیل این که میگن ازدواج خوبه چیه! هنوز وقت داشتم واسه ازدواج اما یعنی یه روز اون جور که به دنیز نگاه می کنم می تونم به یکی دیگه نگاه کنم؟ اگه فقط شوهر داشت می شد یه کاری کرد ولی 4 تا بچه داره! دنیز مال شوهرش و بچه هاشه گناهه مادر رو از بچه ها جدا کردن، ساعت های کاریم رو کمتر کرده بودم تابیشتر از قبل پیش دنیز باشم، آخه با اون یه جور دیگه می گذشت و لمس دست هاش موقع گیتار زدن یه حس عجیبی روبهم می داد واقعا احمق تر از اون شوهر نیست که قدر همچین زنی رو ندونسته! تو گیتار زدنش هر روز چند برابر پیشرفت می کرد چون باجون و دلش براش وقت می گذاشت و حتی ساعت خوابش هم به کمتر از 7 ساعت رسیده بود. واقعا این حجم علاقه ستودنی بود و من از داشتن همچین شاگردی لذت می بردم... سرکلاسم تو خونه ی یکی از شاگرد هام بودم که گوشیم زنگ خورد و با دیدن اسم آبجی طلا بی مکث جواب دادم

-به به آبجی طلا

-سلام یزدان جان خوبی؟ حالت چطوره؟

یه نفس عمیق کشیدم و بازدمش رو دادم بیرون

-از احوال پرسى شما بهترم

-قربونت برم داداش گلم شرمندتم بخدا

شخصیتی که نداشتم ۲

-دشمنت شرمنده باشه تو توی خونت خوش باش همین برام کافیه، بردیا چگونه؟

-خوبه خداروشکر، امسال میره اول از الان از سر ذوق نمی تونه شبا بخوابه

-مثل مامانش می خواد شاگرد اول بشه دیگه

-یزدان؟

-جانم؟

-یه خبر هایی به گوشم رسیده؟

-چی؟

-هم خونه داری؟

مکت کردم

-بله یه مهمون دارم ولی یه مدت دیگه میره

-چرا آدم غریبه رو تو خونت راه میدی خطرناکه

-مشکلی نیست آدم بی آزاریه

-شاید یه سر بیام اون ور

-خوش اومدی عزیزم

-امین اومد خداحافظ

گوشی رو قطع کرد و صدای بوق پیچید تو گوشم...آبجی عزیزمو بابا ورداشت داد به این امین مزخرف که حالا دیدن خواهر و خواهر زادم بشه آرزو.... مشغول بقیه آموزش شدم و آخر وقت فقط به خاطر دنیز تاکسی گرفتم و رفتم خونه...وقتی وارد شدم سفره پهن بود و غذاها در حال پخته شدن ... چه حالی میدیدم وقتی میای خونه غذات جلوت آماده باشه، با دیدن من سریع خم شد و شالش رو انداخت رو سرش، چه فایده وقتی همین جوری هم منو از راه به در می کنه؟ رفتم لباس هام رو عوض کردم و برگشتم پیشش، از وقتی بهم گفت که زن شوهر داره دیگه مثل قبل میخ چشم هاش نمی

شخصیتی که نداشتم ۲

شدم بعد از شام باز هم گیتار تمرین کردم باهاش و جدیداً رو صداش هم داشت کار می کرد! بدون مشکل نمی زد گیتارش رو اما صداش خیلی خفن بود!

-دنیز!؟

-بله؟

-تو فقط یک ماه داری گیتار تمرین می کنی!

-چطور؟

-اندازه 1 سال یاد گرفتی

یه لبخند تلخ زد :

-من همه فکر و ذهنم رو گذاشتم واسه گیتار تا دیگه فکرو خیال آزار دهنده نکنم و فکر کنم اولین باره که دارم می فهمم من چی دوست دارم و استعدادم تو چیه

-اینطوری پیش بری می ترکونی ها

-استادم تویی آخه

...

باز آخر شب من خوابیدم و اون تو اتاق تمرین می کرد و روز ها که گیتار نبود کتاب می خوند... یعنی گیتار رو داشت می خورد تو کلمه! بالاخره بعد از دو ماه کش مکش مدارک شناساییش رو تونست بگیره، دو ماه تو خونم بود اما نتونسته بودم ببرمش خرید و براش یه دست لباس جدید بگیرم، بیچاره همش لباس های منو می پوشید همون یه دست لباسی که خودش داشت رو واسه بیرون می پوشید، آخه با این وضع مالی من چطور دارم بهش دل خوشی میدم بچه هاش رو بیاره این جا؟! رابطه منو دنیز واقعا خوب صمیمی بود و اون اصلاً کنار من معذب نبود، تمام وقتش رو گیتار می زد و تمرین می کرد... دو ماه شد 3 ماه که پیش من بود و دیگه نمی تونست حریف دلتنگی بچه هاش بشه! حتی دیگه گیتار هم نمی زد فقط مثل مرغ پر کنده تو خونه راه می رفت... آخر خودم دست به کار شدم و روز جمعه که تعطیل بود قصد کردم باهاش حرف بزنم، یه گوشه اتاق کز کرده بود و نه صبحونه می خورد و نه حرفی می زد منم بدون صبحونه سفره رو جمع کردم و رفتم کنارش نشستم

شخصیتی که نداشتم ۲

-دنیز؟

درست نشست سر جاش

-بله؟

-دلت واسه بچه هات تنگ شده؟

با یه بغض خفن نگاه کرد بهم

-می ترسم برم نزاره ببینمشون

-نگران نباش عزیزم تو اول در خواست طلاق بده بره جلو در خونش بعد دادگاه اصلا این حق رو بهش

نمیده که نزاره تو بچه هات رو ببینی!

-خیلی دلتنگشونم

بغضش ترکید و تیکه تیکه حرف زد

-من... قلبم... داره... از جاش... کنده میشه... دلم تنگ شده واسشون... من بچه هامو می خوام

3- ماه تحمل کردی چرا بازم مقاومت نمی کنی؟

بلند تر بغضش شکست

-دیگه... نمی تونم من... من بچه هامو می خوام

یهو پاشد و رفت تو اتاق لباس های بیرونش رو پوشید

-من میرم

-کجا؟

-دیگه نمی تونم

-الان کجا می خوای بری؟

شخصیتی که نداشتم ۲

-میرم تهران

-جایی رو داری که شب توش بمونی؟

-نه

-دوستی آشنایی؟

-نه

-عزیزم پس چرا یهو تصمیم می گیری؟ صبر کن فردا مرخصی می گیرم با هم میریم تهران در خواست طلاق رو بده

-میای باهام؟

-من پشتت رو خالی نمی کنم

آروم مثل یه ماهی لیز خورد اومد تو بغلم

-من زندگیم رو بهت مدیونم

نمی تونستم حرفی بزنم چون تپش قلبم خیلی تند شده بود! واقعا دوسش داشتم دستم رو دورش محکم تر کردم تا شاید بتونم یکم از اون ضعف تو دلم رو کم کنم... ازم جدا شد و رفتم سمت گوشیمو برام آوردتش

-من گوشی ندارم بیا یه عکس با هم بگیریم وقتی گوشی خریدم بفرستی برام

دو پهلوی گفتم :

-یه جور میگی که انگار می خوای بری دیگه نیای!

-بیشتر از این بهت زحمت بدم؟

-تو نعمتی واسه این خونه

سرش رو انداخت پایین

شخصیتی که نداشتم^۲

-تو برادر خوب منی و من مدیونت اما تا جایی که بتونم سعی می کنم دیگه بیشتر از این مزاحمت
نشم

-تو مزاحم نیستی

-من انقدر اون جا حق دارم که یه خونه برام اجاره کنن

-تو نباشی این خونه دیگه روح نداره

-تو میای اونجا من از شرمندگیت در میام حق استادی رو تو گردنم داری منم حق شاگردی رو برات
جبران می کنم

-می ترسم بری منو فراموش کنی

با حالت تعجیبی دست گذاشت رو صورتش

-هع نه من خیلی دوست دارم! تو دار دنیا یه داداش گیرم اومده مگه میشه فراموش کنم استاد
عزیزم

سرش رو کج کرد و با همون چشم های قرمز و اشکی لبخند زد

گفتم :

-هر انتخابی کنی هر تصمیمی بگیری من پشتتم

-من برای فردا صبح آماده میشم

-اوکیه

باز رفت سر تمرین گیتار و بعد ناهار گذاشت و گفت که میره یه دوش بگیره بیاد وای فقط خدا می
دونه فکر هام داشت به کجاها می رفت و اگه شل می گرفتم بی شک یه گندی می زدم، زل زده بودم
به در بسته ی اتاق خواب... بالاخره اومد اما برای چندمین بار موهاش رو باز جلو چشم من داشت
خشک می کرد با این که لباس هام حدودا اندازش بود اما فقط یکم قدش براش بلند بود دوست
داشتم برم دست کنم تو موهاش... اما مال من نبود... گیتار رو برداشتم و خوندم...

شخصیتی که نداشتم ۲

آتشِ عشقت در جان من افتاد

در دامِ چشمت شدم گرفتار

از تو چه پنهان سر به هوایت شده

دله بیچاره از لحظه ی دیدار

ضربانم تویی وردِ زبانم تویی

جان و جهانم تویی عشق تویی تو

عاشق و شیدا منم محو تماشا منم عشق تویی تو

گیسو پریشان رو برنگردان از روی دلدار

یارا تو ما را در موجه مویت کردی گرفتار

گیسو پریشان رو برنگردان از روی دلدار

یارا تو ما را در موجه مویت کردی گرفتار

خندید و موهایش رو تو هوا چرخوند که دستم دیگه به گیتار نرفت و بلند شدم از خونه زدم بیرون...با

همون دمپایی لا انگشتی تو پام آواره شدم تو کوچه ها...هر چقدر می خواستم خوددار باشم اما

نمیشد!

گوشیم زنگ خورد و با دیدن شماره آبجی طلا یه آه عمیق کشیدم

شخصیتی که نداشتم ۲

-بله؟

-سلام عزیزم بیا خونه من پیش دوستتم

-چی؟ کجایی؟

-اومدم خونه دنیز خانم در رو باز کرد

-الان میام

پا تند کردم سمت خونه و خودم رو رسوندم داخل و با دیدن آبجی و دنیز که مشغول بازی کردن با بردیا بودن...

-سلام

با دیدن من طلا خندید لبخند زد و دنیز سرش رو انداخت پایین...طلا اومد بغلم کرد و بردیا پاهام رو گرفت

-دایی جونی خانمت خیلی مهربونه

از حرفش جا خوردم که طلا یکی زد پشت گردنش

-بی ادب اون مهمون داییه

بردیا با ناراحتی سرش رو تکون داد و گفت :

-خو من زن دایی می خوام

بغلش کردم و از طلا پرسیدم

-کی بردیش دیالیز؟

-دایی این سری خیلی دردم اومد

-قربونت برم پیوند بزنی درست میشه...دایی یه عالمه پول داره جمع می کنه تا حال تو رو خوب کنه

محکم بوسم کرد

شخصیتی که نداشتم ۲

-تو بهترین دایی دنیایی

-تو هم خوشگل ترین خواهر زاده دنیایی

یهو چشم های دنیز پر اشک شد و بهمون نگاه کرد

طلا یه آه جگر سوز کشید

-پسر من خوب میشه

واسه عوض کردن بحث با انرژی گفتم :

-بریم میوه بخوریم

رفتیم دور هم نشستیم و انگشت اشارم رو روی بینیم گذاشتم و به دنیز نگاه کردم...

طلا چند ساعتی پیشمون موند و وقتی بردیا خوابش برد آروم بی سرو صدا گذاشتمش تو آژانس و رفت...

خداوشکر دنیز و طلا تو این تایم نه حرف بدی زدن و نه با هم بد رفتاری کردن

در رو بستم و برگشتم تو خونه که دنیز بی مکت پرسید

-مگه خواهرزادت چشه؟

-مادر زادی کلیه هاش مشکل داره از همون بچگی داره دیالیز میشه

با بغض نگاهم کرد

-چرا پیوند نمی زنید؟

-باید باشه که بزنینم! حتی اگر هم باشه پولش رو نداریم

طلبکارانه نگاهم کرد

-بچه مهم تره یا پول؟!؟

شخصیتی که نداشتم ۲

-وقتی پول نیست یعنی نیست هر کاری هم کنی نیست حتی عزیزتم جلو چشمت بمیره نیست، از وقتی یادمه دارم خرج دیالیز بردیا رو میدم تا اون شوهر عوضیش بهانه نیاره طلا و بچش رو آواره کنه

-یعنی شوهرش از طلا طلب کارم هست!؟

-میگه تقصیر تو هستش که بچه ی من ناقص شد

-چرا آخه!؟!

-طلا باردار بود مامان فوت کرد و طلا حال روحیش خراب شد و افسردگی گرفت حالا شوهرش بهانش شده این

-خب بچش که هست

-به طلا گفت خونه بابات رو بفروش و خرج دکتر بچت کن

منم گفتم خرج دیالیز رو میدم اگه کلیه پیدا شد براش خونه رو می فروشم.. الان چند سال که تمام پول هام رو واسه طلا می فرستم تا یه وقت اون بچه دلش نشکنه و طلا بی شوهر و خانواده نشه.

-چرا زودتر بهم نگفتی؟

یه آه عمیق کشیدم و رفتم سمت ظرف شویی و کلمو بردم زیر شیر...

-درد اضافه کنم به دردهات؟

-اینطوری که زندگی تو هیچ وقت پیشرفت نمی کنه

-مهم نیست من چیزی ندارم که بخاطرش غصه بخورم

-تو نمیخواهی ازدواج کنی؟ بچه دار بشی؟

-طلا و بردیا همه کس منن چطور بردیا بیفته رو تخت بیمارستان، طلا از شوهرش طرد شده باشه بعد من با زنم برم دنبال عشق و حالم!؟

-قول میدم اگه پول دستم بیاد با تو نصفش کنم

شخصیتی که نداشتم^۲
خندیدم ولی چیزی نگفتم که به غرورش بر بخوره

...

دنیز دیگه از فکر بردیا در نمی اومد و منو دیوونه کرده بود! آخرشم با بغض گفت :

-من هر جور شده بهت کمک می کنم تا خرج دیالیز بردیا رو بدی

-باشه عزیزم غصه نخور من به این روال زندگی عادت کردم 90 درصد درآمد رو پس انداز می کنم
واسه طلا و بردیا

یه آه عمیق کشید و رفت سمت گیتار و شروع کرد...

پیشرفتش یه شیب صعودی خیلی تند بود که من باورش نمی تونستم بکنم که اون واقعا تازه وارد
باشه!

اون شب تو رخت خوابم بودم و دنیز تو اتاق در هم بسته بود ولی من زل زده بودم به در بسته رو به
روی چشم هام...

دوشش داشتم؟ خواهرانه؟ مجهول ها درست سر جای هم نبودن و حل این مسئله رو زیر سوال می
برد!

یاد طلا افتادم...

خواهر بیچاره و سیاه بختم... مردی که فکر می کرد عشق زندگیشه و پای همه چیش وایساد، اما اون
وقتی که دید طلا یه بچه ناقص براش آورده مثل یه لباس کهنه خواست پرتش کنه بیرون، نه واسه
اون بچه درست پدری کرد و نه پشت طلا وایساد تا بیشتر از این خواهر خوشگلم شکسته تر نشه، یهو
دنیز در اتاق رو باز کرد و از گوشه در به من نگاه کرد من خودمو زدم به خواب و وقتی گول خورد که
من خوابم با همون موهای پریشون و بهم ریخته رفت تو آشپزخونه و آب خورد و برگشت تو
اتاقش...از اون تاب موهایش انگار مغز من تاب برداشته بود! صبح همه کلاس ها رو کنسل کردم و دو
تایی با اتوبوس راهی تهران شدیم...داخل اتوبوس چند باری دنیز خوابش برد و سرش رو گذاشت رو
شونه ی من... وقتی رسیدیم تهران ساعت اداری تموم شده بود و ما باید صبر می کردیم تا فردا
صبح... مونده بودیم تو خیابون و من برای چندمین بار غرورم شکست جلوش، چون اگه پول زیاد

شخصیتی که نداشتم ۲

داشتم هتل می گرفتیم ولی الان دلم نمیاد به پس اندازم دست بزنم چون می ترسم یه وقت بردیا دیالیز هاش عقب بیوفته ... ساعت 11 شب بود و ما هنوز رو نیمکت نشسته بودیم .

-دنیز پاشو بریم یه هتلی یه مسافر خونه ای

-نه احتیاج نیست

رفت گوشه ی نیمکت نشست

-تو سرت رو بزار رو پای من بخواب

-شرمندتم بخدا

-من شرمندتم که سربار زندگیت شدم، خرج رو خرج هات گذاشتم

-این حرف رو نزن، از وقتی تو وارد زندگیم شدی تازه فهمیدم زندگی یعنی چی

بهم لبخند زد و اشاره کرد سرمو بزارم رو پاهاش... ناراحت بودم از این شرایط اما تجربه خوابیدن رو پاهاش رو واقعا دلم می خواست، سرمو گذاشتم رو پاهاش...اولش جو بینمون سنگین بود اما بعدش آروم آروم دستش رفت داخل موهام... مهربون بود و آروم...خانم بود و قوی...خوشگل بود و مظلوم....حرکت دست هاش رو موهام... یهو خودخواه شدم و بیخیال تموم دنیا... از جام بلند شدم و ایستادم

-پاشو بریم یه مسافرخونه ای جایی

-نه من جام خوبه

-دوست ندارم به حرفم بی توجهی می کنی

ایستاد و دستش رو گرفتم و به راه افتادیم... دنبال یه مسافر خونه ارزون قیمت بودیم اما قیمت ها بی اندازه بالا بود! راه افتادیم دنبال یه جای دیگه که یهو دنیز زد زیر گریه! حتی حال خودمم خوب نبود

-چیشد؟

شخصیتی که نداشتم ۲

چرا ما انقدر بدبختیم؟

سرمو انداختم پایین

-من واقعا شرمندتم

-من شرمندتم که بخاطر من آواره شدی

دوباره بغضش ترکید

-بیا به گوشه پیدا کنیم بگیریم بخوابیم من خسته شدم پاهام درد می کنه

نفسم رو عمیق دادم بیرون

-خیلی خب پس تحمل کن به جایی رو پیدا کنم

دستش رو گرفتم و سمت پارکی که اون سمت خیابون بود رفتم...

آخر تصمیم گرفتیم که رو نیمکت اون بخوابه پایین نیمکت من

پیرهنم رو در آوردم و وقتی دراز کشید کشیدم روش...

کیفش رو درست کردم گذاشتم زیر سرش

-بخواب

-تو چی؟

-منم می خوابم

انقدر خسته بود که سرمو برگردوندم بگم راحت بخواب دیدم خوابیده! تنها چیزی که واسه دفاع

داشتم به چاقوی کوچیک بود

کلافه تکیه دادم به تنه ی درخت نزدیک نیمکت ... جام بد بود اما به حس آرامشی ته وجودم واسه

بردیا داشتم که واسه دیالیزش از الان پول آماده داشتم ،حداقل سیگاری هم نبودم بکشم یکم آروم

شخصیتی که نداشتم ۲

بشم! ای بابا پاستوریزه تر از من آدم پیدا نمیشه بخدا، انقدر ذهنم درگیر زندگی و برنامه هام بودم اصلا نفهمیدم کی هوا روشن شد و ساعت 7 دنیز رو بیدار کردم .

-دنیز جان؟ پاشو تا برسیم دادگاه طول می کشه

دنیز از خواب بیدار شد و با درد بدنش رو کشید و با ناراحتی بهم نگاه کرد

-تو اصلا خوابیدی؟

-مهم نیست یه شب که هزار شب نمیشه کارهامون رو بکنیم برگردیم خونه می خوابم

-باشه بریم

با کمک گوگل مپ گوشیم آدرس ها رو پیدا کردیم و رفتم دادگاه قضایی...خداروشکر کارها بی دردسر انجام شد و در خواست طلاق دنیز ثبت شد و گفت که احضاریه میره در خونش و هفته بعد دادگاهه ، بعد از انجام کارها همون طوری ناشتا رفتیم ترمینال و حرکت کردیم سمت مشهد... تو ماشین هم اون خواب بود هم من،عین دوتا جوجه که سردشون شده بود چسبیده بودیم بهم تا تکیه گاه هم بشیم واسه خوابیدن... آخراش دیگه از حس حرارت نفس هاش خواب از سرم پریده بود اما اون هنوز خواب خواب بود... وقت پیاده شدن بود، آروم صداش زدم که یهو از خواب پرید و ترسیده داد زد

-شاهین نه!!

با تعجب نگاهش کردم

-حالت خوبه؟!

بغض کرد

-تو خواب دیدم شوهرم داره میزنتم

-غلط کرده دیگه اون دوران گذشت من پشتتم عزیزم

یکم به خودش اومد و از اتوبوس پیاده شدیم...

شخصیتی که نداشتم ۲

وقتی رسیدیم خونه فقط تونستم جامو بندازم و سرجام دراز بکشم تا درد بدنم یکم کم بشه اما دنیز سریع چایی گذاشت و سفره رو انداخت...

-پاشو یه چیز بخور بعد بخواب

یکم غذا خوردم ضعفم کمتر شد و این بار تو یه جای راحت گرفتم خوابیدم و دیگه نفهمیدم دنیز چیکار می کنه...

"دنیز"

بیچاره یزدان سر کارهای من پدرش در اومده بود ، براش یه استانبولی خوشمزه گذاشتم و رفتم تا لباس های تنم رو عوض کنم و بشورم... یک هفته فرصت داشتم تا روز های خوبی رو با یزدان پشت سر بزارم چون بعد از دیدارم با شاهین خیلی چیز ها عوض میشد... هوا تاریک شده بود و هنوز یزدان خواب بود... جدیداً هوا خنک تر شده بود، بچه ها الان شدن 3 سال و 1 ماهه، یعنی نسترن باهاشون چطور رفتار میکنه؟ نکنه آزارشون میده؟! نه شاهین بهش این اجازه رو نمیده ؛ بلاخره یزدان بیدار شد و کنار هم غذا خوردیم... روز بعد اون رفت سر کار و من دوباره شروع کردم به تمیزکاری خونه... دوست داشتم وقتی از اینجا میرم تا وقتی که برگردم خونه تمیز باشه تا یزدان اذیت نشه، البته قبل از من اون زندگی کردن تو آشغال دونی رو تجربه کرده بوده! هر چقدر به روز دادگاه نزدیک تر می شدیم استرس و حال خراب من هم بیشتر می شد. همش کابوس... همش فکر و خیال... حتی دیگه دستم به گیتار زدن هم نمی رفت! ترس این که شاهین حتی سر حرف های قبلیش هم دیگه واینسته حالم رو دگرگون می کرد ، شب یلدا زودتر از همیشه اومد خونه و گفت که می خواد ببرتم حرم چون تا حالا شرایطش جور نشده بود آماده شدم و سوار موتور شدم و حرکت کردیم... اوایل از موتور ش می ترسیدم اما الان متوجه شدم خیلی خوش می گذره ، از دور توی خیابون داشتم به حرم نگاه می کردم... شنیده بودم دفعه اول هر کی بره پابوس امام رضا هر حاجتی داشته باشه برآورده میشه از ته دلم از خدا خواستم بچه هام رو از دست ندم... دلم براشون تنگ شده بدون اونا نمی تونم زندگی کنم، کنار در ورودی حرم پارک کرد و با هم وارد شدیم...

شخصیتی که نداشتم ۲
-من بلد نیستم برم گم بشم چی؟

-نگران نباش هر جا باشی من پیدات می کنم

عمیق بهش نگاه کردم...

-تو اسمت برازندته

لبخند زد :

-اسم تو هم بهت میاد یه دریای پر تلاطم... برو هر جا رفتی از همین در برگرد بیرون، اصلا گوشی دست تو باشه

گوشی رو گرفتم و ازش دور شدم...داخل حرم یه گوشه نشستم و به ضریح نگاه کردم...دلم پر شد از حس خواهش بود... از همه کائنات واسه تموم شدن این بلاتکلیفی...اشک ریختم و انگار این بار سبک تر شدم...از صحن خارج شدم و سعی کردم خنگ بازی در نیارم و بتونم یزدان رو پیدا کنم، آخراش استرس گرفته بودم چون داشتم وارد جاهای ناآشنا می شدم!یهو متوجه شدم اصلا من اینجا نیومده بودم!! تپش قلبم رفت بالا که یهو دست یکی گذاشته شد رو شونم...ترسیده برگشتم سمتش که با دیدن یزدان تونستم یه نفس راحت بکشم...

-تا لب لب درست اومدی اما یه راه رو اشتباه رفتی دنبالت اومدم تا ببینم تا کجاها می خوای اشتباه بری

به هم لبخند زدیم و وارد بازارش شدیم...کاش یه عالمه پول داشتم و می تونستم خرید کنم اما جوری رفتار می کردم که یزدان فکر کنه هیچی اینجا برام جذاب نیست...یزدان بستنی خرید و دوتایی رفتیم؟ کنار حوض نشستیم و خوردیم...بعد از درد و دل کردن با امام رضا انگار دلم آروم تر شده بود! کلی با یزدان گفتیم و خندیدیم...اون آقا بود، یه مرد با ذات پاک...این همه مدت این جا بودم اما حتی یه ذره احساس نا امنی نکرده بودم کنارش، یعنی نمی تونست و نکرد؟ چرا اگه می خواست هیچی جلوش رو نمی تونست بگیره جز ذات خوبش، دو روز مونده بود به دادگاه و من از استرس دیگه شب هام نمی تونستم بخوابم! یزدان گیر داده بود باهام میاد، اما من قبول نکردم و گفتم تنها می خوام برم. هیچ جور راضی نمیشد که آخر گفتم من شب میرم پرورشگاه پیش دوست هام، یه شب رو بهم جا میدن که بالاخره بیخیال شد، جمعه ساعت 8 شب یزدان برام ماشین گرفت

شخصیتی که نداشتم^۲

تا راهی تهران بشم... ساکی که ازش قرض کرده بودم و توش وسایل هام رو گذاشته بودم رو تو بغلم گذاشتم و نشستم رو صندلی... یزدان وقتی مطمئن شد که کناریم یه زنه یه نگاه عمیق و طولانی بهم کرد و با یه خداحافظی از اتوبوس پیاده شد... اتوبوس که راه افتاد احساس کردم دوباره بی پناه شدم! از پنجره به پشت سرم نگاه می کردم اما از یزدان دور تر و دور تر میشدم... چند بار نفس عمیق کشیدم تا گریه ام نگیره... بس بود غصه و گریه از الان به بعد باید محکم و قوی باشم، من دارم میرم سمت واقعیت زندگیم، من بچه هام رو به هیچ وجه از دست نمیدم حتی اگه شاهین جایگاه یه خدمتکار رو جلو همه آدما بهم بده، الان نزدیک 3 ماه ندیدمشون دلم داره واسه دیدنشون پر پر می زنه... طلاقم رو ازش می گیرم و از دادگاه می خوام تا 7 سالگی بدتشون بهم، آره من بچه هام رو می گیرم... بگیرم کجا ببرم؟ خرجشون رو از کجا بدم؟ خدایا من همه این ها رو به تو می سپارم... صبح رسیدم تهران و با تموم سرعت خودم رو رسوندم به دادگاه که داشت دیر می شد... از پله های دادگاه داشتم می دویدم برم بالا که وارد سالن شدم... یهو بازوم کشیده شد و مجبور شدم بایستم و نگاه کنم به کسی که گرفتم... با دیدن چهره پر ریش و موهای بلند و مردونه ی شاهین انگار قلبم افتاد رو زمین... اما اینبار از سر عشق نبود از سر ترس بود چون با عصبانیت داشت نگاهم می کرد!

ناخواسته گفتم :

-چیه؟

صورتش رو آورد نزدیک صورتم

-کجا بودی تا الان؟

آب دهنمو قورت دادم و یاد قولی که به خودم داده بودم افتادم و صاف ایستادم و دستم رو محکم از دستش کشیدم بیرون

-به تو ربطی نداره

با اندام در حال لرزیدن قدم گذاشتم سمت اتاق مد نظرم و رو صندلی نشستم و شاهین هم با وکیلش اومد و کنار صندلی من نشستن... شاهین زوم کرده بود رو خودم و لباس هام... چون دقیقا با همون لباس ها رو به روش ظاهر شده بودم... دادگاه شروع شد و قاضی گفت

-وکیل شما ؟

شخصیتی که نداشتم ۲
تموم قدرتم و جمع کردم تا لرزش صدام رو کم کنم

-من حق طلاق دارم نیازی به وکیل ندارم

یهو شاهین با جدیت گفت :

-من طلاق نمیدم

قاضی سرش رو تگون داد و پرسید :

-مشکلتون چیه که درخواست طلاق کردید؟

-ایشون منو از خونش انداخت بیرون و حالا یه زن دیگه گرفته منم طلاق می خوام

شاهین طلبکارانه گفت :

-کدوم زن آقای قاضی؟! من کی ازدواج کردم خودم خبر دار نشدم!

با اخم تو چشم های شاهین نگاه کردم

-پس نسترن کیه؟

-آقای قاضی من اگه زن گرفتم اسمش باید تو شناسنامه باشه یا نه؟

شناسنامه رو برد سمت قاضی

-ببینید؟تنها همسر بنده این خانم هستن، ما 4 تا بچه داریم! این خانم خوشی زده زیر دلش و طلاق می خواد!

از این که ازدواج نکرده بود جا خوردم! و بیشتر از این جا خوردم که نمی خواست طلاق بده

قاضی با یه حالت بدی بهم نگاه کرد

-خانم برای چی طلاق می خوای؟

-آقای قاضی این آقامشکل روانی داره! از وقتی ازدواج کردیم گفت می خوام طلاق بدم زن مورد علاقم رو بگیرم! الان نمیدونم چشه!؟

شخصیتی که نداشتم ۲

شاهین نگاه کرد بهم

-از خر شیطون بیا پایین حرف می‌زنیم

اما من دیگه نمی‌خواستم اون رو به عنوان همسر یدک بکشم ایستادم و قاطع گفتم

-آقای قاضی حق طلاق دارم طلاقم رو می‌خوام

-من در صورتی طلاق میدم که یه دلیل بیاره

-تو منو انداختی از خونت بیرون و گفتی یه زن دیگه می‌خوای

-آقای قاضی این خانم 3 ماه ول کرده منو بچه هام رو رفته فکر کردیم تو دریا غرق شده کلی غریق نجات آوردم تا پیداش کنن حالا بعد از 3 ماه خوش گذرونی یادش افتاده بیاد طلاق بگیره؟!

-من طلاقم رو می‌گیرم تا 7 سالگی هم بچه ها پیش من می‌مونن

شاهین خیلی مضحک خندید :

-شما به زنی که خودکشی کرده صلاحیت بچه نگه داشتن میدید؟! اصلا خونه داره؟ خانواده داره؟!

قاضی کلا واسه من شمشیرش رو از رو بسته بود!

هول کرده بودم، چی بگم؟! که یهو صدای ضربه رسید به گوشم

-جلسه ی بعد 2 هفته ی دیگه برقرار میشه، صحبت هاتون رو بکنید و بعد وقت دادگاه رو بگیرید

قاضی پا شد بره که رفتم سمتش

-آقای قاضی من حق طلاق دارم

-خانم 4تا بچه رو می‌خوای آواره کنی که چی بشه؟ شوهرتم که نمی‌خواد طلاق بده

رفت و من موندم تو راهرو... شاهین کنار وکیلش از اتاق خارج شدن و با دیدن من اخم کرد و اومد سمتم

-من ازدواج نکردم میتونی برگردی بالا سر بچه هات

شخصیتی که نداشتیم ۲

حیرت زده نگاهش کردم

-ازم می‌خوای برگردم خونه پیش بچه هام؟!!

-خیلی حرف‌ها هست که باید بهت بگم

-سعی کردم انکار کنم اما دست خودم نبود

-میشه بچه‌ها رو ببینم؟

-آره بیا بریم

بی‌توجه به من راه افتاد سمت آسانسور و من از ذوق دیدن بچه‌ها اصلاً متوجه نبودم چطور دارم پشت سرش موس موس می‌کنم تا ببرتم...! کنارش تو آسانسور ایستادم و در بسته شد.

-کجا بودی تا حالا؟

-به تو ربطی نداره

با آرامش کامل گفت :

-دفعه ی دومت بود این جمله رو گفتم

جوابش رو ندادم چون ترسیدم اذیتم کنه نبرتم پیش بچه‌ها، سوار ماشینش شدیم و حرکت کردیم... ماشینش رو عوض کرده بود! نمی‌دونم چی گذشته بینشون که نسترن رو نگرفت! تو ماشین سکوت بینمون حکم فرما بود... رسیدم خونش و ماشین رو تو حیاط پارک کرد و من دیگه حالیم نبود می‌دویدم یا راه می‌رفتم! فقط چشمم حالیش بود که دنبال چیه... با دیدن شهاب که کامیون دستش بود جیغ زدم و دویدم سمتش تو آغوش گرفتمش و زدم زیر گریه...

-آخ مادرت قربونت بره پسر نازم

از اون ور آرشام و آرشاویر اومدن و با دیدن من هر کدوم از یه گوشه بغلم کردن...

فکر می‌کردم از یادشون رفتم! اما اون هام هم پای من انگار بغض کرده بودن! که یهو صدای جیغ‌های پشت سر هم ماهورا توجه همه رو به خودش جلب کرد! بدو بدو می‌اومد سمتم و جیغ می‌

شخصیتی که نداشتم ۲

زد...! وقتی که ماهورا هم با 3 تا پسرا تو بغلم جا دادم انگار زندگی واسه من بود. آروم و شاداب... هر کدوم یه جور گله می کردن و من جون میدادم واسه این که فقط حرف بزنن و صداشون تو گوشم پر بشه... از بالای پله ها سمیه خانم آروم آروم می اومد پایین و وقتی دیدمش به احترامش ایستادم -سمیه خانم...

اون هم گریه می کرد و تو هر قدم یه جمله می گفت...

-دورت بگردم دخترم کجا بودی؟ فکر کردم از دستت دادیم! این بچه ها از دلتنگی تو دیوونه شده بودن آخه

اومد جلو بغلش کردم... دلم تنگ شده بود واسه یه بغل... یه بغل آروم...

-دلم تنگ شده بود ممنون که بچه هامو ول نکردین برین

-دخترم تو که رفتی همه چی از این خونه رفت...

از ته سالن دوتا دختر جوون اومدن سمتمون که حدس زدم باید دوست دختر های جدید شاهین باشن، بخاطر همین اخم کردم بهشون

سمیه خانم - این دوتا خانم پرستارهای بچه ها هستن و به من کمک می کنن

یکیشون خیلی بد به من نگاه می کرد ولی اون یکی بی تفاوت بود

سلام دادم بهشون و اون هام جواب دادن

-دنیز خانم مادر بچه ها و خانم خونه

هه خانم خونه!؟

دوباره رفتم سراغ بچه ها و با تموم وجودم داشتم از حضورشون کنارم لذت می بردم... شاهین با لباس راحتی خیلی آروم از پله ها اومد پایین و رفت رو مبل نشست! خیلی تغییر کرده بود! شاید هم اشتباه به نظرم اومده بود! شهاب رفت سمتش

-بابا مامان دنیز اومد از پیش خدا

شخصیتی که نداشتم ۲
-آره پسر مامان اومد باید جشن بگیرم

ماهورا پرید بالا آخ جوون مهمونی

آرشام و آرشایر هم به صدای ماهورا اخم کردن و گفتن :

-عه مهمونی مسخره

مونده بودم چی بگم!

سمیه خانم اومد و نزدیک من نشست رو مبل

-خانم این چند ماهی که نبودین بچه ها از دلتنگی شما چند بار مریض شدن و ماهورا هم 1 هفته بستری بود

-وای خدای من!

اما الان که اومدید انگار این خونه جون دوباره گرفته

بهش لبخند زدم

-من هر چقدر از شما تشکر کنم کمه ممنونم که بچه ها رو ول نکردین

-این مدت کجا بودی؟

زیر چشمی به شاهین نگاه کردم که میخ تلویزیون بود

-داستانش زیاده

-حتما بهم بگو

چشم

سمیه خانم به شاهین اشاره کرد و با شیطنت گفت :

-آقا شاهین هم خیلی دنبالتون می گشت بعد از رفتن شما...

شخصیتی که نداشتم ۲
که شاهین پرید وسط حرفش

-سمیه خانم لطف کنید لباس ماهورا رو عوض کنید روش آب هندونه ریخت

سمیه خانم - چشم آقا، دخترا؟

یکیشون از آشپزخونه در اومد و اون یکی از پله های بالا

-لباس بچه ها رو یکی تون عوض کنه آقا شاهین می خواد به سلامتی حضور همسرشون مهمونمون
کنه

ماهورا با دست و جیغ گفت

-وای شهربازی ذرت مسمسی

ماهورا با یه لهجه خیلی باحالی رو به خانم پرستار گفت

-بلاس دشنگ می خوام آخه بابام همش مامانو نداتونه

از حرفش شاهین چشم هاش گرد شد و سمیه خانم خندید

-بله آقا شاهین هرچقدر انکار کنی باز هم مشهوده

شاهین از جاش بلند شد و رفت سمت پله ها

-دنیز بیا اتاقم کارت دارم

سمیه خانم آروم دم گوشم گفت:

-تلخی نکن اون تغییر کرده

اما دیگه هیچیش برام مهم نبود، از پله ها رفتم بالا و آروم در اتاقش رو باز کردم...مثل همیشه لب
پنجره مشغول کشیدن اون سیگار کوفتیش...سرش رو برگردوند و عمیق بهم نگاه کرد...

-برای چی درخواست طلاق دادی؟

-چون دیگه نمی خوامت

شخصیتی که نداشتم ۲

-منو نمی خواستی واسه چی ول کردی رفتی؟ مگه تو بچه نداشتی؟

-می موندم که ساقدوش زنت بشم و خدمتکار بچه هات؟

داشت عصبانی ترو عصبانی تر می شد...اما من دیگه اون دنیز بی زبون نبودم الان تیکه پارش می کردم

-چرا مزخرف میگی؟گفتم همه چی برات فراهم میکنم بشین تو خونت خانمی کن بچه هام هر وقت خواستی ببین

-آره مثل یه وسیله قابل استفاده گوشه ی انباری واسه روز مبادا

-هنوزم نفهمیدی ما شرایطمون واسه یه زندگی عادی نبود؟

منم داد زدم

-هنوزم نمی خوای بفهمی من آدمم نه اسباب بازی دست تو؟

-ها چیه زبون دراز شدی

-اون دنیز بدبخت و بی زبونی که از سر کمبود دلبسته مرد پست فطرتی مثل تو شده بود مرد

-زر مفت نزن بگو تا حالا کجا بودی؟

با حرص تموم داد زدم

-به تو ربطی نداره

اما یه خیز بلند برداشت سمتم و چنان زد تو گوشم که صدای زنگش تو سرم می پیچید و مجبور شدم از دیوار بگیرم

با تموم عصبانیتش داد زد

-3 ماه ول کردی رفتی حالا اومدی میگی به تو ربطی نداره؟!

چنگ زد تو موهام و صورتمو آورد بالا

شخصیتی که نداشتم ۲

-مگه تو شوهر نداری؟ مگه بچه نداری؟ چند ماه ول کردی کجا رفتی؟ الان تازه یادت افتاده بچه داری؟
بیای طلاق بگیری؟ رفتی واسه من مدرک المثنی گرفتی؟ پشتت به کی گرمه که اینطوری واسه من
جفتک بالانس میزنی پدسگ؟

یه جوری هولم داد که خوردم به در و افتادم زمین اما اون هنوز قاطی بود!

-تو بیجا کردی بعد از این همه مدت یادت افتاده بیای از شوهرت طلاق بگیری و بچه هات رو ببری؟!
تو گ... میخوری زل می زنی تو چشمای من بهم میگی به تو ربطی نداره

داشت می اومد سمتم که به زحمت خودم رو جمع کردم تا از دستش فرار کنم به سمت پله ها...

که با دستش کشیدتم داخل و در رو محکم کوبید بهم

-حالا که روت شده برگردی پس بمون و جواب بده

با انگشت اشاره چند بار زد رو قفسه سینم

-حرف بزن اول جواب سوال های منو میدی بعد هر جا خواستی گمو گور شو

با این که از ترس کتک خوردنم بدنم داشت مثل بید میلرزید اما از جام بلند شدم و مثل خودش داد
زد

-تو کی هستی که من بهت توضیح بدم؟ مگه منو مثل یه تیکه آشغال از خونت نمی خواستی بندازی
بیرون؟ الان دردت چیه؟ از چی داری می سوزی؟ از این که من انقدر قوی شدم که جرات کردم از توی
آشغال طلاق بگیرم؟

اومد سمتم که گلدون شیشه ای رو پا تختی رو برداشتم و زدم تو سرش

که دست گذاشت رو سرش و نگاه کرد به دست خونیش

-هار شدی آره؟؟!

اومد ستمو چنان پرتم کرد رو زمین که سرم خورد به گوشه تخت و سر گیجه گرفتم اما باز از جام بلند
شدم و بلند تر از اون داد زدم و پاف کوچیک کنار آینه رو پرت کردم سمتش که جا خالی داد خورد به
شیشه

شخصیتی که نداشتم ۲

حیرت زده نگاهم کرد و چند لحظه مکث کرد که من داد زدم

-اون وقتی که به یه مادر میگی بچه هات رو ول کن برو من میخوام یه مادر پولدار براشون بیارم یه مادر خانواده دار براشون بیارم، انتظار داشتی چیکار می کردم؟! وایمیسادم بچه هامو بدی دست یه زن مثل نسترن؟؟

دید داره جلو من کم میاره در کشوی کمر بند هاش رو باز کرد و یه کمر بند کشید بیرون!!!

سگکش رو گرفت سمت من و از تهش دور دستش پیچوند

-هنوز مادر نزاییده کسی واسه شاهین این جوری شاخ و شونه بکشه

دستش رو برد بالا و یه فحش بد بهم داد و اولی رو زد که نفسم رفت!

این بار از ته دلم جیغ می زدم چون هر بار که سگک کمر بندش می خورد به تنم انگار استخونم می شکست!

انقدر جیغ زدم و تو خودم جمع شده بودم که صدای یه مرد دیگه خورد به گوشم

-شاهین!شاهین بسه

حتی جرات نمی کردم سرمو بلند کنم

شاهین هر فحشی که می شد رو بارم می کرد و می خواست باز بزنتم اما انگار یه نفر جلوشو گرفته بود

-با تموم درد تو جونم، با اون حال خرابم سعی کردم سرمو بلند کنم و با دیدن کوروش بدتر شکستم...

درد تنم قابل تحمل تر از دیدن دوباره کوروش بود با عذاب از جام بلند شدم و سمت در رفتم...

صدای شاهین رو می شنیدم اما نمی فهمیدم چی میگه کاش بر نمی گشتم...کاش پیش یزدان می موندم و خاک زیر پاهاش می شدم و بر نمی گشتم...اصلا حالیم نبود کی به کیه کی چی میگه بچه

ها کجان! فقط از پله ها رفتم پایین و از خونه زدم بیرون... حتی نمی دونستم کجا برم! از دست

غرورم...از دست بی کسیم...از دست آوارگیم...نامردی روزگار... یه نور امید تو دلم بود که شاهین می گفت طلاقم نمیده اما دیگه هیچی نبود...هیچی، درد تو پاهام منو به خودم آورد و روی جدول گوشه

شخصیتی که نداشتم ۲

خیابون نشستم و سرمو گذاشتم رو پاهام... یزدان چرا منو نجات دادی؟ کجایی که ببینی چقدر بهت احتیاج دارم... پول داخل کیفم حتی اندازه برگشتم به مشهد نبود و نه حتی دلم می اومد بچه هام رو ول کنم و برم... نمی تونستم درست نفس بکشم و حتی بغض تو گلوم رو پرت کنم بیرون! خدایا ازت گله دارم...

"شاهین"

یه لحظه انگار خون جلو چشمم رو گرفت! از کشوی کمر بند هام یکیو برداشتم و افتادم به جوش...
واسه من وحشی بازی در می آورد؟ جلو من شاخ و شونه می کشید؟! 3 ماه ول کرده رفته الان اومده دنبال چی؟؟!

حالم نبود چقدر میزنم! فقط میزدم چون اون روی سگ منو بدجور آورده بود بالا، یهو یه دست پیچیده شد دور دستم!

-شاهین! شاهین بسه

اما من پشش زدم و خواستم باز بزنم که بابا محکم هولم داد عقب

-شاهین به خودت بیا این بچه گناه داره

هه این جونور گناه داشت؟

هر بار خواستم برم سمتش هولم می داد عقب

نعره زدم

-من این زنیکه رو... می کشم

بابا این بار زد تو گوشم

-خجالت نمی کشی به زنت همچین حرف هایی میزنی؟! فکر کردم آدم شدی

شخصیتی که نداشتم ۲

چشمم افتاد به دنیز که آروم آروم داشت از اتاق می رفت بیرون...!

-هوی کجا میری؟ حق نداری از این خونه پاتو بزاری بیرون

خواستم بگیرمش که بابا مانع شد

-شاهین؟ شاهین آدم باش به خودت بیا

دنیز از اتاق رفت بیرون و بابا محکم تر گرفتم تا نرم سمتش

-کجا داره میره؟

بابا داد زد

-خفه شو شاهین با این وضعی که تو براش ساختی کجا میتونه بره؟!

-خودش دیوانه شده منم دیوانه کرده!

کمر بند رو پرت کردم رو مبل

-بهش میگم این مدت کجا بودی میگه به تو ربطی نداره! میگم چرا درخواست طلاق دادی، چرت و پرت بارم می کنه! 3 ماه معلوم نیست کدوم گوری رفته الان اومده با درخواست طلاقش؟! رفته واسه من مدارک المثنی گرفته؟!؟

-مگه تو نمی خواستی ردش کنی بره پس چرا از درخواست طلاقش جا خوردی؟!؟

عصبی گارد گرفتم

-آخه زورم میاد! رفته هر گو...ی خواسته خورده الان یادش افتاده بیاد طلاق بگیره؟!؟ انتظارم داره من بچه هارو بهش بدم؟!؟

-دیگه اسم طلاق تو این خونه نمیداد اونم مادر بچه هاته یه اشتباه رو دوباره تکرار نکن

-من زنی که 3 ماه معلوم نیست کجا بوده رو می خوام چیکار؟!؟

-فرصت دادی حرف بزنه توضیح بده کجا بوده؟!؟

شخصیتی که نداشتم ۲
کلافه دست کشیدم تو موهام

چی می خواد بگه آخه!

-عقل نداری که! اول دستت کار می کنه بعد مخت

-آروم باش، خود دار باش الان وقت دعوا نیست بزار ببینم اون چی میگه؟ چی میخواد؟

کلافه نشستم رو تخت و سرمو گرفتم میون دست هام...

-بد زدمش...

-حالا یادت افتاده؟

از حس پشیمونی صدام تحلیل رفته بود

-نمیدونم یهو اون روم اومد بالا

-اشتباه کردی، تو داستان رفتنش تو هم کم مقصر نبودی نباید انقدر طلبکار میشدی

بابا که تازه متوجه سرم شده بود که داره خون میاد با هول اومد سمتم

-سرت چیشده!!!؟

به بیرون اشاره کردم

-من چیزیم نیست بین به اون چیشد

-نه سرت زخم شده!

داد زدم

-میگم هیچیم نیست بین اون چه مرگشه

بابا با اخم بهم نگاه کرد و سعی کرد بدون تیکه انداختن بهم از اتاق خارج بشه

اماچند لحظه نگذشته بود که سریع برگشت

شخصیتی که نداشتم ۲

-از خونه رفته

از جام پریدم

-واسه چی رفته!

-انتظار نداشتمی بیشتر از این بمونه خرد بشه که

پا تند کردم از پله ها رفتم پایین و سمیه خانمو صدا زدم

-شما مگه این جا آدم نیستید؟! چرا گذاشتین بره با اون وضعیت؟

سمیه خانم با گریه جواب داد

-هر کار کردم نموند انگار اصلا صدای منو بچه هارو نمی شنید!

کلافه دست کشیدم رو صورتم و به بچه ها که بغض کرده بودن نگاه انداختم و سویچ ماشین رو برداشتم و از خونه زدم بیرون...

هنوز تو کوچه بودم که بابا زنگ زد

-شاهین تو سمت راست محل رو بگرد من سمت چپ رو... پیدا کردی باز آزارش ندی ها

جوابش رو ندادم و قطع کردم

کجا دنبالش می گشتم؟

زدم رو فرمون...تو آدم نمی شی

میشد بهتر از این صحبت ها رو انجام داد، بدون درد و خونریزی اما من هنوز هم همون شاهین وحشی لات مونده بودم، داشت 40 سالم می شد اما هنوز درست نشده بودم. یه آه عمیق کشیدم که یهو متوجه یه جسم مچاله شده کنار جدول شدم! زدم کنارو رفتم سمتش...آروم سرش رو بلند کردم

-دنیز؟

شخصیتی که نداشتم ۲

خودشه اما چشم هاش بسته بود و رنگ به رو نداشت! با احتیاط برش داشتم و خوابوندمش رو صندلی پشتی و گاز دادم سمت بیمارستان... زنگ زدم به بابا و گفتم پیداش کردم و اون برگرده پیش بچه ها نزدیک های بیمارستان بودم که صدای بی جونش رسید به گوشم

-منو همینجا پیاده کن

جوابش رو ندادم اما حرف زدنش وسط گریه هاش حالم رو خیلی بد کرده بود... انقدر که نتونستم جلو اشکم رو بگیرم...

-شاهین منو بزار گوشه خیابون تا بمیرم، اشتباه کردم که برگشتم، فقط دلم واسه بچه ها تنگ شده بود، نزدیک اورژانس نگه داشتم و پیاده شدم و رفتم سمتش تو آغوشم گرفتمشو بردمش داخل اورژانس... همه بد بهمون نگاه می کردن! یه برانکارد آوردن و گذاشتمش روش که دکتر گفت :

-از جنگ برگشتین!؟

نگاهش رو دنبال کردم و متوجه شدم به سرم نگاه می کنه! دست گذاشتم رو سرم که لخته های خون چسبیدن به دستم!

بی حرف برانکارد دنیز رو بردم سمتی که دکتر می رفت...

وقتی از رسیدگی به دنیز مطمئن شدم رفتم سمت پرستاره

-میشه یه نگاه به سر من بندازید؟

پرستاره گفت :

-آقا سرتون بخیه می خواد باید عکس هم بندازید احتمال داره خون ریزی کرده باشید

-نه خانم چیزی نیست فقط سرمو پانسمان کنید

بیا بیا داخل رو صندلی بشین تا دکتر بیاد، چند دقیقه رو صندلی نشسته بودم که دکتر دنیز اومد بالا سر من

-چی گذشته بهتون؟

شخصیتی که نداشتم ۲

-وسط راه با یه ماشینیه دعوامون شد

-ماشینیه خانم رو با سگگ کمر بند می زد؟

کلافه جواب دادم

-دعوا بود دیگه حلوا خیرات نمی کردن که

-سرت چند تا بخیه می خواد برو بخواب رو تخت

از جام بلند شدم و رفتم سمت تختی که بهش اشاره می کرد، تختم کنار تخت دنیز بود سرم سمت اون بود، اون بی هوش بود و صورتش خونی و چشم سمت من متورم و کبود...دکتر و پرستارها اومدن بالا سرم؛مشغول کار شدن و من شناور تو اتفاقات بین خودمو دنیز...درد داشتم اما حتی حوصله نداشتم حرفی بزنم! کارشون تموم شد و رفتن سر دنیز

رو به من گفت :

-شما مرخصید اما این خانم باید بمونه

چرا!؟

-باید چند تا عکس و آزمایش گرفته بشه احتمال خوردشدگی استخون وجود داره

سرمو تگون دادم و از جام بلند شدم...رفتم کارهای صندوق خودم رو کردم و برگشتم پیش دنیز...زنگ زدم به سمیه خانم گفتم مواظب بچه ها باشه تا من تو بیمارستان کنار دنیز بمونم ، شب کنارش رو صندلی تا صبح موندم و دم دم های صبح گفتن باید بره بالا واسه بستری...کارهاش رو انجام دادم و بردنمون بالا...چون بیمارستان خصوصی بود یه اتاق بزرگ دادن بهمون و درخواست کردم یه تخت بیارن تو اتاق واسه خودم، چون روی صندلی تاشو جا نمی شدم خلاصه ساعت 5 صبح بود که تونستم چشم هامو رو هم بزارم...اما از درد تو سرم ناخواسته از خواب بیدار شدم...خیلی بد تیر می کشید و دردش عصبی کننده بود، رفتم بالا سرش و با چشم های بازش رو به رو شدم.

-سلام

شخصیتی که نداشتم ۲
صورتش رو اونور چرخوند و چشمش رو بست، برگشتم رو صندلی نشستم تا یه دکتري پرستاری بیاد
سرمو بهش نشون بدم... بعد از چند ساعت بالاخره دکتر با یه پرستار اومدن بالا سر دنیز...

-سلام آقای راد خوب هستین؟

با لبخند جوابش رو دادم

-سلام آقای دکتر...

از رو کارتش فامیلیش رو خوندم

-آقای دکتر نجم

-من با پدرتون آشنایی دوری دارم از دیدار با شما خرسند شدم و البته اگه به امید خدا دفعه ی بعد
جای بهتری هم رو ببینیم

-بله متشکر

رفت بالا سر دنیز

خب خدا رو شکر اون چیزی که ما از آسیب دیدگیشون فکر می کردیم اشتباه در اومده و فقط چند
قسمت از استخون هاشون بخاطر شدت ضربه یه شی محکم، کمی آسیب دیده که با گذر زمان بهبود
پیدا می کنه، چشمشون هم خطر از بیخ گوششون رد شده و فقط متورم شد و کم کم بادش می
خوابه و از کبودی در میاد، به امید خدا احتمالا بعد از اومدن جواب ام آر آی می تونید مرخصش
کنید. با اجازه

دکتر از اتاق خارج شد و پرستار داخل سرمش دوتا سرنگ خالی کرد

خواست بره که گفتم :

-میشه یه نگاه به سر من بندازید؟ درد می کنه

با ناز و عشوه اومد یه نگاه به سرم کرد و گفت

-مشکلی نداره یکم مسکن هاتون رو قوی کنید

شخصیتی که نداشتم ۲

سرمو تکون دادم

-بله ممنون

با یه چشمک رفت بیرون!

الان تنها چیزی که اصلا حوصلش رو نداشتم دختر بازی بود. داخل یخچال رو باز کردم و از آب میوه هایی که داخلش بود برداشتم و کمی داخل لیوان براش ریختم...

-بخور احتمال زیاد فردا مرخص میشی

حتی نگاهم نکرد!

-بخور زود خوب بشی بری پیش بچه ها نگرانتن

نمیدونم یهو چی یادش افتاد که روش رو برگردوند سمتم و گفت :

-میخوام به یکی زنگ بزنم

گوشی رو گرفتم سمتش و ازم گرفت

-برو عقب

حوصله کل کل نداشتم و رفتم عقب...

گوشی رو گذاشت بغل گوشش تا صدای طرف رو شنید

زد زیر گریه! چون صدای گوشی رو کم کرده بود صدای پشت خطی رو نمی شنیدم از این فاصله

-خوبم پیش دوست هام تو پرورشگاهم

...-

-نه خوبم نمی خواد بیای

...-

شخصیتی که نداشتم ۲
-انتظار دیگه ای داشتی؟

...-

-آره دیدمشون خیلی بزرگ شده بودن

...-

-یه وقت دیگه حرف می زنیم الان فقط خواستم بدونی حالم خوبه

...-

صداش رو صاف کرد

-خوبم نگران هیچی نباش همه چی داره خوب پیش میره

...-

-تو هم مواظب خودت باش

گوشی رو قطع کرد و گذاشت رو تخت و چشم هاش رو بست

-میریم خونه دربارہ همه چی حرف می زنیم

نه جوابم رو میداد و نه نگاهم می کرد!

-نمیگم اتفاق خوشایندی بود، اما حق بده دیوونه بشم! 3 ماه ول کردی رفتی بعد شوهرت ازت می

پرسه کجا بودی میگی به تو ربطی نداره!؟!!

حتی تکرارش هم عصبیم می کنه!

-بعد اون احضاریه طلاق اومده بعد خودت رو تو دادگاه دیدم! تو از من چه انتظاری داری!?!?

بازم نگاهم نکرد!

-دارم با تو حرف میزنم

شخصیتی که نداشتم ۲
-نمی خوام صدات رو بشنوم برو بیرون

-نگا خودت باز داری اون روی سگ منو بالا میاری

با یه دل خوری تو صورتش نگاهم کرد

-مگه تو روی دیگه هم داری؟!

اخم کردم و سرمو بردم سمتش

-تا حالا جوری رفتار کردی که روی دیگم رو ببینی؟

-اون روی دیگتم یه آشغال دیگست

حیرت زده نگاه کردم تو چشم های گستاخ و سردش...!

خیلی عوض شده بود!

-میدونی چیه؟بخاطر زاویه بدنت یا سنت بدنت کمتر آسیب دیده،بزمن یه چند جای دیگت هم ترک
برداره تا شاید آدم بشی

با عصبانیت در حال انفجار خواستم از اتاق خارج بشم که داد زد

-رفتی درم پشت سرت ببند

دندون هام رو روی هم فشار دادم و قبل از حرکت دست هام تو صورت این دختر ورپریده زدم
بیرون...

رفتم بیرون سیگار بکشم...به درخت تکیه داده بودم و سیگار می کشیدم که گوشیم زنگ خورد

بابا بود

-بله؟

-سلام شاهین دنیز چگونه؟

-خوب، بهتر از منو تو، رفته زبون جمع کرده برگشته

شخصیتی که نداشتم ۲

-باز دعواتون نشه تو بیمارستان آبرومون بره

منو مامانت و خواهرت میایم عیادت

-واسه چی؟

-اون عضوی از خانواده ماست

-کی گفته؟ صبر کنید تکلیفمون معلوم بشه بعد

-چه تکلیفی؟

-طلاق می خواد نشونش بدیم به همه بعد طلاق بگیره بره آبروم بیشتر از این بره؟

-مادرت به همه گفته مادر بچه ها خارج از کشور در حال گرفتن مدرک دانشگاهی هستش و برگشته
اما بخاطر تغییر آب و هوا مریض شده بیمارستانه

-بعد اون وقت بیان ببینن سر و صورت منو دنیز داغون شده نمیگن این چه نوع کسالتیه؟

-میگم ملاقات نداره کسی نیاد

-خودتون هم نیاید

-شاهین از حقیقت نمیشه فرار کرد

-الان مامان ببینتش حالش بد بشه می خواهید چیکار کنید؟

-مادرت کنار اومده با این داستان این تویی که هنوز به دنیز مثل یه غریبه نگاه می کنی نه زنت و مادر
بچه هات

-هر کار می کنید بکنید

گوشی رو قطع کردم و یه سیگار دیگه روشن کردم...

زندگی نیست که جهنمه؛ برگشتم بالا تو اتاق پیش دنیز که متوجه شدم یه دکتر متخصص عصب و
عضله اومد بالا سرش

شخصیتی که نداشتم^۲
من وارد شدم به دنیز می گفت پاشو بشین اما دنیز نمی تونست
تند رفتم جلو کمک کردم تا بشینه رو تخت...

دکتر معاینه کرد و یه سری دستورات داد به پرستار و رفت
خواست خودش بخوابه اما چنان درد تو صورتش مشهود بود که دخالت کردم
خوابید رو تخت که ناله کردنش بلند شد
-کجاته؟

به سختی اشاره کرد به بازوش که الان گرفته بودم تا بخوابونمش آستینش رو زدم بالا که چشمم
خورد به یه کبودی اندازه سگک کمربندم
بحث و عوض کردم و گفتم :

-خانوادم دارن میان واسه عیادتت
با تعجب نگاه کرد

-اون ها تو رو به عنوان عروس خانواده قبول کردن
با حالت عصبی گفت :

-می خوام قبول نکنن،حق ندارن پاشون رو بزارن اینجا
چرا؟

-چرا؟؟؟! تو سر کیا خون کردی به جیگر من؟ها؟

حالا اون بابات که منو بدبخت کرد با اون مادرت که سیاه بختم کرد بیان اینجا که چی بشه؟؟
-گفتم نیان قبول نکردن

داشت باز فاز بر می داشت که با جدیت تمام انگشت تهدیدم رو گرفتم سمتش

شخصیتی که نداشتم ۲

خانواده من می خوان بیان اینجا عیادت عروسشون که تازه از خارج کشور برگشته، اگه فقط بخوای کوچکترین بی احترامی بهشون بکنی یا بخوای حرف مفت بزنی دنیز برن من پدر تو رو در میارم نگی نگفتی ها

با اخم نگاه کرد بهم که ادامه دادم

-میدونی وقتی به چیزی تاکید می کنم نشه قاطی می کنم به جون 4 تا بچه ها قسم اگه بیان اینجا تو رفتار بدی داشته باشی می برمت همون خونه ای که دفعه اول زدمت درو روت می بندم انقدر بی آب و غذا میزارمت که در و تخته بخوری، میدونی که میتونم و میکنم، آب دهنش رو نامحسوس قورت داد و پشتش رو کرد بهم.

-مادر و خواهر و پدرم میان اینجا و تو حق نداری حتی یه کلام بهشون بی احترامی کنی دهنش بیجا وا بشه من دهنشو پاره می کنم

دوباره تاکید کردم

-دنیز میدونی که حرفم حرفه

رفتم رو تخت دراز کشیدم و دستمو گذاشتم رو سرم... نمی دونم چقدر گذشت که با صدای دراز جام پریدم! نشستم رو تخت و به در نگاه کردم که اول یه دسته گل ایستاده خیلی بزرگ دیدم بعد شیدا که پشتش گم شده بود و بعد از اون مامان و آخر بابا... دنیز پشتش به اون ها بود که من بهش با چشم اشاره کردم و اونم صاف خوابید

-سلام خوش اومدین، دنیز خانم مادر بچه ها و همسر بنده

شیدا با انرژی زیادی رفت سمتش تا باهاش دست بده و گفت :

-سلام خیلی دوست داشتم ببینمتون

دنیز زیر چشمی نگاه به من کرد و متوجه شد شمشیر رو از رو بستم براش دستش رو دراز کرد و باهاش دست داد؛ مامان اومد جلو با بغضی که سعی می کرد قورتش بده دست دراز کرد سمت دنیز

-سلام من مادر شاهین هستم

شخصیتی که نداشتم^۲

دنیز دستش رو برد بالا باهاش دست داد و در آخر بابا با یه سر پایین رفت جلو دست دراز کرد سمت دنیز

-من پدر شاهین و پدر بزرگ بچه ها هستم

دنیز این بار جواب داد که من از ترس این که زبونش بد بچرخه شیدا متوجه داستانش با بابا بشه خیز برداشتم سمتش و دست گذاشتم رو شونش

دنیز-بله شما رو قبلا دیده بودم

وقتی دیدم چیزی نگفت برگشتم سر جام و از آبمیوه ای که داشتم 4 تا ریختم ...مامان اومد سمتم کمک کنه و آروم دم گوشم زمزمه کرد

-باز دعواش کردی؟!

نگاه کردم تو چشم هاش و با آرامش گفتم :

-نه خودش خانم هست به اندازه کافی

سرش رو تکون داد و واسه شیدا آب میوه برد ،دنیز دیگه حرفی نزد و حتی سرش رو هم بالا نیاورد،شیدا سعی می کرد با دنیز ارتباط برقرار کنه اما دنیز بی حرکت فقط سرش پایین بود که بابا گفت ما میریم .

منم جواب دادم :

-دنیز هم امروز یا فردا مرخصه

مامان بی انرژی گفت :

-با بچه ها بیاین منتظرتون هستم

با یه خدا حافظی آروم همه رفتن و من و دنیز تنها موندیم

کنارش رو تخت نشستم

-خانم بودنم بهت میاد سر به زیر کوچولو

شخصیتی که نداشتم ۲
با نفرت زل زد تو چشم هام... بی حرف... واسه این که بهش بفهمونم اداهاش روم اثر نداره چند بار
دست کشیدم رو سرش

-از اینجا رفتی بیرون برو درخواست طلاق رو پس بگیر

-اون دیگه به خودم ربط داره

سرمو بردم جلوتر

-دنبال چی هستی؟

-دنبال دنیایی که خودم می سازمش واسه خودم و دیگه اجازه نمیدم یکی مثل تو و بابات بخواد
خرابش کنه

سرم رو تکون دادم

-اسم طلاق رو نیار هر چی بخوای برات فراهم می کنم من هنوز سر حرفم هستم.

-واسه چی نمی خوای طلاق بگیریم؟

-چون خانوادم مخالف این کارن و بچه ها آسیب می بینن

-چه فایده هیچی بین ما جز کینه و نفرت وجود نداره؟

-تو زندگیت رو می کنی منم زندگیم رو، من واسه تو هرچی بخوای تهیه می کنم و تو با بچه ها
میمونی، بعد از رفتن تو همشون آسیب دیدن نمی خوام دوباره بخاطر جداییمون لطمه ببینن.

-حتی طلاقم بگیریم من بچه هام رو ول نمی کنم پس اینها داستانشون جداست.

-دلم نمی خواد بچه طلاق بشن

یه خنده عصبی کننده زد

-نه این که حلال زاده هم بودن

حرفش باعث شد دستم مشت بشه

شخصیتی که نداشتم ۲

-دنیز خفه شو

-خفه نشم می خوای چیکار کنی ها؟

از رو حرص موهایش رو پیچیدم دور دستم و کشیدم به سمت پایین تخت که مجبور شد با همون آسیب ها محکم بچسبه به تخت تا نیوفته

یهو در اتاق باز شد و دکتر با پرستار وارد شدن و ما رو تو اون حالت دیدن

دکتر - بله انتظار دیگه ای نمی رفت بعد از مشاهده آسیب ها

دکتر با اخم بهم نگاه کرد و با حرص گفت :

-مرخصه

بی حرف رفت و منو دنیز تو همون حالت مونده بودیم که نگاه کرد تو چشم هام

-ول کن

-تو هم دهنتم رو ببند

ولش کردم و رفتم از کمد وسایلم رو آوردم ریختم رو تخت

-بیوش

آروم آروم شروع کرد به پوشیدن...

یه نفس عمیق کشیدم و رفتم واسه کارهای ترخیص...

یک ساعت بعد تو ماشین بودیم و به سمت خونه حرکت می کردم...

واقعا رابطمون داغون بود! چیکار می کردم؟ رسیدم خونه بی توجه به دنیز مستقیم رفتم اتاقم و درو بستم تا دوش بگیرم و بخوابم... اما مگه خوابم می برد؟! دوست داشتم الان می اومد تو اتاق کنارم دراز می کشید و بغلش می کردم البته با این وضعیت هیچ امیدی نیست... در زده شد و صدای سمیه خانم رسید به گوشم

شخصیتی که نداشتم ۲

-آقا اجازه هست؟

-بله بفرمایید

سمیه خانم زیر بغل دنیز رو گرفته بود و کمکش می کرد بره تو حموم

-آقا خانم باید دوش بگیره

از جام بلند شدم

-شما برید من کمکش می کنم

دنیز داد زد

-نخیر

-سمیه خانم شما برو پیش بچه ها

دنیز مثل من جدی جواب داد

-سمیه خانم همینجا می مونی تا من دوش بگیرم

-سمیه خانم برو بیرون

-سمیه خانم من میرم یه اتاق دیگه دوش بگیرم

-سمیه خانم برو بیرون درو ببند

سمیه خانم یهو کلافه جواب داد

-عه چتونه هی می گید سیمیه خانم سیمیه خانم؟؟ چرا ادا در میارید زن و شوهرید با هم مشکلاتتون رو حل کنید دیگه

و از اتاق خارج شد و درو بست، دنیز چنان بادش خالی شد که تکیش رو داد به دیوار؛ دستم رفت سمت دکمه لباسش که با بازوش دستمو پرت کرد اون سمت، اخمو بهش نگاه کردم، من باید روی این بچه رو کم می کردم. دوباره دستمو بردم جلو این بار خواست پس بزنه که با اون یکی دستم دستهایش

شخصیتی که نداشتم^۲

رو پشتش نگه داشتم و با دست دیگه دکمه هاش رو باز کردم می خواست با دندون هاش بکنتم که از رو کنسول اسپری رو کردم تو دهنش و چون بلند بود و زیاد فشار داده بودم حتی نمی تونست با زبونش پرتش کنه بیرون، پیرهنش رو با حرص کشیدم بیرون شلوارش هم یه دستی در آوردم، دستش رو ول کردم و چنگ زدم تو موهاش و اسپری رو کشیدم بیرون که عق زد.

زل زدم تو چشمش

-انگار یادت رفته من کیم؟ ها؟ واسه هر کی میخوای ادا دربیار جلو من توهمون مورچه ای هستی که یهو زیر دست و پام له میشه

پرتش کردم داخل حموم و درو بستم.

-حق نداری درو از اونور قفل کنی چون اگه کلید بیارم و بازش کنم تو همون وان به حسابت می رسم
نفسم و با حالت فوت هوا دادم بیرون و رو تخت دراز کشیدم، لبخندی که رو لبم اومده بود رو درک نمی کردم! هه دلم رو داشتم صابون می زدم دربیاد و بیاد اینجا تو بغلم استراحت کنه!!! ؟ اسکول شده بودم، حمامش کمی طول کشید اما بالاخره اومد و تن پوشش رو که بعضی وقت ها خودم ازش استفاده می کردم رو دادم دستش و اومد بیرون، خودم رفتم از کشوی لباس زیر هاش اونی که دوست داشتم رو انتخاب کردم و پرت کردم جلوش.

-فقط همین ها رو بپوش

اما اون بی توجه به من رفت از کمد پیراهن و شلوار برداشت.

-بچه ها منتظرم هستن

-بچه ها 3 ماه مادر ندیدن این چند ساعت روش

-می خوام لباس بپوشم

-خوشت میاد روتو کم کنم هی؟

-نمی تونم اینها رو بپوشم

-واسه چی؟ واسه لج بازی؟

شخصیتی که نداشتم ۲
-نخیر چون جلوت معذبم

حرفش یه جوری حال رو خراب کرد که از حرکت افتادم!

اما کم نیاوردم و گفتم

-تو که یه روز خودت رو جر میدادی پیشم باشی

با بغض تن صداش رو برد بالا

-هنوز نفهمیدی من دیگه اون دنیز نیستم؟! فکر کردی هنوز انقدر بچه و احمقم که تشنه محبت باشم؟

-فکر کردی بزرگ شدی؟

-نه تازه فهمیدم چطوری باید زندگی کنم

-یا شایدم چطور منو به جنون برسونی!؟

- دیگه هیچ کاری با تو ندارم

-از اول هم تو رو در حد زندگیم نمی دونستم چه برسه کاری بهت داشته باشم

پشتمو کردم بهش

-بیپوش برو بیرون

رو تخت دراز کشیدم و دستمو گذاشتم رو سرم

نکنه یکی دیگه تو زندگیش اومده!!؟

فعلا که اسمش تو شناسنامه منه پس ترس بی دلیله

تو فکر بودم که خوابم برد...

لباس هام رو پوشیدم و بی توجه به شاهین از اتاق زدم بیرون... شاید تو دادگاه لحظه اول که دیدمش دلم لرزید اما بعد از اون کتک کاری دیگه شاهین برام مرد تمام... رفتم کنار بچه ها باهاشون مشغول بازی و غذا خوردن شدم، اصلا همه چی از یادم رفته بود و آروم بودم تا این که باز چشم تو چشم شاهین شدم وقتی دیدمش کلی ازش انرژی منفی گرفتم و رفتم تو آشپزخونه که یکی از پرستارهای بچه ها اونجا بود.

-لطف کنید یه قهوه آماده کنید

اما در کمال ناباوری دختره گفت :

-خودت درست کن

حیرت زده نگاهش کردم اما جوابی بهش ندادم و خودم رفتم قهوه رو آماده کردم...

یه حس بدی بهش پیدا کردم اما بیخیال شدم و نوشیدنی رو برداشتم رفتم تو حیاط...

کم کم داشت سرما از راه می رسید تو این خنکی یه قهوه داغ می چسبید تا انرژی جمع کنم واسه جنگیدن با این قوم تاتار...

قهوه رو گذاشتم رو نیمکت چوبی و بدو رفتم پیش سمیه خانم و ازش درخواست کردم گوشیش رو بهم قرض بده

برگشتم تو حیاط با ذوق شماره یزدان رو گرفتم

بعد از چند تا بوق جواب داد

-بله بفرمایید

-سلام

-آخ سلام کجایی تو مردم از نگرانی!

شخصیتی که نداشتم ۲

-خوبم پیش بچه هام

-خونه شوهرت؟

-آره

-خوبید با هم؟

-یه چیز میگم اما نگرانم نشو

-چی؟

-یه جوری دعوا کردیم که بیمارستان بستری شدم و اون هم سرش بخیه خورد

-یا امام هشتم! چرا!!؟

-گفت کجا بودی منم گفتم به تو ربطی نداره اونم قاطی کرد

-حق داره خب اسمت تو شناسنامه اون وقت رفتی بعد از 3 ماه اومدی بهش میگی به تو ربطی نداره!!؟

-چرا همش طرف اونو می گیری!!؟

-چون من مردم اون رو بهتر از تو درک می کنم

-شماها همتون عین همید

یهو صدای شاهین رسید به گوشم

-با کی حرف میزنی!!؟

هول کردم و گوشی رو قطع کردم و ترسیده نگاه کردم به چشم های شاهین

-با کی حرف میزنی ها!!؟

اما من دیگه انقدر ازش کتک خورده بودم که دیگه اثری نداشت

شخصیتی که نداشتم ۲

-به تو ربطی نداره

با کف دستش زد رو پیشونیش

-دنیز من هی میخوام آروم باشم نمیزاری

-مگه من ازت می پرسم من نبودم چیکارا کردی که پرستار بچت منو دیدنی سگ میشه که تو از من می پرسی با کیا حرف می زنم!؟

یهو شاهین با چشم های ریز شده آروم پرسید

-پرستار بچه چی؟

-منو دیدنی انگار یه قاتل می بینه بهش گفتم واسم یه قهوه دم کن برگشت بهم گفت خودت آماده کن

با انگشت اشارم چند بار زدم به قفسه سینه

-برام دیگه مهم نیست که تو، شوهرم با پرستار بچم چیکارا کرده! چون تو عاده با هزار جور دختر خوابیدن و به زنت خیانت کردن، اما من اینطوری نیستم پس منو با خودت مقایسه نکن

-من بعد از رفتن تو با کسی رابطه نداشتم

عصبی خندیدم

-اونم توی شهو... رانی که زنت تو خونت واسه بچه هات جون می کند اما تو باز چشمت دنبال زن های بیرون خونت بود

-دنیز گنده تر از دهنه حرف زن

-گنده تر حرف زنم که تو باز منو مستعمره ی قدرت خودت کنی بهم بگی برو بمیر برم بمیرم؟؟

-اول تکلیف پرستار رو روشن می کنیم

دستم رو گرفت و حرکت کرد سمت خونه داد زد

شخصیتی که نداشتم ۲

-خانم پرستار

هر 3 اومدن جلو شاهین ایستادن و شاهین از من پرسید

-کدومشون؟؟

-شاهین مشکلی نیست

-گفتم کدوم جرات کرد به خانم خونه ی من بی احترامی کنه

به اون دختر اشاره کردم که شاهین به قدم رفت سمتش

-زن من برگشته به تو گفته قهوه درست کن و تو گفتی خودت درست کن؟

-بیخشید

-بیخشید؟؟!

-همین الان وسایلت رو جمع کن برو نبینمت وگرنه به شرکتی که تو رو برام فرستاده زنگ می زنم تا

آخر عمرت بیکار بمونی

رو به سمیه خانم گفت

-حساب کتاب کن باهاش ردش کن بره

دختره به التماس افتاد اما شاهین گفت :

-دنیز خانم این خونست همه باید جایگاهش رو یادشون نگه دارن

-جمع کن برو

شاهین رفت سمت پله ها که دختره با نفرت بهم نگاه کرد و من برای اولین بار خیلی پر توقع و از بالا

به یه نفر نگاه کردم

جمع کرد و رفت و خونه ساکت شد چون معلم آموزش نقاشی بچه ها اومده بود و بچه ها تو

اتاقشون مشغول بودن...

شخصیتی که نداشتم ۲

باید با شاهین حرف میزدیم اینجا موندن منو به هیچی نمی رسوند جز همون دنیز بدبخت و بشور بیز
بخور قدیم ...

رفتم تو اتاقش نبود و رفتم در اتاق کارش رو زدم و وارد شدم ، مشغول کار با لپ تاپش بود و من رو
صندلی نشستم

-می خوام باهات حرف بزنم

-میشنوم

-من دیگه نمی خوام با تو زندگی کنم

سرش رو آورد بالا و بهم نگاه کرد

-هیچ مشکلی نیست

-هنوز پای حرف های آخرت قبل از رفتنم هستی؟

-کدوم؟

-واسم خونه می گیری و هر چی بخوام رو برام تهیه می کنی

-هستم

-طلاق نمی گیرم و تو برام یه خونه بگیر و یه گیتار

-گیتار؟!

-من هدفم رو پیدا کردم

سرش رو تکیه داد و بازدمش رو صدا دار داد بیرون...

-برو بیرون کار دارم

بی حرف از اتاق خارج شدم... روز بعد اول های صبح بود که زنگ خونه زده شد و کوروش رو جلوی
در وروی دیدم!

شخصیتی که نداشتم ۲
راهمو عوض کردم برم سمت اتاق بالا که شاهین دستم رو گرفت

-باید حرف بزнім

-من با اون حرفی ندارم

-من حرف دارم

دستم رو کشید برد سمت مبل هایی که کوروش نشسته بود

-سلام بابا خوش اومدی

شاهین به من اشاره کرد سلام بدم اما من جوابی ندادم که علنا گفت :

-پدر من پدربزرگ بچه ها پدرشوهرت رو به روت نشسته انقدر بی شعور نباش که مجبور باشم با کتک
بهت بفهمونم وظیفته به بزرگ تر سلام بدی

از قصد یه جور حرف زد تا منو جلو کوروش کوچیک کنه

از جام بلند شدم وگفتم :

-من با هیچ کدومتون حرفی ندارم

شاهین از جاش بلند شد و با کف دستش پرتم کرد رو مبل که کوروش دخالت کرد

-دفعه آخرت باشه این طوری با زنت رفتار می کنی! حق داره از من کدورت داشته باشه

نگاه کرد به من و ادامه داد

-من اینجام که یه سری مشکلات رو تموم کنیم. دنیز عروس عزیزم بین ما یه مشکلاتی بود و من
ازشون پشیمونم و ازت انتظار گذشت و فراموش کردنشون رو دارم، تو عروس این خانواده هستی و
همسر من هم تو رو به عنوان عروسش قبول کرده

-چیه یهو همتون خوب شدین؟

شخصیتی که نداشتم ۲

-وقتی کیان و زنش تو رو بردن بیمارستان و تو اسم از شاهین بردی اومد سراغ من گفتم خرجش رو خودم میدم شما فقط سرپرست باشید واسه خیرخواهی خدا تا این که فهمیدم بارداری و داستان تغییر کرد من از همون اول تو رو زیر نظر داشتم و تمام خرج های زندگیت از سیسمونی تا حتی هزینه بیمارستان کیان رو هم پرداخت کردم و هر هفته یک بار وقتی تو می رفتی بیرون بچه ها رو میدیدم، تا این که کیان گفت حال روحیت خوب نیست و تصمیم گرفتم تو و شاهین رو به هم وصل کنم... بعدش هم که ورشکستگی شاهین... مشکلات بینتون... من از همون اول تو رو عروسم دونستم و حتی مادر شاهین هم تو رو قبول کرد و می بردمش بچه ها رو ببینه ما گذاشتیم خودت و شاهین انتخاب کنید اما خبر رسید که تو تو دریا خودکشی کردی... شاهین دست کشید تو موهاش...

-شاهین کلی گشت دنبالت اما پیدات نکرد نه خودت رو و نه نشونه ای! اونجا بود که دومین اشتباه رو در حق تو کردم چون اگه زودتر دخالت می کردم شاید این مشکلات پیش نمی اومد اما الان تو این جایی و بالا سر بچه هات

صدام رو صاف کردم و گفتم:

-من رفتم و الان که برگشتم دیگه دنیز قبل نیستم، اگه می خواهید ببخشمون بزارید هر موقع خواستم بچه هام رو ببینم و برام یه خونه بگیرید با یه شغل ثابت

-اینجا خونه ی تو هستش

-منو شاهین طلاق محضری نداشتیم اما طلاق عاطفی رو همیشه با خودمون دیدیم اون منو نخواست و دنبال یه زن دیگه بود و من کمبود محبت هام رو با عشق اشتباه گرفتم و واسه داشتنش خودم رو حقیرتر کردم اما بعد از این ما مزاحم زندگی هم نمی شیم

شاهین هیچ جوابی نداد

کوروش - دختر کوتاه بیا بشین سر خونه و زندگیت

-متاسفم هیچ کدومتون رو نمی تونم تحمل کنم لطف کنید و من رو به عنوان عروستون به کسی معرفی نکنید پسرتون دوست داره با یه خانواده پولدار و اصل و نسب دار ازدواج کنه.

کوروش خواست حرف بزنه که شاهین پرید وسط ...

شخصیتی که نداشتم ۲

-مشکلی نیست من برات خونه می گیرم سر کارم نرو خرجت رو میدم

-من شغل می خوام خودم خرجم رو در میارم

کوروش _باشه من یه شغل بهت میدم

شاهین - بچه ها چی؟

-تا وقتی ازدواج نکردی هزار هر موقع خواستم ببینمشون و بعد از ازدواجت یه تصمیم دیگه می گیریم

سکوت شد خیلی طولانی...

کوروش-دنیز برگرد بالا سر بچه ها شاهین دوست داره

خندیدم

-شاهین پول دوست داره، قدرت دوست داره

شاهین کلافه صداش رفت بالا

-کم حرف بزن، بابا کلید چندتا خونه رو داده بهم هر کدومو خواستی بردار

از جام بلند شدم

-جمعو ترک می کنم چون می خوام برم بیرون

شاهین - کجا می خوای بری؟

زل زدم تو چشم هاش و گفتم

-به تو ربطی نداره

به سمت پله ها حرکت کردم...

یهو شاهین مثل اسپند از جاش پرید که کوروش گرفتتش

-شاهین آروم باش بچست

شخصیتی که نداشتم^۲

-این بچست!!؟موش رفته گرگ اومده اما نمیدونه من از اولش شیر بودم

از رو پله ها داد زدم

-شیر توالت

این بار دیگه نتونست وایسه و باباش رو هول دادو دویید سمتم که روی پله ها بودم

خواست بزنه تو گوشم که داد زدم

-می خوای بزنی؟بزن اما یه جور بزن بمیرم چون پام برسه بیرون ازت شکایت می کنم می ندازمت
زندان با بچه هام با خیال راحت زندگیم رو می کنم

فکر کردم تهدیدم اثر بزاره! اما چنان دستش رو کوبوند به صورتم که یکی دیگه از دیوار خوردم

کورش دویید سمتمون و ما بین منو شاهین ایستاد

-تموم کنید 4 تا بچه تو این خونه دارن به شما نگاه می کنن

شاهین دست منو کشید و رفت سمت اتاقش... وقتی وارد اتاق شد اول هولم داد وسط اتاق بعد درو
قفل کرد و بهش تکیه داد و اخمو بهم نگاه کرد

-می خوای بمیری؟

فقط نگاهش می کردم...

چیکار می تونستم بکنم؟حرف زدم جوابم گرفتم...

-یه خونه به من بده دیگه همو نمی بینیم

-خونه بهت بدم؟! بخوری بخوابی بعد به من بگی به تو ربطی نداره!؟؟؟

سکوت کردم

اومد جلو طبق عادت مزخرفش باز چنگ انداخت به موهام...

-ببین خونتو عوض کنی باز زن منی اسمت تو شناسنامه، هر کاری بخوای بکنی باید به من بگی...

شخصیتی که نداشتم^۲
صدای ضربه های به در و صدای کوروش حرفش رو نصفه گذاشت

-شاهین؟؟بزار من باهاش حرف میزنم درستش می کنم

سرش رو برگردوند سمت منو ادامه داد

-تو زن منی و میمونی،حق آوردن اسم طلاقو هم نداری،خرجت رو هم میدم ولی وای به حالت اگه
بینم حتی چشم تو چشم یه مرد دیگه باشی چه برسه که دنبال رابطه باشی! یعنی دنیز من نعش تو
رو جلو در همون خونه می ندازم زمین، فهمیدی؟

با ترس سرمو به نشونه تایید تکون دادم که گفت :

-حرف بعدی که اون پایین مثل آدم نشستی که بشنوی اینه که بعد از این با خانواده ی من کاملاً
محترمانه و با ادب صحبت می کنی اگه یک بار دیگه به پدرم و یا مادرم بخوای کوچیک ترین حرف
تندی بزنی جلو همه چنان می زنم در گوشت که جایگاهت یادت بیاد فهمیدی؟

باز سرمو تکون دادم

آروم چند تا با دستش زد تو صورتم

-می خوای ازم شکایت کنی؟ آره؟

نتونستم جوابشو بدم درم قفل بود و کسی به دادم نمی رسید! خیلی راحت می تونست زجر کشم کنه

محکم تر زد

-می خوای شکایت کنی؟

زمزمه وار گفتم :

-نه

-چی؟ نشنیدم!

-نه

شخصیتی که نداشتم ۲

داد زدم

نه

4 تا انگشتش رو کرد تو دهنم

-من دهننتو سرویس می کنم اگه فقط یک بار دیگه بخوای بهم بگی به تو ربطی نداره

دست کشید به لب هام...

-خرجت رو میدم خونتو میری اما پنج شنبه ها میای این جا شام می پزی به بچه ها میرسی شبش

هم به من سرویس میدی صبحش هر جا خواستی برو

دلم گرفت...هنوزم محتاج بودم واسه پول...واسه دیدن بچه هام...واسه خواسته هام...چشمم رو

بستم تا اشک تو چشمم رو نبینه... من هیچ وقت نمی تونستم مثل یه انسان آزاد زندگی کنم،دستش

از موهام شل شد و کشید عقب...

-حالا پاشو هر جا می خوای برو

از جام بلند شدم که برم سمت در اما به در نرسیده بودم که گفت

-راستی امروز چند شنبست؟

یه لحظه یادم افتاد دیروز چهارشنبه بود و...یا خدا پنج شنبست!!

تند گفتم نمیدونم و خواستم درو باز کنم که بازوم رو گرفت

-پنج شنبست

آب دهنمو قورت دادم نگاهش کردم...

-برو بیرون با احترام با بابا رفتار کن بعدش یه قرمه سبزی بزار مامان و شیدا هم واسه دیدن بچه ها

شب میان اینجا

فقط نگاهش می کردم...که گفت

شخصیتی که نداشتم ۲

-چشم؟

زمزمه وار گفتم :

-چشم

درو باز کرد که چشم تو چشم کوروش شدم

-خوبی؟ اتفاقی برات نیوفتاد؟

-نه مشکلی نیست

از پله ها رفتم پایین و کلافه اول یه کیسه برداشتم یخ ریختم توش و گذاشتم رو صورتم...

معلم نقاشی بچه ها رفته بود و بچه ها باز ول شده بودن تو خونه

اومدن سمتم و وقتی دیدن حالم خوب نیست رفتن سمت کوروش و با اون مشغول شدن...

سمیه خانم اومد کنارم

-خانم خوبید؟

به شدت دلم بغل می خواست، دلم واسه یزدان تنگ شده بود به جاش سمیه خانم رو بغلش کردم

-خوبم

-دختر خوب زبونت رو نگه دار تا مشکلی برات پیش نیاد دیگه! تو که میدونی از اول اخلاقش سگه

چرا باز انگولکش می کنی؟

-گفت قرمه سبزی بزار شب مامان و خواهرم میان

سمیه خانم خندید :

-خانم دوستت داره آقا، فقط زمان می خواد واسه اینکه رابطه بینتون درست بشه

-ولی من ازش متنفرم

شخصیتی که نداشتم ۲

حوصله هیچی رو نداشتم ولی تصمیم گرفتم قرمه سبزی بزارم...

انقدر درگیرش بودم که نفهمیدم مدت هاست که راه اشک رو صورتم خشک نشده!

صدای شاهین باعث شد سرعت شستن ظرف ها بیاد پایین...

اومد و پشت سرم وایساد

-قرمه سبزی با طعم آب غوره؟

بی توجه بهش داشتم بقیه ظرف ها رو می شستم که یهو برم داشت نشوندم رو کابینت بغل ظرف شویی...

یک بار هم این کار رو کرده بود

-چرا اشکتو تموم نمی کنی؟

با پشت دستم پاکش کردم

-مشکلی نیست

-زبونت رو نگه داری مشکلاتمون بیشتر از این همیشه

-دیگه باهات هیچ حرفی ندارم فقط فردا کلید خونه رو بده بهم

-فردا میریم نگاهشون می کنیم ببین کدومش رو می خوای

سرم پایین بود چون نمی خواستم ببینمش

با انگشت هاش سرمو آورد بالا

-قرمه سبزی رو بار گذاشتی؟

با سر تایید کردم

-پاشو بریم یکم خرید کنیم واسه شب

شخصیتی که نداشتم ۲

چه خریدی؟

-یه لباس خوشگل مناسب خانم خونه

-با یه صورت داغون واسه دل خوشی مادر شوهر عزیز

-تا شب خوب میشه

-همون جوری که کبودی چشمم رفته؟

هولم داد پایین

-کم حرف بزن برو لباس بپوش بیا پایین

-می خوام بچه هارو ببرم حموم

بلند گفت :

-سمیه خانم بچه هارو ببر حموم

-می خوام بخوابم

-الان وقت خواب نیست

-نمی خوام بیام

-اون یکی چشمه هم کبود بشه فکر کنم شبیه پانداها میشی

از حرص داشتم می ترکیدم! رفتم همون لباس هایی که اومدنی تهران تنم بود رو تنم کردم و برگشتم
پایین

شهاب دوید سمت

-کجا میلی مامانی؟

شاهین جواب داد

شخصیتی که نداشتم ۲

-بابایی مامان بره آمپول رو بزنه بیاد

-بابایی تو مامان رو بیشتر تر میزنی

شاهین کلافه دست کشید به موهایش و رو به پرستار بچه ها گفت

-ببرشون کارتون ببینن

از خونه خارج شد و من هم پشت سرش...

سوار ماشینش شدیم و حرکت کرد...

-کجا بودی این مدت؟

-مشهد

-پیش کی؟چطور رفتی اونجا؟

-یه خانواده از دریا کشیدنم بیرون و زندم کردن

-چطور رفتی مشهد!؟

-بهشون گفتم یا منو با خودتون ببرید یا بندازید تو دریا

چپ چپ بهم نگاه کرد اما چیزی نگفت ولی از ته قلبم یه حرف اومد رو زبونم

-کاش نجاتم نمی دادن

-الان که همه چی درست شده چرا سر زندگیت نمی مونی؟مگه منو دوست نداشتی؟

-نه دوست نداشتم همه از سر کمبود بود،از سر عقده و ضعف

چرا به این نتیجه رسیدی؟

چون الان نمی تونم واسه یه لحظه هم تحملت کنم

-خیلی تلخ شدی

شخصیتی که نداشتم ۲
-کلا یه شخصیت دیگه شدم دنیز قبلی مرده

سکوت شد بینمون تا مرکز خرید...

کنار هم راه افتادیم و مغازه هارو نگاه می کردیم...

خیلی دلم تنگ شده بود واسه بازار رفتن و خرید کردن! انقدر که دوست داشتم حتی الکی هم شده
چند تا لباس نو تنم کنم

اما غرورم اجازه نمی داد بخاطر همین مثل یه توله سگ افتاده بودم دنبال شاهین...

شاهین به یه لباس خوشگل که مناسب مهمونی بود اشاره کرد و گفت که بپوشم اما گفتم

-حوصلش رو ندارم بگیر بریم

-باشه

رفتیم جلوتر رسیدیم به یه مغاز بزرگ لباس زیر

-میری بخری یا برم برات بخرم؟

-نیازی ندارم

-دستمو گرفت و کشید داخل مغازه

شاهین-سلام وقتتون بخیر

فروشنده زیر زیرکی داشت نگاه می کرد مارو چون شاهین تو هر انتخابش یه نگاه سر تا پای بهم می
کرد و انتخاب می کرد!

یعنی رویی که شاهین داشت سنگ پای قزوین هم نداشت

امامن باز تلخ شدم و رو به شاهین گفتم

-دیگه داری پیرمرد میشی زشته دنبال لباس زیر بگردی

سرش رو خم کرد سمت من با فک قفل شده از حرص گفت :

شخصیتی که نداشتم ۲

-من پیر شدم؟

-به هر حال 15 سال فرقمونه تو جای پدر منی

نتونست جوابمو بده اما رفت لباس ها رو حساب کردو از مغازه زدیم بیرون

بعله نقطه ضعفش رو پیدا کرده بودم

تو سالن بودیم که یهو برگشت سمتم و با انگشت تهدیدش که بالا بود گفت

-جواب تو رو آخر شب به صورت عملی میدم

یا خدا چه غلطی کردم!

راه افتاد سمت ماشین منم پشت سرش راه افتادم...

تو ماشین نشست و با حرص گاز داد...

وای خدای من دوباره خودمو تو دردسر انداخته بودم! چی میشد دو روز جلو دهن خودم رو بگیرم؟!

برگشتیم خونه و گفت :

-احتمال داره نامزد خواهرمم بیاد،اگه اون امشب باشه و تو بخوای با آبروی خانواده من بازی کنی

بدجور جواب کارتو تلافی میکنم

وقتی اومدم خونه متوجه شدم کوروش رفته و با خیال راحت نشستم

با بچه ها توپ بازی کردم و بعدش رفتم تا آماده بشم... با این که حالم از همشون بهم می خورد اما

نمی شد به خواسته های شاهین بی توجه بود. شاهین تو اتاق کارش بود و من درو قفل کردم و تو

اتاقش مشغول آماده شدن شدم... لباس های نو رو نگاه کردم و لبخند زدم،واقعا قشنگ بودن لباس

هامو تنم کردم و یکم ابرو هامو مرتب کردم و یه آرایش کم رنگ هم رو صورت داغونم پیاده کردم...

رفتم سمت اتاق بچه ها تا اون هارو هم آماده کنم که سمیه خانم و پرستاره رو دیدم که مشغول آماده

کردن بچه ها بودن چقدر خوب بود که کمک دست بودن از پرستاره پرسیدم

-اسمت چیه؟

شخصیتی که نداشتم ۲

-زهره، خانم

-زهره خانم موهای ماهورا رو عروسکی ببند

-چشم خانم

رفتم سمت آشپزخونه و قرمه سبزی رو چک کردم و برنج رو دم کردم...

نگاهم افتاد تو آینه کوچیک رو دیوار...چقدر کبودی صورتم بد بود لعنت به این دلم که تند تند می گرفت و دیوانم میکرد، تو فکر بودم که زنگ آیفون رسید به گوشم و انگار تپش قلبم رفت رو هزار!!جوری که دوباره تنفسم به مشکل داشت بر می خورد سعی کردم خودم رو کنترل کنم و محکم باشم صدای بچه ها که با ذوق می دویدند سمتشون حواسم رو پرت کرد مامانش اول شهاب رو بغل کرد و شیدا ماهورا رو و نامزدش آرشام و باباش هم آرشاویر رو... رفتم جلوکه شاهین هم اومد کنارم با هم سلام احوال پرسى کردیم و شاهین دعوتشون کرد روی مبل ها بشینن، شاهین به نامزد شیدا اشاره کرد

-ایشون آقا محمد نامزد شیدا خانم هستن

لبخند زدم

-خیلی خوشبختم از دیدنتون

-بنده هم از دیدار شما خرسندم

احساس کردم شاهین یکم با خانوادش سر سنگین شده!

اولش جو خیلی سنگین بود اما کوروش و محمد شروع کردن به بازی دادن بچه ها... کم کم مامان شاهین و شیدا هم عضو هر گروه شدن...

شیدا پر انرژی گفت

-داداشی شما هم با دنیز بیا

خواستم بیچونم برم سر غذا که شاهین گفت

شخصیتی که نداشتم ۲

-باشه ما هم میایم

حالا بازی چی بود؟ گرگمو گله می برم چوپون دارم نمیزارم...

هه از کوروش بیشتر از این انتظار نمیره البته صدای خنده بچه ها پر شده بود تو سالن همه چی خوب بود و من با زهرا رفتیم که میز رو بچینیم...موقع شام اول قرمه سبزی من گذاشته شد و بعد مرغ و فسنجون و دسر و نوشیدنی ها...انقدر همه چی زیاد بود تو خونه هاشون که به یک یا دو نوع غذا راضی نمی شدن که! بدبخت یزدان که واسه یه خرید خورش باید کلی عذاب می کشید. بیچاره طلا با اون شوهر عوضی و پسر مریضش، خدایا شکرت که به من بچه های سالم دادی. صدای دنیاز گفتن شاهین حواسمو پرت کرد

-عزیزم واسم قرمه سبزی بریز

پیش دستی رو گرفتم ازش و براش 5 تا کفگیر کشیدم!!! هی من می ریختمو می گفت بریز...

دو تا ظرف قرمه سبزی رو برداشت گذاشت جلوش...اما شیدا با حرفش حالمو یه جور دیگه کرد

-داداش دلش واسه قرمه سبزی هات خیلی تنگ شده بود

شاهین با اخم بهش نگاه کرد که کوروش گفت

-از وقتی رفتی کانادا واسه گرفتن مدرکت حدودا 3 ماه گذشته تو این 3 ماه از دلتنگیت پیر شده بود

مادر شاهین یهو قاشق از دستش پرت شد تو بشقاب و با یه بیخشید آروم دوباره به خوردن ادامه داد...

همه داشتیم انکار می کردیم اتفاقات گندی که بوش تو دماغمون پر شده بود. شام خورده شد و بعد از مدتی قصد رفتن کردن

موقع خدا حافظی همه لبخند رو لب هاشون بود و شاهین هی سعی می کرد باهام رفتار خوبی داشته باشه، اما هیچ کدوم از این ها چیزی رو تو رابطه ی مزخرف ما تغییر نمی داد، رفتن و سمیه خانم و زهرا هم رفتن لباس بچه ها رو عوض کنن و من هم رفتم کنارشون تا بخوابونمشون...ماهورارو روی تختش بغل کردم و اون هم چسبید بهم...شروع کردم به خوندن لالایی...

شخصیتی که نداشتم ۲

دختر خوب و ناز و عزیزم... پسر ریزو ترو تمیزم... آفتاب سر اومد مهتاب می تابه... بچه ی کوچیک
آروم می خوابه... لالالایی... لالالایی...

براشون انقدر خوندم تا هر 4 تاشون خوابیدن... دست ماهورا رو گرفتم تو دستم و نوازش کردم... یه
آرامش بی انتها... ماهورا کمی شبیه مادر شاهین بود و واقعا دختر زیبایی بود! همش یه ترس تو جونم
بود که یه وقت بزرگ شد گیر آدم های بد بیوفته مثل مادرش و عذاب بکشه...! از یه گوشه کنار یه
بالش جور کردم و رو فرش دراز کشیدم... سمیه خانم و زهرا گفتن که جاشون رو بدن بهم اما دلم نمی
اومد جای اون ها رو خراب کنم، از فردا میرم خونم و زندگی قشنگ تر میشه... با این رویا خواستم به
خواب برم که در باز شد و کله شاهین اومد تو

-دنیز؟

خودمو زدم به خواب اما اومد جلو خواست بغلم کنه که چشمم رو باز کردم

- چیه؟

-پاشو بیا اتاق کارت دارم

- الان خوابم میاد

بازوم رو کشید و مثل یه گونی سیب زمینی کشون کشون برد سمت در...!

-باشه خودم میام

این وقت شب هم دست از سرم بر نمی داره! وارد اتاق شدیم و در رو بست و به منی که وسط اتاق
کلافه ایستاده بودم نگاه کرد

-تخت به این بزرگی! رفتی رو زمین خوابیدی؟

-اونجا راحت ترم

-داری باز باهام لج می کنی؟

پشتم رو کردم بهش

شخصیتی که نداشتم ۲
-مشکل توهم داری به خودت مربوطه

-من مشکل توهمی دارم یا تو دنبال شر می گردی؟!

-فردا میرم راحت میشی

-من آره اما تو راحت نمیشی

-برای چی اینطوری حرف می زنی؟

-تا یادت نره خونه ای که داری میری هم واسه منه حتی خودت هم واسه منی، واسه این که دهنه رو جمع کنی تا مجبور نباشم سرویسش کنم. اوکی؟

برگشتم و با اخم نگاهش کردم

-نصفه شب اومدی که این ها رو بگی؟!

-نه بکن

-چی رو بکنم؟!

-امروز به من گفتی پیرمرد منم گفتم جوابت رو آخر شب میدم یادته یا نه؟

یهو ضربان قلبم رفت بالا...! خدایا خودت رحم کن

-چرا رنگت پرید؟

سعی کردم به خودم مسلط باشم

-وقتی 15 سال ازم بزرگ تری یعنی نسبت به من پیرتری

-اما تو منظورت یه چیز دیگه بود

-نخیر نبود این تویی که دنبال شر می گردی

-اوکی این بار از حرفت می گذرم، چون من کلا آدمی هستم که چند باری فرصت میدم. اما دفعه ی بعد که از این حرف ها بزنی میدونی چی بهت میگم؟

شخصیتی که نداشتم^۲
بی حرف نگاهش می کردم

-من قبل از بسته شدن نطفه ی تو اولین رابطم رو داشتم پس ببین حالا که پیر شدم میتونم چه به
روزت بیارم

داشت به معنی کامل می گفت زیاد حرف بزنی جر... میدم! اما من نمی خواستم کم بیارم

-هیچ علاقه ای به رابطه با تو ندارم

-کسی علاقه تو رو نپرسید منم که انتخاب می کنم تو خونت باهات باشم یا تو خونم بهت یه چیز
هایی رو بفهمونم

-حق نداری پاتو بزاری تو اون خونه

-تو خونم یا خونت؟

عوضی تر از این شاهین آدم نیومده به والله!

می ترسیدم از ادامه دعوا باهاش بی تفاوت بهش بالشت رو برداشتم و انداختم رو زمین

-شب بخیر

رفت سمت تخت و گفت :

-لیاقتت همون جاست

-من رو تختی که به غیر از من جای هر زنی بود نمی خوابم

-تو هم از همون زنایی پس خودت رو دست بالا نگیر

جوابش رو ندادم که یه نفس عمیق کشید ،یهو دلم واسه بچه ها تنگ شد... چقدر شب ها من
بخاطرشون تا صبح چشم رو هم نذاشتم! چقدر از جونم واسشون گذاشتم... از جام بلند شدم و رفتم
پیش سمیه خانم و ازش پرسیدم که از گوشی خودم خبر داره یا نه و اون گفت که تو اتاق شاهینه
پیش کشوی وسایل مهمش برگشتم تو اتاق شاهین و وقتی متوجه شدم خوابه آروم کشوی مورد نظر
رو باز کردم و با دیدن گوشیم انگار دنیا رو بهم دادن! نگهش داشته بود؟! واسه چی؟ برش داشتم و

شخصیتی که نداشتم^۲
رفتم تو حیاط، روشنش کردم و از این که باطریش هنوز شارژ داشت واقعا خوشحال شدم. زنگ زدم
به یزدان که با صدای خواب آلودش جواب داد

-بله؟

-آخ ببخشید خواب بودی؟

-دنیز تویی؟! نه بیدارم

-حواسم نبود به ساعت فقط گوشیم رو پیدا کردم و سریع بهت زنگ زدم

-این خط مال خودته؟

-آره اما فعلا فقط من بهت زنگ می زنم تا از شاهین اجازش رو بگیرم

-خوب ارزش حساب می بری ها

-نه فقط دوست ندارم شماره ی تو رو ببینه

-طلاق چی شد؟

-مکتم طولانی شد و جواب دادم

-نمیده

-خب خدا رو شکر میشینی پای زندگیت و بچه هات

-من و اون هیچوقت نمی تونیم با هم زندگی کنیم

-اشتباه می کنی همه زندگی ها بالا پایین دارن شاید بعد از این همه چی درست بشه

-بهش گفتم واسم خونه بگیر درخواست طلاقمو پس می گیرم

-اون چی گفت؟

-گفت من خونه برات می گیرم خرجتم میدم

شخصیتی که نداشتم ۲

-خیلی خوبه که

دو دل بودم حرفم رو بزnm یا نه اما گفتم

-پیش تو خیلی حالم خوب بود

-من هر موقع بخوای میام پیشت، توی تصمیمات منو در نظر نگیر

دلخور گفتم

-دوست نداری برگردم پیشت؟

هول زده گفت :

-نه نه بخدا فقط دوست ندارم خوشبختیت رو ازت بگیرم نمی خوام از بچه هات از یه شوهر پولدار و

قدرتمند دورت کنم

-چه فایده

- تو مادر بچه هاش هستی و زن عقدیش، هر کسی این جایگاه رو نداره

-ما نمی تونیم با هم خوب باشیم پس بهترین انتخاب جداییه

-بدون بچه ها میتونی؟

ته دلم یه چیزی لرزید

-نه اصلا

-پس تیشه به ریشه زندگیت نزن گذر زمان همه چی رو خوب می کنه

-بزار خونه رو بگیرم میگم بیای پیشم

یه آه عمیق کشید

-طلا و بردیا اینجان نمی تونم ولشون کنم

شخصیتی که نداشتم ۲

-چیشده مگه؟

-این ماه دیالیز بردیا عقب افتاد و یکم حالش بد شد، امین هم عصبانیتش رو با زدن طلا خالی کرد

-وای خدای من! خدا لعنت کنه هر مردی رو که دست بزن داره

-خیلی شکارم ازش اما طلا قسم داد به روح مامان و بابا که سراغش نرم، خودش چند روز دیگه بر میگردد خورش

-به چه امیدی برگرده؟

-میگه اون عصبیه چیزی تو دلش نیست زود یادش میره معذرت خواهی میکنه

-چی بگم والا اون هم بدتر از من بختش سیاهه

-خودم پاش هستم چه بخواد برگرده چه نخواد برگرده

-کاش منم یه داداش مثل تو داشتم

-داری دیگه

-ممنون که هستی

-ممنون که هنوز یادم می کنی

-خونم عوض بشه میام پیشت و یا تو میای پیشم

یهو صدای پنجره اتاق شاهین رسید به گوشم که سریع گوشی رو قطع کردم و یه گوشه قایم شدم...

"یزدان"

-الو؟ الو دنیز؟

شخصیتی که نداشتم ۲

به صفحه گوشی نگاه کردم و متوجه شدم قطع کرده!

یه دست کشیدم داخل موهام و برگشتم تو اتاق و سر جام دراز کشیدم...

فکرش دوباره بی خوابم کرده بود...

بعد از رفتنش جای خالیش تو خونه باعث آزارم می شد! اون روح داد به خونه و حتی به خود من...

امیدوارم زندگیش سرو سامان بگیره که بتونه به آرامش برسه...

تو فکر بودم که صدای گریه بردیا از درد بلند شد... بمیرم واسه طلا که داشت عذاب کشیدن بچش رو جلو چشمش میدید... بردیا رو بغل کردم تا آرومش کنم طلا استراحت کنه اما نتونستم بردیا رو دادم بغل طلا و خودم رفتم حیاط... حال روحیم اصلا خوب نبود، کبودی های صورت طلا که می اومد جلو چشمم انگار جیگرم آتیش می گرفت، کاری هم از دستم بر نمی اومد! مگه این که می کشتمش. لعنت به هر چی بی پولیه هر چقدر کلاس میزارم، خرج نمی کنم باز هم تو این تورم دستم جایی رو نمی گیره اصلا نفهمیدم کی چشم هام تر شد! واسه این که حواس خودم رو پرت کنم برگشتم خونه که متوجه شدم طلا بردیا رو خوابونده بالاخره، رفتم کنار طلا نشستم و نگاهش کردم... که انگار از سنگینی نگاهم اونم بیدار شد اما هم زمان با باز کردم چشمش، اشک هاش ریخت پایین.

-طلا؟ نگران هیچی نباش من هنوز زنده

بغضش با صدا ترکید و بغلم کرد

-یزدان من زندگی تو رو هم خراب کردم

دست کشیدم تو موهای فرفری و مشکیش

-تو زندگی من فقط اگه تو و بردیا حالتون خوب نباشه من زندگیم خراب میشه

پیشونیش رو بوسیدم

-چه امین باشه، چه نباشه من مثل کوه پشتتم عزیزم

-میشه بغلم کنی و بخوابیم؟

شخصیتی که نداشتم ۲

-آره عزیزم

دراز کشیدم و بغلش کردم

موهای رو انقدر نوازش کردم تا خوابید...

اون خوابید اما منو کی می خوابوند؟ تنهایی های منو کی پر می کرد؟ آخ که چقدر دلم واسه گیتار زدن های دنیز تنگ شده بود... واسه خنده هاش... صدای قشنگش... یه آه از ته گلو ریخته شد بیرون... مال یکی دیگست که قدرش رو هم نمی دونه بلند شدم رفتم سر جام و خوابیدم... روز بعد دوباره از ساعت 6 صبح زدم بیرون... تا بوق سگ آواره بودم تا شاید بتونم پول دربیارم، اما مگه از گیتار زدن چقدر میشد پول درآورد!؟؟ جلوی در تو کوچه نشستم و روم نمی شد برم تو خونه آخه قرار بود واسه بردیا تفنگ بخرم اما وقتی حساب کتاب کردم دیدم انقدر پولم کم هست که بخوام اندازه یه پول تفنگ هم ازش بردارم دیگه این ماه هم طلا باید کتک بخوره خداروشکر وقتی رفتم خونه خواب بودن و من جواب به بردیا ندادم از اون ور هم دوباره ساعت 6 صبح زدم بیرونو وقتی برگشتم باز هم بردیا خواب بود. طلا هر شب منتظرم می موند اما بهش گفته بودم بخوابه و استراحت کنه بعد از یک هفته طلا وسایل هاش رو جمع کرد و گفت من دارم میرم خونم اول مخالفت کردم اما طلا التماس کرد که بزارم بره هنوز به آدم شدن امین امید داشت طلا برگشت خونس و من باز تنها شدم تو خونه... تنهایی هم عالمی داشت ها! هر ساعت بخوای می تونی مال خودت باشی بدون این که مجبور باشی با کسی هماهنگ بشی گوشیم زنگ خورد و با دیدن شماره دنیز لبخند اومد به لبم گوشی رو جواب دادم و با صدای پر انرژی انگار منم حالم خوب شد

-سلام یزدان چطوری؟

-خوبم اما انگار تو بهتری ها

صدای خندش پیچید تو گوشم

-آره رفتم تو خونه خودم و اینجا هیچ چیزی نمی تونه حالمو خراب کنه تازه هر موقع بخوام میتونم برم پیش بچه ها

-خب خداروشکر

-یه گیتار گرفتم و دارم تمرین می کنم شاهین گفت می فرستتم کلاس واسه آموزش

شخصیتی که نداشتم ۲
چه شوهر خوبی قدرش رو بدون

-وظیفشه این همه زندگی منو خراب کرد با این کارهاش فقط چند درصدش رو میتونه پر کنه
به هر حال خیلی خوشحال شدم که تونستی یه گیتار مال خودت داشته باشی
-کلی برنامه دارم، می خوام تو این مسیر بترکونیم چون احساس می کنم مثل تو عاشقش شدم
-فقط اگه دستت زخم شد تحمل کن تا پینه ببند

-حتما یادم میمونه استاد

-اینجوری که تو پیش میری من باید به تو بگم استاد

دوباره صدای خندش پیچید تو گوشم

-نه تو همیشه استاد منی

-نمیای اینجا؟

-شاهین همه کارهام رو چک میکنه فعلا دستم زیر ساطوره، اما یه جور بالاخره همو می بینیم

-اگه بفهمه چی؟

-هزار تا دوست دختر داشته اونوقت چرا من نباید استادم رو ببینم؟

-چی بگم والا

-هیچی فقط صبر کن تا من پول جور کنم با هواپیما بیام و برم تا وقت بیشتری رو کنار هم باشیم

-باشه عزیزم

-پس فعلا خداحافظ

-خدانگهدار

گوشی رو قطع کردم و مشغول ادامه پخت شام شدم...

شخصیتی که نداشتم ۲

باید فکر کردن به دنیز رو کلا تموم می کردم، سخت بود ولی عاقبتی نداشت، مثلا می رفتم چی بهش می گفتم؟ طلاق بگیر با من ازدواج کن؟ خرجش رو از کجا میدادم؟ بچه هاش رو می آورد خرج اون ها رو چطور میدادم؟ خرج دیالیز بردیا رو کی میداد؟ اصلا به چه امید پا میزاشت تو خونه ی من؟ بیخیال... روزام همین طور تکراری بود تا این که استاد خودم تو آموزشگاه گفت که یکی از خواننده های پاپ به یه گیتاریست احتیاج داره و استادم منو معرفی کرده بود کنسترتش تو برج میلاد بود و پول خوبی هم بهم می داد خلاصه که هلو گیرم اومده بود! اصلا نباید از دستش میدادم برنامه واسه هفته ی بعد جمعه بود و من باید تمرین می کردم... با خواننده معروف پر طرفداری که قرار بود براش کار کنم صحبت کردم و به توافق رسیدیم... اصلا یادم رفته بود به دنیز بگم جمعه میام تهران! یک روز مونده بود به برنامه که دنیز زنگ زد و گفتم که ساعت 12 شب تو برج میلاد کنسرت هست و من قرار گیتار بزنم و اون با ذوق گفت که حتما میاد بالاخره روز کنسرت رسید و با گروه قرار شد راهی تهران بشیم...

"شاهین"

از وقتی دنیز رفته تو اون خونه انقدر تغییر کرده که بعضی وقت ها حس می کنم نمی شناسمش! دیگه نه گریه می کنه نه با من کل کل می کنه و نه حتی کاری می کنه که بهش گیر بدم! فقط گیتار میزنه و ورزش می کنه، هر روز هم میاد پیش بچه ها و به بچه ها گفته میره سرکار و تا یه مدت نمی تونه کلا پیششون باشه بچه هام دیگه به بود و نبودش عادت کرده بودن منم که مونده بودم تو کفش و اون هم از خر شیطون پایین نمی اومد! تف به این غرورم که اجازه نمیده بگم و همه چی رو تموم کنم بره! چقدر این وضعیت باید اینطوری پیش بره؟ من دلم زندگی قبل از رفتنش رو می خواست... روزهایی که دوسم داشت... یه نفس عمیق کشیدم و دنده رو عوض کردم و چراغ قرمز رو گذروندم... بابا می گفت زمان میبره که همه چی درست بشه پس باید بهش زمان بدی و از آزار دادنش دست بکشی اما من دنبال آزار دادنش نبودم اون منو آزار میداد و من ذاتا رو کم کنی رو دوست دارم چی بگم والا دل دادم به یه دختر بچه که هنوز ثبات شخصیتی پیدا نکرده، ولی من می خوام پا بزارم تو 40 سالگی! یعنی انقدر پختم که دارم ته دیگ می ندازم یه نگاه تو آینه به خودم

شخصیتی که نداشتم ۲

کردم... چیشد یهو انقدر عوض شدم؟ چرا وقتی دنیز رفت انگار پشتم خالی شد؟ خیلی سخته با خودت رو راست باشی و چیزی که نمیخواهی اعتراف کنی، تو چشم های خودم نگاه کردم

-تو داری واسه این که دوباره دوستت داشته باشه پر پر می زنی

با صدای بوق ماشین بغلی به خودم اومدم و مسیرم رو به سمت خونه دنیز کج کردم... زنگ زدم به سعید گفتم نیام دفتر واسه حساب رسی، رفتم تو پارکینگ و یه گوشه پارک کردم و از صندوق یه شیشه ودکا برداشتم و رفتم سمت آسانسور... طبقه آخر یه واحد 200 متری مبله با تمام امکانات، بابا همه جوهره پشتش داره در میاد اگه اصرار اون نبود امکان نداشت بزارم خونس رو جدا کنه

در واحد رو زدم اما جوابی نشنیدم! کلید زاپاش رو برداشتم و در رو باز کردم و وارد شدم. منتظر بودم بیاد بالاسرمو غز بزنه بگه چرا بی اجازه اومدم داخل، اما متوجه شدم رو مبل همون جور که گیتار رو بغل کرده خوابش برده! کلیک کرده رو این گیتار ول کنشم نیست! آخه چه فایده ای داره؟ رفتم جلوتر متوجه تاپ بندی طوسیش شدم که سینه هاش رو انگار می کرد تو چشم های من و اون شورتکی که به زحمت یک وجب بود! فقط دارم خرجش می کنم! یه خورده حواسش به من نیست! ازش چشم کردم و رفتم از کابینت دوتا گیلان برداشتم و پرشون کردم... گیلان رو برداشتم و رفتم سمتش و روی مبل تک نفره ی رو به روش نشستم... جای من و اون عوض شده بود! حالا این من بودم که داشتم خودم رو واسش جرر میدادم با این که چند بار با هم رابطه داشتیم اما هیچ وقت انقدر برام جذاب نبوده! هه انگار این دنیز سرکش و حاضر جواب رو بیشتر می تونستم دوست داشته باشم مخصوصا وقتی جلوم کم می آورد! من وقتی به سن اون بودم ته ته لات بازی و اراذلی بودم، اما حالا که من دارم پیر میشم انگار اون هر روز داره جذاب تر و جذاب تر میشه... پیکم تموم شد اما اون بیدار نشد! یکی دیگه ریختم و رفتم سمت اتاق ها تا ببینم چه خبره... بعد از رفع کنجاویم برگشتم تو حال که دیدم رو مبل نیست! رفتم جلوتر متوجه شدم صدای آب میاد از سرویس! رفتم جلوتر... یهو درو باز کرد و با دیدن من چنان جیغ زد که خودم ترسیدم!!! دستش رو گذاشت صورتش و پشت سر هم جیغ می زد! رفتم جلو دستم رو گذاشتم رو دستش

-دنیز منم شاهین

تا گفتم شاهین دستش رو برداشت و نگاهم کرد

-ت... تو کی اومدی؟!

شخصیتی که نداشتم ۲
یه مدتی هست خواب بودی نخواستم بیدارت کنم

-با اجازه کی اومدی تو ها؟

-واسه ی خونه ی خودم اجازه نمی خوام

-برو بیرون

-باز دلت می خواد روتو کم کنم؟

دید حریفم نمیشه یه قیافه برام گرفت و رفت سمت وسایل هاش که به هم ریخته شده بودن روی میز... مسیرش رو سمت گیتارش عوض کرد و بی توجه به من دفترچه نت هاش رو باز کرد...

-گیتار دوست داری؟

-عشق زندگیمه

-پس عشق به من رو تغییر کاربری دادی

-اون عشق نبود بچگی بود، به قول خودت هوس بود.

عشق تو سن من چی؟ هوس بود؟ بچگی بود؟

می دونستم کلاس نمیره اما پرسیدم

-کلاس کجا میری؟

-هیچ جا از رو کتاب تمرین می کنم

-می تونی از 8 صبح تا 5 بعدازظهر هر چندتا می خوای استاد انتخاب کنی و کلاس بری

با ذوق نگاهم کرد

-واقعا!؟

-آره البته به شرطی که زبونت رو کوتاه کنی

شخصیتی که نداشتم^۲

جوابمو نداد اما پا شد رفت تا برام نوشیدنی بیاره، این یعنی یکم نرم شده

-می تونم کلاس خوانندگی هم برم؟

-شرط داره

-چی؟

-برگردی خونه ی من، روزا کلاس هاتو برو بقیش هم سر بچه ها باش

صدایی ازش نشنیدم سخت میشد راضیش کرد اما اینطوری بیشتر می تونستم ببینمش، واسه این که غرورم شکسته نشه گفتم

-بچه ها بهانت رو زیاد می گیرن اینطوری آسیب میبینن

-3 ماه باعث شدی نبینمشون دیگه بود و نبودم فرقی نداره

-تو هم 3 سال منو از بچه هام دور نگه داشتی

-می گفتم که بکشیشون؟

-هیچوقت این کارو نمی کردم

-الان این حرف رو می زنی

-حوصله ی بحث باهات رو ندارم اون شیشه ی منو بده

شیشه رو برداشت اومد سمتم هم زمان با شیشه دستش رو گرفتم

-این همه خرجت می کنم یه گیلان نباید واسه من پر کنی؟

-فکر کن پرستار بچه هاتم اینم حقوقمه

-فعلا که زنی و مادر بچه هامی

-بگو نسترن جونت بیاد برات بریزه

شخصیتی که نداشتم ۲
-نمی‌خواهی گذشته رو فراموش کنی؟

-این تویی که ازم حرف می‌کشی من علاقه‌ای به نبش قبر کردن ندارم

کشیدمش و نشووندمش رو زانوم... خواست بلند بشه نذاشتم... خواست فرار کنه پاهاش رو قفل کردم... خواست... خواست عقب بکشه که دیگه دیر شده بود... مست باشی یه یار خوشگل داشته باشی بعد به صبر کردن فکر کنی؟! اونم من؟؟ حتی اگه کل دنیام می‌اومدن ولش نمی‌کردم! حقم بود! زنم بود! من دختر بازی رو بخاطرش گذاشتم کنار! چرا باید از خودش هم بگذرم؟! انقدر موهاش رو کشیدم که بافت موهاش از هم باز شده بوده! اولین بار بود که واقعا از رو به رو شدن باهاش ترس تو جونم داشتم! خم شدم سمتش...

-دنیز...

سرش رو برد سمت سینه‌ش و جوابمو نداد! نمی‌دونستم تو این وضعیت معنی حرفمو می‌فهمی یا نه اما گفتم...

-نتیجه‌ی خیانت نکردن بهت این اتفاق شد

انگار داستان منو دنیز هیچ وقت قرار نبود خوب پیش بره از جاشم تکنون نمی‌خورد، شاید هم نمی‌تونست تکنون بخوره! اما تا صدای پیام گوشیش اومد بی‌مکت رفت سمتش تو پذیرایی! این کی بود که انقدر براش مهم بود؟! چند بار موقع حرف زدن باهاش دیده بودمش اما تو این وضعیت بخاطرش اینجوری شیرجه زد یعنی داستان بو داره از رو میز کنار کتم جعبه سیگار و فندکم رو برداشتم و یکی روشن کردم گذاشتم رو لبم... نکنه پای یه مرد دیگه وسطه که اینطوری منو پس می‌زنه؟ برگشت تو اتاق و مستقیم رفت داخل حمام... فکرم خراب شده بود از جام بلند شدم و لباس هامو تنم کردم و رفتم سمت گوشیش... اولش چیزی گیر نیاوردم چون تشخیصش از چهره بود اما یه تصویر محو از کدش یادم بود و باز شد!! سریع تماس و پیام هاش رو چک کردم و تنها چیزی که دیدم این بود :

-امیدوارم امشب بهت خوش بگذره

زمانش رو چک کردم صبح براش پیام اومده بوده! الان کی بود پس؟

بیشتر گشتم یه اسم مسعود به چشمم خورد! خودش بود.

شخصیتی که نداشتم ۲
صدای در حمام باعث شد هول کنم

واسه این که شک نکنه سریع گوشی رو همون جوری گذاشتم سر جاش و برگشتم سر جام دراز کشیدم... تنپوشش رو تنش کرد و چند تیکه لباس از کشو برداشت و رفت بیرون... صبر کردم یکم بگذره لباس هاش رو بپوشه و بعد رفتم سمتش...

-دنیز امشب قرار یه جا برم تو هم باهام بیا

جدی و بدون تعارف گفت

-من امشب جایی قرار دارم نمیام

-چی؟

-قرار داری؟! با کی؟

-قرار با شخص ندارم می خوام برم کنسرت خواننده... تو برج میلاد

-جدا؟

جوابمو نداد که گفتم

-منم قرارم همین امشب اونجا بود و خواستم تو رو هم ببرم حالا که خودت هم مایلی چه بهتر

-من ساعت 12 شب باید اون جا باشم

-منم ساعتی رو انتخاب کردم که بعد از خواب بچه ها باشه

با عصبانیت نفسش رو داد بیرون و از اتاق خارج شد

-جلو چشمم نباش

بحث نباید می کردم کارم اشتباه بوده

-من میرم پیش بچه ها ساعت 11 میام دنبالت

شخصیتی که نداشتم ۲

در رو بستم و از خونه خارج شدم...بلیط از کجا می آوردم؟؟ اصلا این خواننده کی هست؟! سرمو به نشونه تاسف واسه خودم تکون دادم و رفتم سمت ماشین...تا رسیدم خونه گرفتم خوابیدم تا وقتی که آرشام بپره رو کمرم! عین مورچه ازم بالا می رفتن! کمی باهاشون بازی کردم و دوش گرفتم و بهترین لباسم رو پوشیدم و منتظر شدم سمیه خانم بگه که بچه ها خوابیدن...بعد از اطمینان از خوابشون حرکت کردم سمت خونه ی دنیز...دقیقا ساعت 11 ایستادم جلو درش و بهش زنگ زدم بیاد پایین...نه اون حرف می زد و نه من؛ اون تو فکر چی بود نمی دونم! اما من تو فکر این بودم کی رو میخواد ببینه که اینطوری تیپ زده! رفتیم نشستیم ردیف اول...اما دنیز هی با گوشیش ور می رفت و انگار به یه نفر زنگ می زد ولی طرف جواب نمی داد!

"دنیز"

اومده بودم تو کنسرت اما یزدان نبود! هر چقدر گشتم، زنگ زدم اما هیچ جوابی نداشتم! به مسعود و حتی مهرداد و طلا هم زنگ می زدم اما جوابی نبود باز! کفری شدم و پا شدم از سالن برم بیرون رو به شاهین گفتم :

-من میرم بیرون کار دارم

-تنها نمیشه بری

اونم پا شد باهام اومد و بدتر منو کفری کرد پسره ی پست نفرت انگیز، هنوزم نمی تونم از درد بدنم درست راه برم! یهو گوشیم زنگ خورده با دیدن شماره ی مهرداد با هول جواب دادم و اصلا حواسم نبود شاهین صدامو می شنوه

-الو مهرداد

صدای ناراحت مهرداد حالمو بدتر کرد

-چیشده دنیز؟

شخصیتی که نداشتم ۲

-من میخوام از تو بپرسم! یزدان الان کنسرت داشت چرا از صبح خبری ازش نیست؟؟ چرا نیومده تهران؟

-فعلا هیچی نپرس

یهو صدای گریه و شیون یه زن رسید به گوشم

-مهرداد توروخدا بگو چیشده

مکشش طولانی شد اما بالاخره گفت

-دنیز آروم باش تا بهت بگم

-خدای من! چیشده مهرداد توروخدا حرف بزنی صدای گریه کیه؟

-طلاست

پاهام سست شد

دیگه نتونستم حرف بزنم اما اون گفت :

-یزدان با امین دعواش شد، هولش داد کلش خورد به گوشه تیز میز، ما تو بیمارستانیم و یزدان رو بردن بازداشتگاه...

ماتم برده بود! این چی داشت می گفت؟؟! یزدان الان باید تو کنسرت باشه چرا تو بازداشتگاهه!!؟

تکیه دادم به دیوار و سر خوردم نشستم رو زمین که شاهین اومد خم شد سمتم

-دنیز؟ دنیز چیشده؟؟

نمی تونستم باورش کنم! یزدان امین رو زده؟؟! اگه بمیره چی؟!!

حرف های شاهین رو می شنیدم اما نمی فهمیدم چی میگه! یزدان تنها پسری بود که واقعا حس بردار داشتن رو بهم داد الان کجاست؟

از جام بلند شدم و دست های شاهین رو گرفتم

شخصیتی که نداشتم ۲
-شاهین باید برم مشهد همین الان

چی؟!

نمی تونستم جلو گریم رو بگیرم و این بار التماسش کردم

-باید برم مشهد واسه کسی که منو نجات داد مشکل پیش اومده من باید برم کمکش کنم

-تنها نمیشه بری خودمم باهات میام

-توروخدا فقط بریم

-باشه

رفتم سمت در

-بیا شاید پرواز لحظه آخری باشه

-اونم واسه مشهد؟ نه صبر کن امشب میریم اقدام می کنم واسه صبح بلیط می گیریم

-توروخدا فقط بریم

-باشه میریم

اصلا حوصله ی کنسرت رو نداشتم و به اصرار من از برج خارج شدیم و اول رفتیم فرودگاه و واسه 8 صبح بلیط گرفتیم و بعد برگشتیم خونه...هر دوتامون یه سر به بچه ها زدیم و من انقدر تو فکر و خیال بودم که اصلا یادم نیفتاده بود لباس هام رو عوض کنم!

شاهین-دنیز؟

نگاهش کردم اما جوابی ندادم

شاهین - چرا باید بریم مشهد؟

-تو نیا خودم میرم

-به نظرت من اجازه میدم تنها پاشی بری؟

شخصیتی که نداشتم ۲
-من 3 ماه اون جا زندگی کردم مشکلی نیست

-با هم میریم اما ازت انتظار دارم بعد از این همه مدت بهم بگی که تو مشهد با کیا بودی؟

دوست نداشتم باهاش حرف بزنم اما بالاخره فردا خودش می فهمید

نشستم رو تخت کنارش و شروع کردم... از لحظه ای که آب تو شش هام رو بالا آوردم تا بردیا و شوهر عوضی طلا... تا اومدنم تهران واسه طلاق و استاد گیتارم و کسی که حق برادری گردنم داره و الان بخاطر دعوا با دامادشون افتاده بازداشتگاه...

شاهین - با هم تو یه خونه تنها بودید؟

-آره

-اتفاقی افتاد؟

-اون برام مثل یه برادر بود و شاید تو کل شبانه روزی 7 ساعت واسه خواب می اومد خونه

-پس کی بهت گیتار یاد میداد؟

-بخاطر من بعضی شب ها زود می اومد

صدای کشیده شدن دندون هاش رو هم بهم فهموند که حرصش رو در آوردم، بهتر بسوز

-امین چرا خرج دیالیز بردیا رو نمی داد؟

-چون طلا رو مقصر می دونست و وظیفه ی یزدان می دونست دادن خرجش رو

-عجب آدم مزخرفی!

با غصه گفتم :

-خیلی، یزدان همش کار می کرد و تمام درآمزش رو واسه دیالیز های بردیا جمع می کرد بیشتر وقت ها هم پیاده این ور و اون ور می رفت. بمیرم براش کل جوونیش داشت پای این شرایط می رفت، آخرشم ببین چی شد... افتاد گوشه ی زندان...شاهین با دقت به حرف هام گوش می کرد و وقتی

شخصیتی که نداشتم^۲
دید من هر لحظه بغضم داره سنگین تر میشه خواست بغلم کنه که عقده کار امروزش رو خالی کردم سرش

- واسه چی می خوای آروم کنی وقتی خودت امروز خوردم کردی؟
- بعد از رفتن تو با هیچکس نبودم چطور انتظار داشتی بتونم از خودت هم بگذرم؟
- فاصلمون کم بود و دقیقا رو به رو هم منظورش قشنگ بود اما کارش بد
- اینطوری باید باهام باشی بدون ذره ای محبت؟
- شاهین هنوز هم طلبکار بود!
- با اون لباسا جلوی من رژه میری و برام گیلان میاری بعد انتظار چی رو داری؟
- منم مثل خودش طلب کار شدم
- تو بی اجازه پا شدی اومدی خونه ی من هر کار خواستی کردی حالا طلب کار هم میشی؟!
- تو زنی حقمه
- من نمی خوام با تو باشم
- بخاطر همین حرفاته که باعث میشی من اخلاقم بد بشه
- تو اخلاق خوبم داری مگه؟
- همین که الانم کاری بهت ندارم یعنی اخلاقم خوبه
- تپش قلب گرفتم نکنه باز بخواد اتفاق ظهر بیوفته؟!
- انگار دهنم چسبید به هم! هنوز جای دست هاش رو کمرم کبود بود
- دید جوابشو نمیدم سرش رو آورد نزدیک
- دفعه ی بعد حتی اگه راضی هم نبودم مقاومت نکن چون من آدمی نیستم که کم بیارم

شخصیتی که نداشتم ۲
با همون لباس دراز کشیدم و پتو رو کشیدم رو سرم

-پاشو لباساتو عوض کن

-نمی خوام چند ساعت دیگه پردازه

زد به پشتم

-دو بار نگم ها

پا شدم و لباس هام رو عوض کردم و برگشتم سر جام...

شاهین خوابید اما من حتی یک لحظه نتونستم از فکر و خیال بخوابم... صبح بعد از دیدن بچه ها و صبحونه خوردن باهاشون راهی فرودگاه شدیم و با تاخیرهای پروازی ساعت 10 هواپیما بلند شد... شاهین دستش رو دراز کرد تا دست منو بگیره چون من همش با استرس دست هام رو می مالیدم به هم

-آروم باش مشکل رو حل می کنم یزدان زیاد اون تو نیمونه.

حرف هاش چنان انرژی بخش بود که باعث شد کمی آروم بگیرم. انتظار این حمایت رو از شاهین نداشتم! واقعا به قصد کمک داشت باهام می اومد نه آمار درآوردن! بالاخره رسیدیم مشهد و من باز استرس گرفتم و مثل مرغ پر کنده هی اینور و اونور می دوییدم... بالاخره از مسعود آدرس بیمارستانی که امین توش بود رو گیر آوردم با شاهین وارد بیمارستان شدیم و با پرس و جو رسیدیم به طلا که رو صندلی خوابش برده بود و بردیا هم مثل یه جوجه از سرما تو خودش جمع شده بود رفتم کنارش و آروم صداش زدم

-طلا؟

ترسیده از جاش پرید و با دیدن من بغضش شکست

-دیدي بدبخت شدیم، دیدي یزدان زندگیش خراب شد به خاطر من

بغلش کردم

شخصیتی که نداشتم ۲

-آروم باش عزیزم یزدان برادرته تو برآش خیلی مهم بودی الان ببینه تو اینجوری داری از دست میری
اون بدتر داغون میشه ها

گریه اش تموم نمی شد!

-امین رفته تو کما دکترا گفتن معلوم نیست بمونه یا نه اگه بمیره یزدان رو اعدام می کنن

این حرفش باعث شد بغض منم بترکه

-یزدان حقش این سرنوشت نیست

-کاش دستم می شکست و وقتی زیر دست و پای امین داشتم میمردم به یزدان زنگ نمی زدم...
خدایا کاش منو می کشتی

-آروم باش عزیزم تو مقصر نیستی

-چرا همش تقصیر بخت سیاه منه الان نه شوهر دارم نه برادر، موندم با یه بچه مریض و عذاب
وجدان اتفاقی که واسه یزدان افتاده

-ما پشتتیم اجازه نمیدیم تو و بردیا آواره بشید و نه یزدان اون تو بمونه

طلا سرش رو بلند کرد و به شاهین نگاه کرد

-سلام ببخشید ندیدمتون

-ایشون همسر من هستن آقای راد

طلا سرش رو تکیه داد

-خوشبختم از دیدنتون

شاهین-امیدوارم دفعه ی بعد تو روز های خوشتون ببینمتون

طلا دوباره زد زیر گریه

-چه خوشی ای؟ چه روزایی؟ یزدان رو بدبخت کردم خودمم آواره

شخصیتی که نداشتم^۲

-نه خانم این حرف ها رو ننید من و دنیز پی کارها رو می گیریم و درستش می کنم

از طلا پرسیدم

-کدوم اداره پلیس باید بریم؟

-صبر کنید الان مسعود میاد با اون برید

چشممون افتاد به بردیا که تازه داشت بیدار میشد و چشم هاش رو می مالید

طفلکی چقدر الان حسش بده

رفتم سمتش و بغلش کردم... با این که کلا 2 بار دیده بودمش اما انقدر بچه مظلومی بود که اندازه نداشت! مثل یزدان...

آخ بمیرم واسش الان باید اولین کنسرتش رو رد کرده بود اما اولین شب بازداشگاهش شد از ته سالن مسعود رو دیدم... طلا زودتر از من رفت سمتش و من هم بردیا رو بغل کردم و رفتم سمتشون مسعود با دیدن من سرش رو تکون داد اما وقتی شاهین رو دید اخم هاش رفت تو هم -سلام مسعود چه خبر از یزدان؟

-فعلا چیزی نپرس فقط طلا و بردیارو بردار ببر که خانواده امین دارن از پله ها میان بالا واسه طلا خطرناکه

هول کردم و بردیا رو سفت چسبوندم تو بغلم

-طلا بیا

-من باید باهاشون حرف بزنم رضایت بگیرم

مسعود طلارو هول داد

-دیوونه شدی؟ نمیشناسی اون قوم تاتار رو؟ برو حرفی هم نباشه

شخصیتی که نداشتم^۲

منو طلا رفتیم مسعود هم یه طرف رفت فقط شاهین مونده بود وسط!

گوشیم زنگ خورد و با دیدن شماره شاهین جواب دادم

-بله؟

-تو با طلا خانم بمونید همین جا منو آقا مسعود میریم دنبال کارهای اداری

-نه منم میام

-دنیز حرف نزن فقط یه گوشه وایسا و ساکت باش

نذاشت چیزی بگم و گوشی رو قطع کرد!

البته شاهین خانوادش زیاد با این نظامی ها و سیاسی ها ارتباط داشتن شاهین بهتر از من می
تونست کارهارو پیش ببره

با طلا تو حیاط رو صندلی نشسته بودیم و گریه می کردیم بردیا هم فقط نگاهمون می کرد ولی
آخرش گفت

-مامانی من بمیرم همه چی درست میشه؟

طلا با گریه خودش رو زد

بردیارو دوباره گرفتم تو بغلم و با آرامش سعی کردم باهاش حرف بزنم

-تو اگه نباشی که دیگه مامان و دایی نمی تونن نفس بکشن که!

-بابا چی؟ من دوست ندارم اون نفس بکشه

بین اون مرتیکه چه به روز این ها آورده که بچش اینطوری میگه

سرش رو نوازش کردم

-همش درست میشه عزیزم

یهو طلا گفت خانوادش رفتن بریم بالا

شخصیتی که نداشتم ۲

-اگه کسی همراهش مونده باشه چی؟

-نه همشون میدونن منو بردیا اینجا می مونیم کلا

-اصلا نیومدن کمکتون کنن یا حداقل بردیارو بیرن؟

طلا با تاسف سر تگون داد

-اینا انسانیت ندارن

بلند شدیم و رفتم تو سالن... تو بخش مراقب های ویژه بود و ما رو صندلی های رو به روی در نشسته بودیم...

به شاهین زنگ زدم اما جوابم رو نداد! خدا کنه با مسعود دعواش نشه بالاخره اومدن اما انگار صمیمی شده بودن چون باهم حرف می زدن و سمت ما می اومدن، رفتم سمتشون چی شد؟

شاهین جوابمو نداد اما مسعود گفت :

-با وثیقه فعلا میتونه آزاد باشه البته فقط تا وقتی که امین زندس

رفتم سمت طلا خونه سند داره؟

طلا-نه نداره قولنامه داره

-مسعود کسی رو می شناسی بتونه سند بهمون بده؟

-من با بابام حرف میزنم شاید بتونم راضیش کنم سند خونه رو بده

-ممنون

مسعود - من تا شب بهتون خبر میدم

طلا-ممنون

مسعود با یه خداحافظی رفت

شاهین - طلا خانم چیزی خوردین؟

شخصیتی که نداشتم ۲
-من چیزی میلم نمی کشه

بردیا-مامان من گشمنه

شاهین بردیا رو از رو زمین برداشت و گرفت بغلش

-چی دوست داری؟

-مامان میدونه

طلا-رژیم غذایی داره

گوشیم زنگ خورد و مجبور شدم ازشون فاصله بگیرم

سمیه خانم بود

-سلام سیمیه خانم چیزی شده؟

-سلام خانم نه ولی بچه ها بی قرارن شما و آقا هم که اصلا حواستون به این بچه ها نیست!

-ببین سیمیه خانم من احتمالا چند روز نباشم تورو خدا حواست به بچه ها باشه

-باز چیشده؟

-داستانش طولانیه، شاهین شب میاد خونه اما من نه

-باز دعوا کردین؟

-نه مشکلی نیست خدانگهدار

گوشی رو قطع کردم و برگشتم پیششون که متوجه شدم شاهین و بردیا رفتن

کنار طلا نشستم و طلا با غصه نگاهم کرد

-میتراسم امین بمیره یزدان بدبخت بشه

-نه خدا بزرگه

شخصیتی که نداشتم ۲
یه تایم طولانی با طلا تنها موندم که بالاخره شاهین و بردیا اومدن

شاهین رو به طلا گفت

-نگران سند نباشید اگه مسعود جور نکرد من میارم براتون

-خدا خیرتون بده، دنیز جان شوهرتون آقاست قدرش رو بدون تو این سختی ها حتی دوست ها و
فامیل ها نیومدن کمکمون کنن اما شوهر شما با این که ما رو ندیده اما می خواد کمکمون کنه

شاهین - شما و برادرتون به همسر من خیلی کمک کردین پس منتی نیست جبران در نظر بگیرید، با
اجازتون من و دنیز بر می گردیم تهران بچه ها تنها هستن
تند گفتم :

-من نیام تو برو پیش بچه ها

شاهین یه لبخند کج زد

-دنیز جان ما بلیط برگشت هم گرفتیم حدودا 2 ساعت دیگه

-شاهین جان من طلا رو تنها نمیزارم باید یزدان رو هم بینم

عصبی جوابمو داد

-تو برمیگردی و با گوشی همراهت از حالشون با خبر میشی

-من نیام

دستم رو گرفت کشید به سمت در خروجی...

وقتی خارج شدیم هولم داد چسبیدم به دیوار

-جلو بقیه با من لج نکن، وقتی بهت احترام میزارم میگم عزیزم خودت رو گم نکن، تو با من اومدی و
برمیگردی

زل زدم تو چشم هاش، اینجا جلو این همه آدم جرات نداشت بزنتم

شخصیتی که نداشتم ۲
-به من زور نگو، من تا یزدان رو نبینم...

حرفمو نصفه گذاشت و انگشت هاش رو فشار داد توی گوشت بازو هام

-یه جوری اسم یزدان رو به زبون نیار که بخوام بزنم دهنت رو خورد کنم دیروز کاری بهت نداشتم اما
امروز بخوای اینطوری یزدان یزدان کنی زبونت رو می کنم

بلند گفتم

-تو دیوانه ای! برو پیش دکتر مغز و اعصاب

جلو همه چهارتا انگشت هاش رو کرد تو دهنمو زبونم رو قفل کرد

-من تو رو آدم می کنم لیاقتش رو نداشتمی بخاطرت پاشم از تهران بکوبم بیام اینجا که دوست پسرت
رو ببینی دستش رو درآورد و فکمو گرفت

-من میرم، اگه اومدی باهام میتونی مثل همیشه هر روز بچه ها رو ببینی و اگه نیومدی دیگه نیا
چون نه خونه رو میدم دستت و نه اجازه میدم بچه ها رو ببینی

پست فطرت تا کم میاورد پای بچه هارو می کشید وسط با نفرت نگاهش کردم که راه افتاد به سمت
خروجی بیمارستان منم دنبالش... از این همه ضعف متنفرم، دوییدم جلوش ایستادم

-صبر کن کیفم مونده بالا برم بیارم

-به من ربطی نداره من میرم

نمی دونستم چیکار کنم!!؟ با تموم سرعتی که داشتم دوییدم سمت طبقه ای که امین بستری بود و
کیفم رو برداشتم و طلا رو بوسیدم و دوییدم... ترس این که لج کنه نزاره بچه هارو دیگه ببینم
استرسم رو بیشتر می کرد دوییدم بیرون بیمارستان اما نبود! یا خدا رفته! هی می دوییدم این سمت
هی می دوییدم اون سمت... بدون من رفت؟؟ من که داشتم باهاش می اومدم! وسط پیاده رو
مونده بودم که یه ماشین برام بوق زد و وقتی سرمو آوردم بالا شاهین رو دیدم که نشسته پشت و به
من نگاه می کنه... تند دوییدم رفتم پشت تاکسی کنارش نشستم

شاهین - آقا فرودگاه

شخصیتی که نداشتم ۲
حرفی بینمون زده نشد تا فرودگاه که رو صندلی ها نشستیم و صدای شکم من در اومد
-گشسته؟

واسه حفظ غرورم گفتم :

-نه

-پس بشین اینجا حواست به وسایل ها باشه من میرم یه چیز بخورم
ولم کرد رفت خودش تنهایی غذا بخوره!!

دوباره صدای شکمم بلند شد

یه آه کشیدم و سرمو تکیه دادم به صندلی...

حتی نتونستم یزدان رو ببینم! چطور برگردم آخه؟

داشت وقت پروازمون میشد که شاهین اومد و یه پیتزا دستش بود

-تنهایی نمی چسبه

پیتزارو بی تفاوت ازش گرفتم و سعی کردم یه جور رفتار کنم که نفهمه الان می تونم کارتونشو هم
بخورم مشغول خوردن بودم که یهو گیر کرد تو گلوم تنم رو صاف کردم تا بره پایین که شاهین چندتا
زد پشتم

-آروم بخور همش مال توعه

بالاخره رفت پایین و تونستم بقیش رو هم بخورم... وقت پرواز ما شد و حرکت کردیم سمت تهران...
مستقیم رفتیم پیش بچه ها... دور هم بودیم شاهین رفتارش خوب بود اما من از دستش کفری...!
وقت خواب بچه ها رسید، انقدر خوابم می اومد که نمی تونستم سرمو بالا نگه دارم! رو به سمیه خانم
گفتم

-من میرم یکم دراز بکشم، بچه ها برن سر جاشون میام واسه خوابوندنشون

رفتم اتاق شاهین و دراز کشیدم... اصلا نفهمیدم کی آفتاب چشم هام رو زد!

شخصیتی که نداشتم ۲

یه لحظه هوشیار شدم و متوجه یه وزنه دور شکمم شدم! با دقت نگاه کردم دیدم دست شاهینه! بغلم کرده بود؟! شاهین و این کار؟! دستش رو دودستی برداشتم انداختم کنار که گوشه چشمش باز شد و بداخلاق غر زد

-کوری؟ نمیبینی مگه خوابم؟

-کاریت ندارم دستت رو از رو من بردار بخواب

-حرف مفت نزن جای بالشتمو گرفتی حرفم می زنی؟

صدای زنگ گوشیم رسید به گوشم

-برو اونور گوشیم زنگ میخوره

بالاخره ولم کرد رفتم گوشی رو جواب دادم که خوابم پرید! صدای گریه طلا بود

-امین مرد دنیز یزدان بیچاره شد

-چی؟!!

طلا وسط گریه هاش باهام حرف می زد

-قلبش ایست کرد دکترا گفتن تموم کرده

پاهام سست شد و از ترس سقوط نشستم گوشه تخت

-طلا آرام باش درست میشه دیه میدیم

-با کدوم پول؟!!

-هر چی داریم می فروشیم خونه، موتور طلاهام رو...

-منو بردیا کجا بریم؟

زدم زیر گریه

-نمی فروشیم اصلا میریم انقدر التماس می کنیم تا ببخشنش

شخصیتی که نداشتم ۲
-اونا خیلی خانواده ی بدین

-طلا چرا رفتی به همچین خانواده ای؟

-کور بودم، عشق کوره

-طلا من نمیزارم اتفاقی واسه یزدان بیوفته

-چیکار میتونی بکنی؟

-هر کاری که بتونم، الان راه می افتم میام مشهد تو نگران هیچی نباش

- بردیا گریه میکنه فعلا خداحافظ

گوشی رو قطع کرد و رفتم تو فکر...

با یه بچه ی مریض آوارست کسی رو هم نداره! من چطور میتونم اینجا بشینم و دست رو دست
بزارم؟ رومو کردم سمت شاهین که هوشیار نگاهم میکرد

-من باید برم مشهد

-لازم نکرده به تو چه داستان اونا

-شاهین یزدان واسه من مثل یه برادر عزیزه! 3 ماه خونش موندم و خوردم و خوابیدم یکبار بهم
توهین نکرد، یه جوون شریف و هنرمند که همه جوونیش رو داشت واسه خرج دکتر خواهرزادش
میداد، یه مرد خوددار و چشم پاک که واسه یه دختر غریبه بی کس و کار دست حمایتگرش رو نشون
داد...بغضم اجازه نداد ادامه بدم...رفتم سمت کمد چند تیکه لباس برداشتم و خواستم بریزم تو کوله
پشتی شاهین تا با خودم ببرمش

شاهین-نرو صبر کن با هم میریم

-تو حواست به بچه ها باشه من خودم دنبال کارهاش میرم

-دنیز همه ی حرف هام رو مجبورم چند بار بزنم تا بفهمی ها!

ایستادم و نگاهش کردم

شخصیتی که نداشتم ۲
-نمیتونم بمونم دست رو دست بزارم

-تو نیا من خودم وقت دادگاه میرم مشهد درستش می کنم

-چطور می خوای درستش کنی؟

-دیشو میدم

ماتم برده بود! یهو یه انرژی خیلی خوبی گرفتم و لبخند زدم

-واقعا؟

سر جاش دراز کشید و دستش رو باز کرد و اشاره کرد برم تو بغلش

اگه نمی رفتم شاید لج می کرد و دیگه دیه نمی داد

رفتم و تو بغلش خوابیدم، بی حرف و بی حرکت

اونم یه جوری منو فشار می داد که راه نفسم داشت بند می اومد

-شاهین له شدم!

همونجور که فشارم میداد پرسید

-پول دیه رو می خوای یا نه؟

-می خوام

-پس حرف نزن...

،اون اصلا آدم خوبی نیست ؛دستمو گذاشتم رو چشم هام تا اشک هامو نبینه... داشت کار خودش رو می کرد بدون اینکه حواسش به من باشه...خیلی خودخواه بود .

-دنیز؟

جوابش رو ندادم

شخصیتی که نداشتم ۲

-ممنون

ممنون از چی؟ از دلی که میشکته؟

خوابیدن اینجا چیزی رو تغییر نمی داد

بلند شدم و رفتم یه دوش گرفتم و وقتی چشم تو چشم شاهین شدم دوباره دلم گرفت

-دنیز چته؟

واقعا می پرسید چته؟! یعنی نمی فهمید چمه؟

لباس هام رو پوشیدم خواستم برم پیش بچه ها که صدام زد

-بیا اینجا

نمی دونستم وایسم یا برم! لج می کرد پول دیه رو نمی داد

-گفتم بیا اینجا

رفتم سمتش اما با اخم پررنگ...

نشستم گوشه ی تخت و اون هم نشست

-دوست نداشتی با هم باشیم؟

سرمو انداختم پایین

-مگه برات مهمه؟

-تو برات مهم هست که من بهت خیانت نکردم؟

یه پوزخند نشست کنار لبم که از چشمش دور نمود

-من تغییر کردم، دیگه به غیر از زنم با کسی نمی پرم، پس یه زن کامل باش برام

با یه تلخی جوابش رو دادم

شخصیتی که نداشتم ۲

-اونوقت که زنت برات از همه چیش می گذشت و تو جلو چشمش با یه زن دیگه می رفتی مگه من با کسی می پریدم؟

التماست رو می کردم بیا زندگیمون رو بسازیم اما تو چشمت طمع به پول و خیلی چیزای دیگه که منه بی کس نداشتم موج میزد...بغضم اجازه نداد حرفامو ادامه بدم و مجبور شدم از اتاق بزنم بیرون مستقیم رفتم حیاط تا یکم حالم بهتر بشه و بعد برم پیش بچه ها دیگه الان ها وقت بیدار شدنشون بود ،رفتم اتاق پیششون و همگی با هم رفتیم دست و صورت بشوریم و مسواک بزنیم... سرو کله زدن با 4 تا بچه واقعا سخت بود و خیلی اعصاب می خواست و بدتر که الان تو حساس ترین دوره ی سنی بودن و منو شاهین پر از مشکلات بینمون ؛چی بگم والا آرامش و آسایش واسه ماها نیست ،بعد از صبحونه دادن به بچه ها زنگ زدم به مسعود تا بیرسم چیکار می تونیم انجام بدیم . بعد از چند تا بوق جواب داد

-بله؟

-سلام مسعود چیشد چه خبر؟

-سلام دیگه سند نمی شه گذاشت امین فوت کرده

-شاهین همسرم گفت که اگه لازم باشه من دیه رو پرداخت می کنم

-فعلا فکر بردیا باشیم دیالیز داره و طلا هیچ پولی نداره

-من هر جور شده میام مشهد پیش طلا

-بخاطر طلا نیا من بردمشون خونه خودمون پیش مادرم و خواهرام میمونه تا یزدان بیاد خودم حواسم بهش هست

-ممنون واقعا خیلی مردی

-یزدان رفیق خوبی بود حق نیست حالا که گیره ولش کنیم به امان خدا

-من همسرم رو راضی میکنم دیه رو بده و منو تو باید اونها رو راضی کنیم دیه بخوان نه قصاص

-باید منتظر دادگاه یزدان باشیم

شخصیتی که نداشتم ۲

-من به هیچ عنوان اجازه نمیدم یزدان بخواد... بخواد بره روی چوبه ی دار

-خدا بزرگه من برم وقت ملاقاتم با یزدان رسید

-از طرف من بهش بگو نگران هیچی نباشه من دنبال کارهاش هستم بهش بگو...

همون لحظه شاهین در یخچال رو باز کرد و من از هول بی خبر گوشیم رو قطع کردم

گوشی رو قطع کردم و به زهرا که داشت ظرف ها رو می شست گفتم

-زهرا خانم من میرم امروز حتما بچه ها دوش بگیرن و یا وعده سبزیجات بخورن باشه؟

-چشم خانم

-ممنون

"یزدان"

یه گوشه کز کرده بودم و با کسی حرف نمی زدم ... بعد از این که گفتن امین مرده منو آوردن زندان پیش یه مشت قاتل و جانی...! یکی بچش رو کشته بود یکی تو دعوا 2 نفر رو کشته بود و بیشتر قتل ها ناموسی بودن! پس من بی دلیل رو طلا حساس نبودم، یه غریزه مردونست، صدای بلندگو رسید به گوشم که گفت ملاقاتی دارم! پا تند کردم و رفتم سر میز و با دیدن مسعود انگار زخم دلم سر باز کرد بغلش کردم

-پسر قوی باش ما دنبال کارهات هستیم

نشستیم رو صندلی

-طلا؟ بردیا؟

-خوبن بردمشون پیش خواهرام و مادرم

شخصیتی که نداشتم ۲

-ممنون رفیق

-کاری نکردم از تو خیر به من خیلی رسیده، ما همگی دنبال کارهات هستیم

-همگی!؟

-دنیز، شاهین شوهرش، من مهرداد...

وقتی اسم دنیز پیش شاهین می اومد انگار قلبم تیر می کشید

-دنیز رو مگه دیدی؟

-آره تا فهمید چیشده اومد مشهد چقدرم غصه میخورد بنده ی خدا

-بهش بگو بره پیش بچه هاش به فکر اونها باشه

-گفت شوهرش لازم باشه دیه میده

-فکر نمیکنم شوهرش اونقدرام آدم خوبی باشه!

-احتمالا دنیز ازش خواسته به هر حال اگه اینکار رو کنه امیدمون خیلی بیشتر میشه

-1 ماه دیگه دادگاه دارم تا اون موقع باید صبر کرد

-آره صبر می کنیم، راستی دنیز گفت بهت بگم نگران نباشی دنبال کارات هستم

-راستی خانواده شوهر دنیز جز گردن کلفت های سرمایه دارا هستن! چطور دنیز تونسته با اون ها

وصلت کنه!؟

یه پوزخند زدم

-دنیز بیچاره از گردن کلفتیه اونها فقط بدی هاشون قسمتش شد

-معلوم بود رابطشون بده دنیز حتی نگاه به چشم های شاهین نمی کرد!

-هعی...

شخصیتی که نداشتم ۲

-درست میشه رفیق

اعلام کردن وقت ملاقات تموم شده و با یه خداحافظی برگشتم تو سلولم...

دیمو می خواست شوهر دنیز بده! موندم دنیز از من چی گفته بهش!

دنیز رو ول کن فردا وقت دیالیز بردیاست طلا پول از کجا می خواد بیاره؟

همه چی بهم ریخته و داغون بود از حال من تا حال این روزای مزخرف دلم واسه گیتارم تنگ شده بود اولین عشق و همدم و رفیقم چه سرنوشتی بود که خدا واسه من رگم زده؟ از اولش داغون و آزار دهنده... یاد بابا افتادم... یاد مامان... چه زود بی کس شدیم، روزا می گذره و من موندم تو این سلول با چندتا آدم قاتل و بیمار... روزای سخت و طاقت فرسا واسه مردی که دست هاش فقط رو سیم های گیتار کشیده شده و نه به دزدی و نه به آزار و استعمار... یک روز قبل از دادگاه اعلام کردن که ملاقاتی دارم، رفتم و اینبار با یه مرد غریبه ی قد بلند و چهارشونه رو به رو شدم! به هم سلام دادیم اما اون دستش رو نیاورد بالا که دست بدیم! نشستیم رو صندلی

- شمارو می شناسم؟

-من شاهین هستم همسر دنیز

حتی تو ظاهر هم از من سر تر بود!

-برای چی اومدین اینجا؟

-می خواستم ازت فقط یه سوال بپرسم...

-گوش میدم

نمی دونم چرا نمی تونستم باهاش خوب رفتار کنم!

-بین تو و دنیز چی هست؟

طولانی نگاه کردم تو چشم هاش...

چه فرقی می کنه برات؟ تو که یک بار از زندگیت انداختیش بیرون

شخصیتی که نداشتم ۲

-زندگی خصوصی من و دنیز به تو ربطی نداره بین تو و زن من چی هست؟

-3 ماه با هم زندگی کردیم و هر دو شاد بودیم

-اتفاقی بینتون افتاد؟

-من به مهمون تو خونم هیچوقت بی احترامی نمی کنم

-تو دلتون چی؟

یکم مکث طولانی شد اما از ترس این که بفهمه تو دلم چه خبره تند جواب دادم

-من یه عشق دیگه دارم

-کیه که تا الان من ندیدمش

-گیتارم

خندید

-پس دنیز این چرت و پرت ها رو از تو یاد گرفته!

-بهتون میخوره سنتون بالا باشه ! لطف کنید درست صحبت کنید زشته براتون

-من سنم بالا نیست و میدونم هم چطور دارم حرف میزنم دیه تو رو میدم به شرط این که دیگه جلو چشم دنیز نباشی

-من با دنیز کاری ندارم چه شما شرط بزارید چه نزارید

-پس واسه چی دنیز اینطوری جدی دنبال کارهاته؟

-اون دیگه خودش میدونه دنیز واسه من یه مهمون بود که رفت منم با یه زنی که شوهر داره بچه داره کاری ندارم

سرش رو آورد جلو جدی گفت :

-الان دنیز میاد اینجا، بهش میگی شوهرت گفت دیه رو میده تو دیگه برو بالا سر بچه هات

شخصیتی که نداشتم ۲

-تو دنیز رو میخوای؟

-به تو چه؟

-جواب منو بده یا تو اون رو میخوای واسه زندگیت یا نمیخوای، برنامهت اینه که از زندگیت حذفش کنی؟

مکت کرد اما جواب داد

-می خوامش

دلم نمی خواست ناراحت بشم از حرفش اما انگار یه دیوار دیگه کشیده شد بین منو کسی که حسم بهش یه جور دیگست!

-دنیز مثل خواهر منه، از زندگیش خیلی چیزها برام تعریف کرد که ذهنیتم رو دربارت خراب کرد، اما همه آدم ها نیاز به فرصت دارن، اگه واقعا می خوایش من می تونم راضیش کنم از طلاقش دست بکشه و باهات خوب باشه

با تمسخر نگاهم کرد

-اونوقت تو چطور میخوای این کارو بکنی؟

-دنیز اگه دوسم نداشت اینطوری بخاطر من تو فشار نبود که از تو بخواد دیه منو بدی

چشم هاشو رو هم فشار داد

-کاری نکن عصبی بشم یه مشت تو دهنتم بزنم

-همین وحشی بازیات همه چی رو به گو... میکشه

-خفه شو

-تو داری از چی میسوزی؟ از اینکه دنیز منو بخواد؟

-اون تو رو مثل برادرش دوست داره

شخصیتی که نداشتم ۲

-به منم گفت زندگی با شاهین چیزی توش نیست

صدای ساییده شدن دندان هاش رسید به گوشم

-اونوقت هایی که دنیز تو خونت واسه بچه هاتون از همه چیش می گذشت تو چیکار می کردی؟ ها؟

-دهنتو ببند

-دنبال یه زن پولدار و خانواده دار بودی که در شان تو و بچه هات باشه، حالا چیشده دنیز برات مهم شده؟

عصبی از جاش بلند شد و با تهدید تو چشم هام نگاه کرد

-دنیز زن منه نیازم نیست به تو توضیح بدم چیشده بین ما

روشو برگردوند و رفت، خواست سد راه ورود دنیز به اتاق بشه که دنیز خودش رو پرت کرد تو و اون رو سرباز فرستاد بیرون...

میز رو رد کرد و اومد محکم بغلم کرد و بغضش رو ترکوند

-یزدان!چیشد آخه به زندگی تو که همیشه بد میاری؟! تو قرار بود اولین کنسرتت رو بری چرا این جایی؟!

سرش رو بوسیدم

-من حالم خوبه غصه ی منو نخور

-این شرایط خیلی سخته اما من هر کاری بتونم برات میکنم

از هم جدا شدیم و نشستیم رو صندلی

-تو از شاهین خواستی دیه بده؟

-نه خودش گفت

سکوت بین نگاه چشم هامون به هم طولانی شد

شخصیتی که نداشتم ۲
دنیز-چهرت خیلی خستس

-شب ها خوابم نمی بره از فکر و خیال طلا و دوا دکتر بردیا

-یکم تحمل کن درست می کنیم همه چی رو

-تو برو سر زندگیت و بچه هات

-از فکر تو حتی نمیدونم چی میخورم یا حتی چی میپوشم

چرا؟

منتظر بودم بهم بگه چون دوست دارم...

-واقعا می پرسی چرا؟

-آره تو شوهرت رو برداشتی آوردی این سر دنیا که پسری که 3 ماه باهاش تنها زندگی کردی رو نجات بدی؟ به نظرت این کار خوبیه؟

-اون وقت هایی که من داغون بودم شاهین کجا بود؟

-منو ول کن برو سر زندگیت، چرا داری خودت رو بخاطر من تو دردسر میندازی؟

- مگه من گفتم چرا 3 ماه خرج منو دادی و مثل یه برادر بالا سرم بودی؟ تو به من یک بار زندگی بخشیدی! چطور میپرسی چرا؟ من به جز تو کی رو تو این دنیا دارم که بهش دلم خوش باشه؟

صداش دو رگه شد

-کی رو به جز تو دارم که واسم پدر باشه، برادر باشه؟ استادم باشه؟ یزدان من همه دل خوشیم تویی، من دلم میخواد تو رو تو اوج ببینم نه پشت میله های زندان! 3 ماه زندگی با تو تنها روزایی بود که من دغدغه نداشتم چون میدونستم تو رو دارم که انگار یه قطره از خدایی! کی به جز تو می تونست به من اون همه آرامش هدیه بده؟

بازم گریه کرد

شخصیتی که نداشتم ۲

-منه بی کس و کار رو کی به جز تو می تونست بهش سر پناه بده و پشتش رو بگیره؟ هیچ وقت هیچ کس حسی که به تو دارم رو بهم نداد! حس امنیت، آرامش خونه، سر پناه، مرد بودن تو نباشی من هیچ تکیه گاهی ندارم! برادری ندارم که دستمو بگیره! پدری که راه و چاه نشونم بده! استادی که بهم یاد بده میشه عاشق هنر شد

انقدر صداش پاک و بی آلایش بود که بعد از شوک مرگ امین تونست اشک منو در بیاره... یه بغض که نمی تونستم بشکونمش... اعلام کردن ساعت ملاقات تموم شد و من نتونستم هیچ جوابی واسه درد و دل های دنیز بدم، دنیز هم که انقدر بغض داشت که نتونست حرف بزنه و رفت... با حال خرابم برگشتم تو زندونی که باید بهش عادت می کردم تا برم پای چوبه دار... تو تختم دراز کشیدم و بازومو گذاشتم روی چشم هام تا کسی نبینه اشک هامو... وقتی چشمهام رو می بستم اولین صحنه ی جلو چشمم، وقتی که امین به سرش ضربه خورد! من امین رو کشتم؟! اگه اعدام کنن چی؟ خدایا خودت به دادم برس تو میدونی من هیچ وقت نخواستی کسی رو آزار بدم، واسه این که بیشتر آزار ندم خودم رو حواسمو پرت کردم سمت دنیز... شوهرش از من خیلی سر تر بود! چطور جلو اون امکان داره من به چشم دنیز بیام؟! اصلا داشتن کسی که دوشش داری چه حسی داره؟ قطعاً خیلی قشنگه که صبح با صداش بیدار بشی، برات وقت بزاره و تو با بودنش حالت خوب باشه، هیچ کس بینتون نباشه، مجبور نباشی یکی دیگه رو پیشش ببینی و دیوونه بشی... اما یه احساس یه طرفه چی؟ همه چی تو دلت رو هم جمع میشه و حتی غرورت هم زیر پاهاش بشکونی باز هم چیزی تغییر نمی کنه! چون اون تو رو دوست نداره و نمی فهمه! عذاب می کشی و ذره ذره ذوب میشی اما مقصری وجود نداره! نه تو مقصری و نه اون، مال یکی دیگه بود، یکی دیگه قند تو دلش رو آب می کرد، و من مثل یه غریبه مجبورم از کنارشون رد بشم و حسم رو بکشم... فاصله بگیرم تا دیده نشم... نگاه نکنم که حسود نشم چون سهم من نیست!

خدایا چرا سهم نیست و من انقدر حسم بهش عمیقه؟! خدایا حسم رو بگیر یا بهم بدش این انصاف نیست...

"شاهین"

شخصیتی که نداشتم ۲

مثل بمب ساعتی بودم که هر لحظه احتمال داشت بترکم از عصبانیت و حرص! هی نفس عمیق می کشیدم تا از اینجا بتونم خودم رو برسونم بیرون... با دنیز و مسعود اومدیم بیرون... مسعود با ماشین خودش رفت و ما سوار ماشینی که کرایش کرده بودم شدیم، دنده رو زدم و راه افتادیم، از حرص حرف های یزدان بی اختیار محکم زدم رو فرمون

-چیکار می کنی شکست!

تو اوج عصبانیت من اون فکر ماشین بود!!؟!

محکم تر زدم رو فرمون که این سری حرف نزد اما منو زخمی کرده بود تا صدام بپاچه بیرون

-دیگه حق نداری بیای مشهد امروز میریم و دیگه بر نمی گردیم

دنیز با تعجب نگاهم کرد

چی میگی!؟

-خفه شو دنیز فقط خفه شو

-من تا یزدان رو آزاد نکنم هیچ جا نمیرم

چنگ انداختم به موهایش که با گیره بسته بود

-دور برداشتی آره ؟ خرجتو من میدم واسه اون تب می کنی؟

-شاهین بخدا من اون رو مثل برادر دوشش دارم من اصلا نمی تونم به اون شبیه تو نگاه کنم

دستش دور دست هام بود تا موهایش رو بیشتر نکشم اما منو این دوتا بچه دیوونه کرده بودن! منم

افتادم دنبال این تا به هم برسونمشون! خاک بر سرمن با این حماقت هام، موهایش رو ول کردم و

دنده رو عوض کردم، باز خوبه دنیز فهمیده کی ها باید سکوت کنه

-همین طوری دهنتمو ببند تا برگردیم تهران

خواست حرف بزنه که با پشت دستم کوبیدم تو صورتش

-صداتو نشنوم

شخصیتی که نداشتم ۲

رفتم فرودگاه و ماشین رو تو پارکینگ پارک کردم... یک ربع دیگه نوبت ما بود و من بی مکث همه کار ها رو کردم و نشستیم رو صندلی... اینکه می خواهم پام رو رو زمین تهران بزارم آروم کرده بود و یکم از حالت تدافعی در اومده بودم، نگاه کردم به دنیز که کز کرده بود بغل پنجره و نه حرف می زد و نه حتی اشکی! کاش اصلا به دیدنش نمی رفتم اون وقت به نفع هممون بود. من می فهمیدم یزدان به دنیز حس داره اما دنیز رو نمی دونم! نمی دونم واقعا جایگاه یه برادر رو براش داره یا داره منو سر می دوونه! تا وقتی که برسیم خونه هیچ حرفی بینمون زده نشد و دنیز تو خونه هم رفتارش بی حس و سرد بود! حتی با بچه ها! یه داستانی هست! اصلا نمیدونم با این بچه چطور باید رفتار کنم! کلافه رفتم تو اتاقم تا یکم تنها باشم... انقدر تو فکر بودم که نه خوابم برد و نه انقدر حوصله داشتم که برم بیرون... در باز شد و دنیز همونجوری بی حس وارد اتاق شد و مثل یه مرده متحرک افتاد کنارم و چشم هاش رو بست، دلم واسه بغل کردنش تنگ شده بود! نگاه کردم تو صورتش... چی گذشته بین منو تو؟ با سر انگشتم روی مژه هاش رو لمس کردم اما هیچ تغییری نکرد! از مژه هاش رفتم سمت گونه هاش...

چرا اینطوری شدی؟!

جوابمو نداد! البته سوالم جوابش معلوم بود

-رفتارت با بچه ها خیلی بد بود ها! اون ها تو سن حساسین اینجوری بهشون بی توجهی می کنی خوب نیست

باز جوابی نداد!

دیدم هیچ کار نمیکند دراز کشیدم و از فرصت سو استفاده کردم و تو بغلم گرفتمش ولی سکوتش رو باز هم نشکوند! از این ورم چرخوندمش گذاشتم اون ورم بعد متوجه شدم اون سمت راحت ترم! چرخیدم دوباره گذاشتمش سر جاش... باز حرف نزد! من که روی تو رو کم می کنم، دکمه لباس هاش رو اگه دست میزدم آژیر می کشید، اما تا آخر باز کردم و باز حرفی نزد! دیگه داشت اعصابم به هم می ریخت پرتش کردم گوشه ی تخت

- برو بیرون نبینمت

بی حرف رفت! ای بابا هیچی روش جواب نمیده چرا!!؟. کلافه دست کشیدم تو موهام... کجا رفت بخوابه الان؟

شخصیتی که نداشتم^۲

دراز کشیدم و زل زدم به سقف اتاق... هر کاری کردم جلو خودمو بگیرم نرم دنبالش نشد!

از جام بلند شدم و رفتم سمت اتاق بچه ها اما همه خواب بودن و دنیز اونجا نبود! رفتم طبقه پایین... همه جا رو گشتم اما ندیدمش! رفتم حیاط اما اونجا هم نبود! نکنه رفته بیرون؟! به وقت پا نشه بره مشهد؟! نه تو حیاط هم نیست، رفتم سمت آشپزخونه آب بخورم که چشمم خورد به دنیز که تکیه داده به در کابینت و سرش رو روی دست هاش گذاشته رو زانوهایش... یه نفس راحت کشیدم و نشستم رو صندلی که فاصله ی کمی باهاش داشت

-چته؟

حرفی نزد

-این حرف نزدنت خیلی رو مخه

بلند شد بره که دستش رو گرفتم

-کجا؟

-پیش بچه ها

- چرا اینطوری شدی؟

-مشکلی نیست

دستش رو ول کردم

- برو اتاق من پیش بچه ها نرو

رفت بالا و منم رفتم آب خوردم... مطمئن بودم میره پیش بچه ها ولی وقتی در اتاق رو باز کردم دیدم رو تخته! بسم الله! این روی دنیز رو ندیده بودم! رفتم سر جام، تا صبح خوابم نبرد از فکر و خیال... دنیز اعتصاب غذا کرده بود و الان 3 روزه که هر وعده سمیه خانم میگه خانم غذا نخورده! دیگه این جمله مخم رو داشت می خورد سر میز نشستم و قبل از این که دست به ظرف غذا بزنم داد زدم

-دنیز؟

شخصیتی که نداشتم ۲

-بی حرف اومد پیشم

-بشین سر میز غذا تو بخور

بی حرف نشست سر میز و تو هر قاشقی که سمت دهنش میرفت کلا چندتا دونه برنج بود! در کل داشت با غذاش بازی می کرد

-تا کامل غذا تو نخوری نمی تونی بلند بشی

قاشق هاش رو پرت می برد سمت دهنش اما تو قاشق آخر حالت تهوع بهش دست داد و رفت سرویس و همه رو بالا آورد

یهو یه حسی سوزن کرد تو بدنم که نکنه بارداره! از کی! ؟ یه جوری بهم شوک وارد شد که نفسم درست بالا نمی اومد! من جفتشون رو می کشتم

سمیه خانم رو صدا زدم کنار خودم دم گوشش پرسیدم

-چرا بالا آورد؟

-آقا 3 روزه هیچی نخورده اینارو هم با زور شما خورد، معلومه که بالا میاره!

-یعنی باردار نیست؟

سمیه خانم خندید

-نه آقا خیالتون راحت

سمیه خانم رفت بالا سر بچه ها که با دیدن حال دنیز نگرانش شده بودن و حواسشون رو پرت کرد

دنیز برگشت و نشست دوباره

-میلیم نمی کشه زوری بخورم باز بالا میارم

آروم جوری که صدام به بچه ها نرسه پرسیدم

-چته؟

شخصیتی که نداشتم ۲
باز هم جوابمو نداد و بلند شد رفت سراغ همون گیتار کوفتیش که 3 روزه صداش افتاده بود تو
سرم...

یه نفس عمیق کشیدم...

باید یه کار میکردم هوای اون پسر از سرش بیوفته، همونجور بدون خوردن یه قاشق غذا نشسته بودم
پشت میز

چی میتونست حالشو بهتر کنه؟ یه سفر؟ یه کادو؟ طلا؟ پول؟ گیتار جدید؟ یهو یه فکر به سرم زد که انگار
لامپ بالا سرم روشن شدغذامو خوردم و زنگ زدم به دوستم که تو کار آهنگ و خوانندگی بود ازش
درخواست کردم یه قرار ی رو واسه فردا شب جور کنه تا دنیز رو بهش معرفی کنم و اون هم قبول
کرد، دنیز جدیداً اصلاً حواسش به بچه ها نبود! یا گیتار تو دستش بود یا تو فکر یزدان بود افسرده و
کم حرف شده بود دلم نمی خواست اینطوری ببینمش دوست داشتم بخنده حالش خوب باشه، بهش
گفتم مهمونی میخوام برم باید باهام بیاد بی حرف گفت باشه! شده بود بره ی رام! من اینطوری
دوس نداشتم، روز بعد وقت رفتن به مهمونی رسید و من بهترین لباسهامو پوشیدم تا جلوی دنیز پیر
به حساب نیام اما وقتی دنیزو دیدم حالم بد شد! همون لباس های قدیمیش بدون تناسب رنگ و
کفش های بدقواره!

-چرا آماده نشدی؟

-آماده شدم

-بیا تو ماشین منتظرتم

-سوار شدیم و راه افتادم...

هر کار کردم راضی بشم اینطوری باهاش برم مهمونی نتونستم!

-دنیز اینطوری به نظرت مناسبه بریم مهمونی؟

-من مشکلی ندارم

-من اگه مشکل داشته باشم چی؟

شخصیتی که نداشتم^۲

هیچ جوابی ازش نشنیدم، اولین لباس فروشی که دیدم ایستادم و یه دست سرهمی مشکی که یه کت مخملی عنابی روش داشت رو انتخاب کردم یعنی چیز دیگه ای نداشت که به نظرم خوب باشه، لباس هاش رو بی حرف عوض کرد و اومد بیرون حرکت کردم سمت خونه ی مد نظر... یه مهمونی دور همی از کسایی که تو کار موسیقی و خوانندگی بودن و من رو دوستی که ازش درخواست کرده بودم دنیز رو ببینه دعوت کرده بود تو مهمونی اولش دنیز خیلی ناراحت بود اما با دیدن چندتا خواننده و آهنگ ساز خیلی حالش تغییر کرده بود و بی توجه به من در حال حرف زدن با اونها بود فکرکنم حتی حدسم می زد بیارمش همچین جایی از خوشحالیش منم حالم خوب شده بود، دوستم اومد و قبل از اینکه بریم سمت دنیز در گوشش گفتم

-تو هر موردی تاییدش کن و بگو واسه موسیقی بعدت ازش استفاده میکنی من خودم تمام خرج و مخارج آلبوم جدیدت رو تامین می کنم

خودش فهمید منظورمو و چون میدونستم پول دوسته شک نداشتم قبول میکرد

-اوکیه ببینم این خانمو

به دنیز اشاره کردم و قدم برداشتیم سمتش

-چند ماه داره گیتار میزنه بهش بگو حمایتش می کنی

سرشو به نشونه متوجه شدن تکون داد

رسیدم کنار دنیز و اون با دیدن خواننده رو به روش که چندتا ترک آهنگ خونده بود ذوق زده سلام داد

-دنیز جان آقای مرادی از دوستان من هستن یه خواننده و آهنگ ساز کاملاً حرفه ای

-ممنون از تعریفتون

دنیز - من واقعا خوشحالم که شما رو اینجا میبینم و میتونم با شما صحبت کنم

-بنده هم از دیدار با شما خرسندم ، آقای راد از شما خیلی تعریف کرد که گیتار می زنید و صدای رسا و شیوایی دارید

شخصیتی که نداشتم^۲
دنیز قدرشناسانه بهم نگاه انداخت

-ایشون به بنده لطف دارن

-ایشون جووری از صدای شما تعریف کرد که مشتاق دیدارتون شدم

اومد راه بره رید! الان فکر میکنه چه خبره از فردا بدتر تحویل نمی گیره تا حالمو بیشتر بگیره

پریدم وسط حرفش

-البته شما خودتون باید تایید کنید که صداشون چطوره

-بله صحیح

دنیز-من گیتار ندارم براتون بخونم!

-مشکلی نیست ما رسم داریم تو این مهمونی هر کس کمی بخونه یا یک ساز رو بنوازه

نوبت من برای شما

یهو چشم دنیز خورد به خواننده ای که بارها دیده بودم آهنگ هاش رو گوش میدید و از سر ذوق دستهاشو گذاشت رو صورتش

دنیز-وای خدای من این خیلی غیر قابل باوره! ببخشید

از ما دور شد و رفت کنارش با ذوق شروع کرد به حرف زدن...دقیقا زده بودم تو هدف اون علاقه شدیدی به موسیقی داشت

نوبت به سازها رسید...

هرکی یه قطعه می خوندو یا میزد...

من اصلا خوشم نمی اومد از این کارها و این مهمونی خیلی حوصله سر بر بود، بهمین نوبتشو داد به دنیز و دنیز با استرس گیتارو برداشتو نشست رو صندلی...

استرس گرفتم، نکنه خراب کنه؟

شخصیتی که نداشتم ۲

بهمن درگوشم گفت:

-این اولین کاری که برات کردم

-جبران میکنم

-من به همونی که خودت گفتی قانع ام، باهاش ترک میدم بیرون تو هم خرج آلبوموبده

-دست چکمو که واسه همینکارآورده بودم خیلی نامحسوس از جیمم در آوردم و یه چک 10 میلیونی
براش کشیدم...

یهوصدای دنیزحواس دوتامونو هم پرت کرد

منو که برد تو یه فاز دیگه...یه آه کشیدم...

چقدر دلم واسه روزایی که دوسم داشت تنگ شده!تموم عمرمو گذاشتم واسه خوش گذرونی،
مهمونی،رفیق بازی...کاری نیست که من نکرده باشم!عاقبت دلم رفت واسه این جوجه رنگی! چقدر
تغییر کرده بودم...چقدر آروم شده بودم...

خندم می گرفت از تند شدن ضربان قلبم واسه تن صداش... ته ته دلم یه چیزی می لرزید وقتی یهو
چشم هاش از تو چشم هام رد می شد... خیلی صداش قشنگ بود! با تموم شدن آهنگش مورد
تشویق قرار گرفت و همه پیچ پیچ می کردن که این

کیه که نرسیده رفته اونجا؟! بعله خانم منه

هرجا که بخوام میبرمش هرکار بخوام میکنم باهاش،مال منه

دنیز اومد کنارمون و با خجالت سرشو انداخت پایین

-ممنون

بهمن-واقعا عالی می نواختین! من تحت تاثیر قرار گرفتم و دوست دارم با شما چند تا ترک موسیقی
بسازم

دنیز ناباورانه نگاهش بین منو بهمن جا به جا می شد و حرفی نمیزد...!

شخصیتی که نداشتم ۲

-بهمن جان دنیز باید کمی فکر کنه و بعد به شما بگه که باهاتون میخونه یا نه!

دنیز رنگ از روش پرید و اخمو بهم نگاه کرد

بهمن-بله مشکلی نیست شما شمارتون رو به من بدید من باهاتون تماس میگیرم

دنیز شماره رو بهش داد و به بهمن اشاره کردم که اوکیه میتونه بره

اون رفت و دنیز توپید به من

-برای چی گفتمی باید فکر کنه؟! حالا پشیمون بشه چی؟

-شرط داره با اون خوندن

-شرط چی؟

-فعلا از مهمونی لذت ببر تا رفتیم خونه بهت بگم

با یه حالت تهاجمی نگاهم کرد و ازم رد شد تا با بقیه بیشتر آشنا بشه...

واقعا حوصلم سر رفته بود! نه یه شرابی نه یه رقص میله ای و نه حتی یه آهنگ بترکون واسه روحیه آدم! وقتی به گذشتم فکر میکنم میبینم که بین زندگی منو دنیز کلی فرق هست، اون تا سن 18 سالگی تو یه پرورشگاه مونده بوده بدون این که چیزی ببینه اما من تا سن 18 سالگی کلی مسافرت های خارجی و داخلی داشتم! اون وقتی 18 سالش شد بدونه پشتوانه تو جامعه رها شد اما من به جز خانوادم خودم کلی سرمایه داشتم! وقتی من هر روزم واسه خوش گذرونی می گذشت اون تشنه ی پول بود و وقتی داشت به پول می رسید من شکستمش! چرا اون موقع پشتش رو نگرفتم؟ چرا وقتی فهمیدم بچه دارم ازش جایگاهش رو بهش ندادم؟ چرا وقتی داشت میمرد برام واسش تب نکردم؟ چرا حالا که دوسم نداشت بهش دل داده بودم؟ اصلا زندگی من و اون تفاوتش مثل شب و روز بود! کاش بیشتر ترکش میکردم و دادرشش میشدم نه عذاب زندگیش... یه آه پر از پشیمونی کشیدم... دنیز خیلی روزای سختی رو پشت سر گذاشته و من کم مقصر نبودم. انقدر تو فکر های خودم درگیر بودم که متوجه نشدم مهمونی به آخر رسیده و وقت رفتنه! با چشم هام دنبال دنیز می گشتم... همه مشغول آماده شدن واسه رفتن بودن اما دنیز هی می رفت جلو تا بتونه باهاشون بیشتر حرف بزنه...رفتم کنارش و دم گوشش زمزمه کردم

شخصیتی که نداشتم ۲
-خیلی ضایع بازی در نیار دختر خوبی باشی بازم میارمت

نگاه کرد بهم

-واقعا؟

-بله حرف من حرفه

-دختر خوبیم

خندیدم

-بریم خونه معلوم میشه دختر خوبی هستی یا نه

-اونطوری نمیخوام معلوم بشه

-نه دیگه...

-بدو بدو بریم

-شاهین!

-بریم تو ماشین حرف میزنیم

آماده شد و خارج شدیم از مهمونی و به راه افتادیم...

تو ماشین هی از خواننده ها حرف می زد و حرف هایی که بینشون رد و بدل شده بود... من فکرم
کجاها بود این کجاها بود!

-دنیز؟

-بله؟

-خوش گذشت؟

یهو غصه دار گفتم

شخصیتی که نداشتم ۲

-آره اما کاش یزدان هم اینجا بود

باز رفت تو لاک خودش و ساکت شد

-شرطم واسه این که بهت اجازه بدم با بهمن بخونی این هست که یزدان رو فراموش کنی

-من همه کار واسه آزادی یزدان میکنم

-پس نمیخواهی باهاش بخونی؟

سکوت کرد و سرش رو تیکه داد به شیشه

-چطور میتونم به زندگی کردن فکر کنم وقتی یزدان پای چوبه ی داره

نمی خواستم شبش رو خراب کنم اما این یزدان یزدان کردنش خیلی رو مخ بود

دنیز-یزدان استاد منه

جوابی بهش ندادم و برگشتیم خونه

-منتظر بود تا ببینه کاری باهاش دارم یا نه اما با این یزدان گفتن هاش تمام حسم رو پرونده بود

لباسهامو عوض کردم و دراز کشیدم

گوشی دنیز زنگ خورد اونم این وقت شب؟!

-سلام خوبی؟ چه خبر؟

...-

-خاک بر سر من

...-

-انقدر التماسشونو می کنم تا قبول کنن

...-

شخصیتی که نداشتم ۲

-بیچاره طلا

...-

-چطور گریه نکنم؟!

...-

-مسعود من هر جور شده میام اونجا به پاشون میفتم تا دیه رو قبول کنن

...-

-میدونم شنبه دادگاهشه

...-

-من میام تو فقط حواست به بردیا و طلا باشه

...-

-ممنون خداحافظ

گوشی رو قطع کرد و با غصه نشست گوشه ی تخت

-چپشده ؟ کیه این وقت شب؟

-مسعود، میگه خانواده امین دیه قبول نمی کنن فقط قصاص میخوان

-خب هنوز 40 طرف در نیومده انتظار نداری که الان بتونن تصمیم درست بگیرن !

-شنبه دادگاهشه

-یه جلسه که حکم صادر نمیشه

-بیچاره یزدان

-مگه قرار نشد دیگه دربارش حرف نزنی؟

شخصیتی که نداشتم ۲
-من باید برم مشهد واسه دادگاهش

-شما خیلی بیجا کردی دیگه حق نداری با مسعود یا هر کس دیگه ای که به یزدان ربط داره حرف
بزنی

زل زد تو چشم هام

-من یزدان رو ول نمی کنم

-تو پات رو بزار مشهد ببین من چیکارت میکنم

-اگه یزدان اعدام بشه من خودم رو می کشم

-منم تو رو می کشم اگه باز هم اسم یزدان رو بیاری

-من باید برم دنبال کارهایش اون کسی رو نداره تو گفتی دیه میدی اما مرد نبودی پای حرفت بمونی

-یا دیه میدم یا اجازه میدم با بهمن بخونی

-فعلا که دیه رو قبول نکردن من باید برم راضیشون کنم دیه رو قبول کنن

-چرا باید تو بری حالا؟

-چون یزدان هم مثل من بی کسه، من کسی رو نداشتم اما یزدان منو داره

حرفش حرصیم می کرد

-پات برسه مشهد طلاق رو دادم دیگه سایه بچه هارو هم نمیبینی

با بغض شدیدی که سعی میکرد جلوشو بگیره گفت:

-همیشه ازشون سو استفاده کردی

بالاخره طاقت نیاورد وبغضش ترکید... طوری که در زده شد و صدای سمیه خانم اومد

-آقا؟ خانم؟

شخصیتی که نداشتم ۲
اما دنیز فکر کنم اصلا صدا رو نشنید

-تو نمیتونی جلو منو بگیری من یزدان رو ول نمیکنم

دنیز درو باز کرد و خواست خارج بشه که با دیدن سمیه خانم حالش بدتر شد و از کنارش رد شد...

سمیه خانم اومد سمت من

-آقا توروخدا یکم رابطتتون رو بهتر کنید این 4 تا بچه گناه دارن بخدا دارید ظلم می کنید در حق این بچه ها! یا نیستید یا هستین صدای داد و بیداد و گریه ساختمان رو بر می داره

-برو ببین کجا رفت نزار از خونه بره بیرون این وقت شب

سمیه خانم رفت و من تنها شدم...

فکر کنم یزدان اولین کسی بود که برای اولین بار بهش حسادت کردم!

دستم گذاشتم زیر سرم و فکر کردم...

چاره ای نبود باید دیه رو میدادم اگه راضی نمی شدن، حتی شده دوبرابرش رو میدادم، دنیز کوتاه بیا نیست. فردا پنجشنبه بود، باید واسه جمعه آخر وقت بلیط می گرفتم تا شنبه صبح واسه دادگاه اونجا باشیم، چشمم رو بستم و خوابیدم...صبح وقتی بیدار شدم دنیز رو کنارم ندیدم خوابم پرید! از دیشب نیومده؟! نکنه بی خبر رفته تا اون روی سگ منو بیاره بالا! با صورت نشسته از اتاق اومدم بیرون اول یه سر به بچه ها زدم که هنوز خواب بودن ولی دنیز رو ندیدم! رفتم پایین و وقتی رو کاناپه تو خواب دیدمش یه نفس راحت کشیدم، بچه ها بیدار شدن و زهرا میز رو چید و همگی دور میز نشستیم...دنیز سعی می کرد با بچه ها مثل همیشه خوب رفتار کنه اما ناراحتی رو واضح از تو چشم هاش می خوندم، بعد از صبحونه مامان زنگ زد واسه شام دعوتمون کرد و منم قبول کردم؛ بچه ها خیلی خوشحال شدن از قبول کردن دعوت ولی دنیز بی توجه مشغول نوشیدن چایی سبزش بود رفتم رو مبل کنارش نشستم.

-واسه آخر وقت جمعه بلیط می گیرم واسه مشهد که صبح واسه دادگاه اونجا باشیم

تند بهم نگاه انداخت

شخصیتی که نداشتم ۲

-راست میگی؟

-آره، من دوست ندارم ناراحتی تو رو ببینم

-شاهین خودتی؟

از حرفش خندم گرفت چی فکر می کرد درباره من

-آره خودمم

کمی سرمو بردم جلو

-من به زنم اعتماد دارم که پای یه مرد دیگه رو باز نمی کنه تو زندگیمون

-یزدان برام عزیزه اما فقط مثل یه برادر مثل یه استاد و یه مرد شریف که حقش اعدام نیست

-شب میریم خونه ی مامان اینا

سرش رو تکون داد

-مثل یه همسر و یه مادر در شان خانواده رفتار کن

هی می خواستم بگم عزیزم، خانمم قربونت برم اما تو دهنم نمی چرخید! یعنی این همه کار براش می

کنم، نمی فهمه دوشش دارم؟ نه واقعا نباید بفهمه یا نمی خواد بفهمه!؟

-شب بهترین لباس رو بپوش و بهترین باش خانواده دامادمون هم دعوت هستن برای آشنایی

بیشتر با عروس خانواده، دقت کن عروس خانواده من ازت انتظار دارم یه خانم کامل باشی

چشم؟

چشم

دستمو بردم توی موهاش و به همش ریختم...

همین جوری نگاهش می کردم و نوازشش می کردم...

نگاه کرد تو چشم هام...

شخصیتی که نداشتم ۲

-یه وقتی نوازش دست هات توی موهام، مثل یه خواب رویایی بود

-الان نیست؟

-فکر می کنی یه آدم چقدر ظرفیت داره؟

-گذشته رو فراموش کن

یه آه از ته دلش کشید

-تو تغییر کردی اما من آدم سابق نیستم...

حرکت دست هام رو سرش رو عمیق تر کردم و دستش رو گرفتم تو دستم

-واسه شروع هیچ وقت دیر نیست

چی شروع بشه ؟

می خواستم بگم روزای با هم بودنمون اما انگار یه غروری ته دلم اجازه نمی داد

-بودنت بالای سر بچه ها

-همین؟

-چیز کمیه؟

-نه اما چه با هم باشیم چه نباشیم من از بچه ها دست نمی کشم

داری اشتباهی میزنی من منظورم یه چیز دیگست!!

یهو ماهورا رو دیدم از پشت مبل قایمکی داره نگاهمون می کنه و اخم کرده!! از هم جدا شدیم که

ماهورا تند گفت :

-بابا!!

-جانم؟

شخصیتی که نداشتم ۲
-دیدى دوفتم تو منو دیده نمى بینى

دنیز با تعجب به ماهورا نگاه کرد که ماهورا بدو اومد خودش رو انداخت تو بغلم
-بابا منو بدل تون

-ای جان ای جان فقط تو خانم منى عسل منى دختر منى
نگاه کردم به چهره اش که متوجه شدم یه لبخند کج رو لبشه و به دنیز نگاه مى کنه
حسودیش شده بود!!؟ دنیز سرش رو تکون داد خندید
رو به ماهورا گفتم :

-دختر خوشگلم تو که نباید به مامانت حسودى کنى!
-آخه همش بدلم مى کلدی ناز مى کلدی موهامو الان مامانو بیشتر تر مى خوای
-من تو رو دوست دارم مامانم دوست دارم
-منم مامانو دوس دالم اما فقط منو بدل تون
چشم

به دنیز زمزمه وار فهموندم بره اتاق من

بلند شد رفت منم یکم موهای ماهورا رو نوازش کردم و با کارتون سرش رو گرم کردم و پیچیدم رفتم
پیش دنیز...

در اتاق رو باز کردم و رفتم داخل که دیدم دمر رو تخت خوابیده
تا منو دید خواست بلند بشه که نداشتم

-پاشو
-یکم صبر کن من پام پیچ خورده

شخصیتی که نداشتم ۲

خندم گرفت از سرو کله زدنمون... یه وقتی کلا تایممو مشغول بودم الان کل تایممو باید ناز بکشم!
ملت پیشرفت می کنن ما پست رفت...

-یکم مهربون تر باش

دنیز خواست بازوم رو گاز بگیره که فکش رو گرفتم

-یه اسب داشتم وقتی خریدمش صاحب قبلیش میگفت دیوونست رام بشو نیست! اما من اونو
رامش کردم

موهایش رو پیچیدم دور دستم

-همین طوری می گرفتمش

-من اسب نیست

-ولی تو هم باید رام بشی

-وحشی تویی

جوابش رو ندادم و محکم تر گرفتمش تا از زیرم در نیاد... باهام خوب رفتار نمی کرد و من مجبورم
بودم از این کارا کنم تا یکم بتونم بهش نزدیک باشم، یهو صدای التماس گونش رسید به گوشم

-شاهین بخدا دارم نفس کم میارم

از روش چرخیدم افتادم رو تخت که اون یه نفس راحت کشید اما انرژی بلند شدن نداشت

-یاد اون شب کنار دریا افتادم...

دنیز اما چیزی نگفت و ادامه دادم

-یه لحظه فکر کردم واسه همیشه از دستت دادم!

-از دست دادی

نگاه کردم تو چشم هاش

شخصیتی که نداشتم ۲

-یه عذاب وجدان خیلی سنگین که پاهام رو سست می کرد...! یه غصه ای که داشت پیروم می کرد...
و یه دلی که... یه دلی که تازه فهمید چه خبره

دنیز مشکوک نگاهم کرد

-چه خبره؟

می خواست اعتراف کنم که دوشش دارم اما تا همین جا بس بود. پرو می شد باز منو دنبال خودش
اینور و اونور می کشید

-پاشو برو یه دوش بگیر برو بچه ها رو آماده کن خونه ی مامانینا زود تر میریم

-پرستارها رو می بریم؟

-نه بابا نیاز نیست، شهاب که دست مامانه کلا محمد و شیدا هم یکیشون رو بردارن، بابام ماهورا رو
برداره اوکی میشه

-مگه سبب زمینی پیازن اینطوری میگی!؟

-موندم تو چقدر روت زیاده که 4 تا بچه رو 9 ماه نگه داشتی و به دنیا آوردی!

-خیلی هم دلت بخواد

-دلم می خواد البته این سری 4 تا نه

-6 تا خوبه؟

من خندم گرفت و اون پیچید رفت تو حمام...دستمو گذاشتم زیر سرم و به در حموم نگاه کردم...اگه
رابطمون با هم خوب بشه چقدر واسه بچه ها خوبه و چقدر روزای بهتری رو می تونیم داشته باشیم!
اگه یزدان بخواد رابطه ی بین منو دنیز رو خراب تر کنه چی؟! چرا باید دیه همچین مهره ی خطرناکی
رو تو زندگیم بدم؟! داستان ما شده کیش و مات کردن توی شطرنج! دنیز کیش داده بهم با یزدان و
هر آن احتمال داره مات بشم و مجبور بشم از زندگی دنیز حذف بشم، این فکر آزار دهنده بود! چون
بچه هام آسیب میدیدن و آبروی خانواده تو فامیل می رفت و انگشت نما می شدیم ، باید یه فکری
می کردم... بعد آماده شدن دنیز من هم آماده شدم و بچه ها رو ریختیم پشت ماشین و بعد از مدت

شخصیتی که نداشتم ۲

ها بدون پرستار بودیم بچه ها هی به سر و کله هم می زدن دنیز هم از جلو هی خم می شد پشت و جداشون می کرد... ماهورا شرر انداز اصلی بود و انقدر می دونست سریع خودش می زد زیر گریه که کسی بهش چیز نگه ، با کلی سرو کله زدن و چند بار ایستادن بالاخره وارد حیاط شدیم و پارک کردیم ، دنیز و من کنار هم با احتیاط در رو باز کردیم تا یهو همشون نریزن بیرون... خلاصه که ریختمشون تو حیاط مشغول بازی کردن شدن و منو دنیز تمام تلاشمون رو داشتیم می کردیم بیچونیمشون بریم بالا حداقل درست سلام احوال پرسى کنیم ، هر کدوم دنده عقب داشتیم می رفتیم سمت در که نرسیده به پله با هم چرخیدم و خوردیم به هم! دنیز دماغش رو مالید که خندم گرفت و اون هم از بر خودمون خندش گرفته بود

-اینجا بزرگ بشن چه به روز ما میارن

کنار هم مشغول حرف زدن و خندیدن رفتیم سمت در ورودی بزرگ...

دنیز-ازدواج کنن دو برابر میشن

-هر کدوم یه بچه بیارن 3 برابر میشن

-باید 10 تا اتاق خواب داشته باشیم

-باید چند کیلومتر خونه بخریم

خندید منم این بار صدای خندم در اومد ، در رو براش باز کردم و با لبخند بهش اشاره کردم بره داخل...

اون رفت و منم هم پشت سرش... تا سرمونو آوردیم بالا متوجه شدم مامان و بابا زل زدن بهمون... دنیز اخم کرد اما من با همون لبخند باهاشون احوال پرسى کردم و دنیز هم یه احوال پرسى کوتاه... زمان می برد حل شدن یه سری مشکلات خانوادگی مون و من از دنیز انتظار بیشتر از این نداشتم ، شیدا هم یه احوال پرسى گرم با ما کرد و دویید رفت سمت بچه ها... این خودش بچست آخه وقت شوهر دادنش بود؟! عجب مامان سعی می کرد با دنیز ارتباط کلامی پیدا کنه اما دنیز همه ی جواب هاش کوتاه بودن ، بابا بهم اشاره کرد برم بالا اول خودش رفت و با کمی فاصله من رفتم...وارد اتاق قبلیم شد و بعد از ورود من در رو بست

-داستان بلیط های مشهدتون چیه؟! چرا انقدر بچه ها رو ول می کنید و میرید؟

شخصیتی که نداشتم^۲
یه نفس عمیق کشیدم و نشستم رو صندلی

-دنیز 3 ماه پیش یه پسر به نام یزدان زندگی می کرد و الان اون پسر متهم به قتل، دنیز هم داره خودش رو به آب و آتیش میزنه تا اون از زندان در بیاد

-مگه دیوانه شدی پسر؟! تو داری پای یه مرد رو به زندگیت وا می کنی

کلافه دست کشیدم تو موهام

-دنیز ول کن نیست! میگه اون برادرمه نمیزارم اعدام بشه!

-برادر!؟

-اره شاید اما وقتی رفتم ملاقات پسره حسم یه چیز دیگه بود

-شما همین طوریش رابطتون خرابه مونده اون هم دم گوش دنیز زمزمه های عاشقانه بگه...

-غلط کرده

-دیگه نزار بره مشهد

-حریفش نمیشم

-خودت برو کارهاشو بکن بیا اصلا به اون نگو کی میری

-چه فرقی میکنه؟

-با پسره حرف بزن بگو پاشو از زندگی دنیز بکشه بیرون

-اون به دنیز گفته برگرد سر زندگیت اما دنیزه که ول کنش نیست!

-من به همه گفتم عروسمون تازه از دانشگاه کمبریج فارغ و التحصیل شد! یعنی دنیز بازم ول کنه بره دیگه نمیشه این گند رو جمع کرد!

-درستش می کنم

شخصیتی که نداشتم ۲

-کاری بود بهم بگو به هیچ عنوان دنیز نباید دوباره ول کنه بره آبروی خانواده در خطر من تازه تونستم با چند تا وزیر بده و بستون داشته باشم خرابش نکن

-باشه

بابا از اتاق خارج شد و من رفتم کنار پنجره تا سیگار بکشم...حالا که ما دنیز رو می خوایم جا بندازیم تو خانواده، اون داره ما رو سر می دوونه! عجب روزگاری...برگشتم و کنار دنیز نشستم که یهو شیدا و 4 تا بچه ها با سر رو صدای خیلی زیاد دوییدن تو! مامان اول رفت شهاب رو بغل کرد بابا هم ماهورارو آرشام و آرشاویر هم اومدن بغل ما... هر کی برای بچه تو بغلش میوه پوست می کند و بهش شیرینی میداد...4 قلو داشتن هم دنیایی داشت

یهو 4 تا بچه ها افتادن دنبال هم دور تا دور خونه و همه جا رو به هم ریختن! مامان فقط می خندید و قربون صدقشون می رفت که طلبکارانه گفتم

-مامان؟

-جانم پسرم؟

-من تو خونه می دوییدم منو دعوا می کردی حالا چرا واسه اینا می خندی!؟

مامان بلند تر خندید

-بچه پوست بادومه نوه مغزه بادوم

-دستت درد نکنه

شیدا - من پاهام می خورد به نشیمنگاه مبل پوستمو می کند حالا شهاب رو ببین چطور رو کاناپه می پره!؟

مامان فقط خندید و سر تکون داد

بابا اشاره کرد به میز کنسول

-اون کنسول رو می بینی خدا تومن بهش پول داده با کلی بدبختی از فرانسه آوردیمش، نذاشته تا حالا کسی بهش دست بزنه ببین آرشام چه در هاش رو به هم می کوبه!!!

شخصیتی که نداشتم ۲
مامان این بار با صدای بلند و پر خنده گفت

-خب بابا دیوونم کردید

کم کم دنیز هم به صحبت های ما واکنش نشون میداد و یه لبخند کج به لب هاش می اومد...
بالاخره خانواده داماد گرامی اومدن...

یه خانواده آروم و سنتی که آرامش تو صورت همشون موج می زد...!

من سر خاستگاری و مراسم های دیگه ی شیدا از سر لج بازی نرفتم و این اولین باره که خانواده
محمد رو می بینم

خداروشکر که شیدا عضو یه خانواده با فهم و کمالات شده هر چند که وضعیت مالیشون یک به دهم
ماست

بعد از صرف شام نشستیم دور هم برای گپ و گفتگو...

بحث دنیز باز شد که قبل از جواب دنیز من جواب دادم

-بله خانم بنده زیست شناسی خوندن در دانشگاه کمبریج و در حال حاضر دوست دارن دنبال علاقه
هنریشون برن و احتمالا یه مدت دیگه ترک های آهنگشون رو میشنوید

مادر محمد - بله خیلی هم عالی

دنیز با تعجب بهم نگاه میکرد که قایمکی یه چشمک زدم بهش که خندید سرش رو تگون داد

خندش ضربان قلبم رو واسه یه لحظه برد بالا... یهو بچه ها ریختن سر دنیز و آروم دم گوشش می
گفتن جیش داریم پی پی داریم که باعث شد همه خندشون بگیره! دنیز با یه بیخشید بچه هارو
ورداشت برد و من مشغول ادامه صحبت های اقتصادی با پدر محمد شدم که پیام اومد برام!
اوکالیپتوس؟! هه یاد روزایی که بهش می گفتم اوکالیپتوس افتادم... من از کی دوشش داشتم و این
رو قبول نمی کردم؟! متن پیام رو خوندم

-بیا تنهایی نمی تونم بچه هارو جمع کنم

شخصیتی که نداشتم^۲
با یه ببخشید بلند شدم و رفتم پیششون که تو سرویس اتاق من بودن
رو به دنیز گفتم

-دوتاش با من دوتاش با تو

من آرشام و آرشاویر رو برداشتم و رفتم سمت سرویس اتاق مامان و بابا با کلی دردسر کارمو تموم
کردم و 6 تایی برگشتیم تو پذیرایی...

واقعا خنده دار بود!

آخر وقت بعد از رفتن مهمون ها هر کاری کردیم مامان اجازه نداد ما بریم! گفت خودش بچه ها رو
میبره نگه میداره و میخوابونه! یعنی باور نکردنی بود این همه عشقی که مامان و بابا به بچه ها
داشتن! محمد و شیدا که رفتن اتاقشون و خوابیدن مامان و بابا هم بچه هارو برداشتن و رفتن
اتاقشون من و دنیز فقط موندیم! رو مبل رو به روی هم نشسته بودیم و به هم نگاه می کردیم...

اتاق من تختش یه نفره بود، یعنی پیشم می خوابید؟ خدایی چه منو تو کف گذاشته!

-تو خوابت نمیاد؟

دنیز یه خمیازه بلند کشید

-خیلی خوبه بچه ها بهم وابسته نیستن

-بعد از رفتنت همشون مریض شدن، اما یاد گرفتن که وابسته نباشن

دنیز سرش رو انداخت پایین

-بین اختلافات ما بچه ها آسیب بیشتری دیدن

-ما اختلافی نداریم! این تویی که می خوای رابطمون خراب باشه

چی بین ما درست شده؟

-بهتر نیست یکم عمیق تر به اتفاقات نگاه کنی؟

شخصیتی که نداشتم^۲

-باز می‌خواهی منت اینو سرم بزاری که دیگه با دخترای دیگه نمی‌پری؟

جدی و عمیق بهش نگاه کردم

-دنیز این تغییرات واسه من خیلی سخت و سنگین بود منت نمیزارم اما می‌خوام بفهمی

-چی رو بفهمم؟ این که ما فقط بخاطر بچه هامون و آبروی خانوادت مجبوریم باز همو تحمل کنیم؟

هی می‌خواستم بهش بگم نه چون من دوستت دارم! اما نمی‌تونستم!

-واسه 4 تا بچه بی‌گناه این تاوان کمه؟

-نه کم نیست

از جاش بلند شد و رفت تو حیاط و نشست رو تاب

آروم و بی‌سرو صدا رفتم سمتش...

داشت می‌خوند...

قشنگ‌ترین صدایی که تو تموم عمرم شنیده بودم!

وقتی تموم شد رفتم کنارش رو تاب نشستم

-چطوری فهمیدی به موسیقی و خوانندگی علاقمندی؟

-وقتی که یزدان برام گیتار میزد و می‌خوند انگار تمام وجودم از زمین کنده می‌شد!

-اسم یزدان منو خیلی عصبی می‌کنه

-اون برای من شبیه تو برای شیدایی شبیه شهاب به ماهورا...

من تجربه‌ی برادر داشتن رو با اون تجربه کردم...

-برادر داشتن چطوره؟

یه آه عمیق کشید

شخصیتی که نداشتم ۲

-حس یه ریشه قوی رو بهت میده که سفت نگهت داشته و تو میتونی رشد کنی و با خیال راحت به آسمون برسی و به ثمر بشینی، من زندگیم رو مدیون یزدان هستم، اون منو نجات داد و بهم نفس بخشید تا دوباره بتونم بچه هام رو ببینم، اون به من فهموند کمبودم رو با عشق اشتباه نگیرم، اون بهم فهموند همه ی مرد ها یه جور نیستن...

تو همه ی حرف هاش یه تیکه به من می اومد و منو کفری می کرد

کلافه خم شدم سمتش و زل زدم به چشم هاش

-از وقتی اومدی چیزی خواستی و من بهش توجه نکردم!؟

-تو عوض شدی اما من دیگه آدم سابق نیستم، من یه مادر با دل سنگیم که هیچ پتکی نمیتونه احساساتم رو از توی اون سنگ بکشه بیرون

-آدم سابق نیستی...

بهش اشاره کردم

-این آدم چی میخواد چی حالش رو خوب می کنه؟

-من فقط می خوام گیتار بزنم و بخونم

یه لبخند پر تمسخر اومد کنار لبم

-عین بچه های کوچولو حرف میزنی! انگار نه انگار که 4 تا بچه داری، یه شوهر داری...

-بابای بچه هام گفت من حواسم به بچه هاست، گفت شده گوشت تنمو بکنم براشون، کم نمیزارم تو فقط نباش و زندگیت رو بکن

-اون آدم الان داره بهت میگه بمون سر بچه هات چرا نمیمونی؟

منتظر بودم جوابمو بده که سکوت طولانی باعث شد من حرف بزنم

-جواب بده چرا الان که میگه بالا سر بچه هات باش خونت رو عوض کردی؟ چرا دنبال یه مرده دیگه ای؟ چرا همه وقتت رو واسه بچه هات که انقدر سنگشون رو به سینه می زنی نمیزاری!؟؟

شخصیتی که نداشتم ۲
ناخواسته تن صدام داشت بالا می رفت

دنیز-وقتی پدر بچه ها جلو چشم من با یه زن دیگه میره اون وقت وایسم کنار بچه ها چی بگم؟ بگم
مادرتون بی کس و کاره؟ بگم مادرتون یه بدبخت بود که یه پسر اومد و بدبخت ترش کرد؟

با کف دستش هولم داد عقب و با صدای دو رگه ادامه داد

-تو گذاشتی چیزی ازم بمونه؟ تو شخصیت واسه من گذاشتی بمونه؟ انقدر تحقیرم کردی که دیگه
اعتماد به نفس ندارم به بچه هام بگم همچین آدمی مادرتونه!

چشمم رو بستم تا خجالت کشیدنم رو نبینه...

دنیز - انقدر منو له کردی زیر پای بقیه انقدر بهم گفתי خرجت رو من دارم میدم، من آدمت کردم!
اونوقت انتظار داری من خجالت نکشم به اون بچه هایی که تو خانوادت اندازه 100 تا بچه دارید
خرجشون می کنید بگم من مادرتونم؟

دنیز ازجاش بلند شد و رفت سمت خونه...

انقدر حرف هاش برام سنگین بود که سکوت تنها جوابم بود

مقصر من بودم انکار کردنش فقط می تونست غرورمو نشکنه نه حقیقت رو تغییر می داد و نه قلب
شکسته دنیز رو تسکین... یاد حرف هایی که بارها و بارها بهش تکرار کرده بودم افتادم... نمیدونم
چقدر گذشت و من هنوز همونجا نشسته بودم و فکر می کردم... به دنیز آروم سر به زیری که یه مادر
نمونه برای بچه هاش بود و آدمی که من ازش ساختم... بلند شدم و حرکت کردم سمت اتاقم... وقتی
وارد اتاق شدم متوجه شدم گوشه ی تخت خوابیده و جا واسه من گذاشته، رفتم کنارش دراز
کشیدم... خواب بود و من زل زده بودم به مژه های بلندش... اوکالپیتوس من تبدیل شده به یه
جوجه اردک زشت که فکر می کنه با خوانندگی میتونه تبدیل بشه به یه غاز زیبا و پر طرفدار تا غرور از
دست رفتش رو برگردونه... اسمش رو تو گوشیم عوض کردم و گذاشتم جوجه اردک زشت، و با همون
چشم های بسته یه عکس ازش گرفتم... بالاخره بیخیالش شدم و گرفتم خوابیدم... صبح با صدای
بچه ها که بیرون اتاق می دوییدن هوشیار شدم، دنیز هم با من هوشیار شد، اما زودتر از من رفت
سراغ بچه ها و من دوباره گرفتم خوابیدم...دیشب زیاد بیدار بودم و بهش نگاه کردم احساس می

شخصیتی که نداشتم ۲
کنم خیلی خوابم میاد... خوابیدم اما این بار دیگه به خودم یه تشر زدم و بلند شدم و بعد از استفاده از
سرویس رفتم پایین...

-سلام صبح همگی بخیر

مامان و بابا با بچه ها داشتن کارتون میدیدن دنیز هم تو آشپزخونه بود

دنیز-سلام میز رو جمع نکردم تا بیدار بشی

همه صبحونه خورده بودن به جز من! با تردید پرسیدم

-تو هم خوردی؟

-نه واسه صبحونه بچه ها وقت گذاشتم

سر حال تر از قبل نشستم سر میز

-بیا پس بخوریم

نشستم اون هم نشست و خدمتکار برامون میز رو چید و کشید عقب

دنیز زیاد عسل دوست نداشت بیشتر حلوا ارده دوست داشت اما من دلم می خواست همشو بخورم
...

شروع کردیم ... من می دونستم اون چی دوست داره اما چون فاصلش از بشقاب حلوا ارده بیشتر
بود بیخیال داشت عسل و خامه می خورد، براش یه لقمه گرفتم و بردم سمتش... اول تعجب کرد اما
با یه ممنون گفتن کوچیک لقمه رو گرفت و خورد... نگاه کردم به لب هاش که رو هم می اومدن... تا
سرمو چرخوندم متوجه نگاه های مات مامان بابا شدم که وقتی متوجه نگاه من شدن سرشون
چرخید... آبرو نمونده واسم کم مونده دیگه بقال سر کوچه هم بفهمه من این جوجه اردک زشت رو
می خوام! باز براش لقمه گرفتم و سریع بعد اون برام لقمه گرفت... خندم گرفته بود

-تو چرا واسم لقمه می گیری؟

دنیز به زحمت داشت جلو خندش رو می گرفت

شخصیتی که نداشتم ۲
-تو واسه چی لقمه می گیری؟

-چون تو حلوا ارده دوست داری و ظرفش جلوت نیست

-می تونی بیاریش سمتم

یه کی از ابرو هام رو بردم بالا

-راست میگی! نمی دونم چرا به ذهنم نرسید!

ظرفش رو گذاشتم جلوش و از رو صندلی بلند شدم و رفتم سمت بچه ها

از حرف دنیز خوشم نیومد نمی فهمه منظورمو؟! یکی طلبش... کلی با بچه ها بازی کردم و یادم افتاد
بلیط نگرفتم! بعد از ظهر دنیز و بچه ها رو بردم خونه و زنگ زدم به سمیه خانم و زهرا که بیان و بعد
خودم رفتم فرودگاه...اول خواستم دوتا بگیرم، اما یکی گرفتم، برگشتم تو ماشین و زنگ زدم به بهمن
و گفتم که زنگ بزنه به دنیز بگه فردا ساعت 11 صبح تو استودیو منتظرشه تو راه برگشت به خونه
بودم که گوشیم زنگ خورد

جوجه اردک زشت

یه لبخند کج اومد رو لبم...

-بله؟

صدای ذوق زدهش گوشمو نوازش کرد

-شاهین؟ خواننده بهم زنگ زد گفت فردا برم استودیو

-خیلی خوبه فردا یه روز تعیین کنند برات

صداش تحلیل رفت

-اما دادگاه یزدان...

-من خودم تنها میرم

شخصیتی که نداشتم ۲

-نه من باید باشم

-دیه رو من می خوام بدم تو واسه چی باید باشی؟

-باید خانواده امین رو راضی کنم

-پول خودش همه رو راضی می کنه نیازی به تو نیست فردا برو پیش بهمن منم میرم دنبال کارهای
یزدان

-قول میدی تمام تلاشت رو واسه آزادیش بکنی؟

-قول میدم

-مرسی

- برام جبران کن

-اصلا نمیشه با تو حرف زد!

خندیدم

-!! تا وقت عملی میشه چرا حرف زد!؟

-عملی نمیشه

-شفاهی چی؟

-یعنی چی؟

-فقط بیای جلوم لباس س... بپوشی

-خجالت بکش

- برو تمرین کن گیتار تو بزن که من برسم خونه صداس برسه به گوشم عملی و تئوری رو قاطی می
کنم می گیرم از پشت...

یهو صدای بوق های پشت سر هم باعث شد صدای خندم بره به هوا...

شخصیتی که نداشتم ۲

به جون 4 تا بچم فهمید چی می خوام بگم ترسید قطع کرد!

داشتیم می رسیدیم به بازار دم عید و من کارهام کمی بیشتر شده بود چون تو عراق و ترکیه هم بازار خوبی برای برندم ایجاد شده بود، کارگاه که تعطیل بود و من تصمیم داشتم برم به انبار یه سر بزنم تا ببینم چقدر ظرفیت دارن واسه اضافه کردن به تولید... باز خدا رو شکر بابا دستمو گرفت دوباره تونستم برگردم وگرنه اون خسارتی که من بالا آورده بودم هیچ جوره جبران پذیر نبود! انقدر مشغول بودم که یهو دیدم ساعت 10 شبه و من هنوز نرفتم خونه! کارم رو به آخر رسوندم و راه خونه رو پیش گرفتم... وقتی رسیدم خونه که بچه ها خوابیده بودن و خونه تو سکوت مطلق بود. حضور بچه ها به این خونه روح می بخشه و من باید شکرگذار خدا باشم بخاطر 4 تا بچه ی سالم که یهو صدای گیتار دنیز مثل صدای ناقوس خورد به گوشم! صداش رو دوست داشتم اما گیتارش مخمو سوراخ می کرد از پله ها رفتم بالا و در اتاقم رو باز کردم و دنیز رو گیتار به دست که روی زمین نشسته بود دیدم یهو با هول گفت

-سلام تموم شد

یاد حرف های پشت تلفنمون افتادم... دست به سینه نگاهش کردم

-اما صداش به گوش من رسید

-نمی دونستم تو اومدی!

متاسفم خیلی دیر شده

دست بردم سمت دکمه لباسم...

-شاهین مسخره نشو از سنت خجالت بکش!

سرمو به سمت چپ و راست تکون دادم

-درباره سنم حرف میزنی بیشتر دلم می خواد

دید داره وضعیت خراب تر میشه از جاش بلند شد

-صدای گریه بچه هاست

شخصیتی که نداشتم ۲

بازوش رو گرفتم

- فقط صدای تو تو گوشمه

آب دهنش رو قورت داد

-باشه فعلا یه دوش بگیر

ابروهام رفت بالا

-که بعدش چی بشه؟

-شفاهی بهت یه چیز هایی رو نشون بدم

-اما من صدای گیتارت رو شنیدم

با اخم گفت :

-شاهین!

بهبش یه چشمک زدم و رفتم سمت رختکن تا دوش بگیرم...

وقتی برگشتم متوجه شدم لامپ ها خاموشه و دنیز تو اتاق نیست!

سرمو تکون دادم لباس هام رو پوشیدم و گوشیم رو گذاشتم رو زنگ تا صبح از پرواز جا نمونم... صبح با صدای آلارم گوشیم بیدار شدم و حرکت کردم سمت فرودگاه... تو پارکینگ ماشین رو پارک کردم و پا تند کردم تا از پرواز جا نمونم... وقتی رسیدم مشهد رفتم سمت پارکینگ... حتی یادم نمیاد ماشینی که 2 ماه اجاره کرده بودم رو کجا گذاشتم! به زحمت پیداش کردم و زنگ زدم به مسعود که آدرس دادگاه رو بده بهم ، دقیقا سر ساعت رسیدم به دادگاه و رو صندلی نشستم و بعد از من مسعود و مهرداد و طلا و بعد از اون ها خانواده امین وارد شدن... منتظر یزدان بودم که بالاخره آوردنش... طلا دست و پای بسته یزدان رو دید چنگ می انداخت به صورتش و گریه می کرد... ولی یزدان خیلی آروم بود و هی به طلا لبخند می زد! دادگاه رسمی شروع شد... پدر امین با حالت بدی گفت

-ما فقط قصاص می خواهیم

شخصیتی که نداشتم ۲

وکیل یزدان داشت تمام تلاشش رو می کرد قتل رو غیر عمد جلوه بده ولی وکیل خانواده امین می گفت اون امین رو چند بار تهدید به مرگ کرده... من سکوت کرده بودم و تمرکز کرده بودم رو خانواده امین که ببینم کدوم بی تفاوت تره... بله برادرش از همه بی تفاوت تر بود بعد از تموم شدن دادگاه دم گوش مسعود گفتم

-تو و طلا پدر مادر امین رو سرگرم کنید من با برادرش حرف بزنم

مسعود با تکون سر رفت دنبال مادر و پدر امین...

منم برادرش رو صدا زدم و کشیدمش کنار...

-میدونی پول دیه اش چقدر میتونه زندگیتون رو تغییر بده؟

-به ما که نمیرسه میره واسه زنش و بچش

-اگه اون ها نخوان چی؟

رفت تو فکر و سکوت کرد

-فکر نکنم طلا از دیه بگذره! چون واسه بردیا به پول احتیاج داره

-تو خانوادت رو واسه دیه راضی کن، من دیه کامل بهتون میدم

-این همه پول داری؟

-تو نگران اونش نباش

-بهش فکر می کنم

-به خانوادت بگو فکر کنن

ازم فاصله گرفت و رفت و من برگشتم پیش مسعود و طلا...

مسعود-راضی شد؟

-فعلا معلوم نمیشه دادگاه بعدی

شخصیتی که نداشتم ۲

طلا-آقا شاهین ما پولی نداریم برای جبران به شما بدیم مگه این که خونه رو بفروشیم اون هم منو بچه م آواره ایم باید صبر کنید یزدان بیاد بیرون...

-نه خانم این حرف رو ننزید آقا یزدان برای همسر بنده برادری کرده این جبران جبران محبت های ایشونه، ضمنا...

-دنیز درباره پسرتون یه چیز هایی به بنده گفت که من تصمیم گرفتم شما رو به دوست عزیزم که دکتر هستن آشنا کنم، ایشون فوق تخصص غدد هستن و می تونه شما رو به دکتر های بهتری معرفی کنه

-متشکرم واقعا لطف شما رو نمیدونم چطور جبران کنم!؟

-جبران شده قبلا

به مسعود اشاره کردم

-آقا مسعود میشه یه لحظه با بنده بیاید

از طلا فاصله گرفتم و یه گوشه با مسعود تنها شدم...

-دنیز گفت بردیا دیالیز میشه، و ازتون خواست که این پول رو نامحسوس برای بردیا خرج کنید

-نیاز نیست خودم جور می کنم

دستش رو گرفتم و بسته ی چک پول ها رو گذاشتم تو جیبش

-رفاقت و معرفت از تو مشکلات مالی از من، طلا بردیا حامی ندارن این انسانیتیه که باید خودش رو نشون بده

مسعود یه آه غمگین کشید

-تا یزدان بیرون بود طلا و بردیا آب تو دلشون تکون نمی خورد! یزدان مردیه که مردونگی رو بلده، خیلی وقت ها کمک رس منو خانوادم شد و من دیدم که چطور برای همسرتون خونس رو امن و آروم نگه داشته بود. یزدان حیفه

-ما تلاشمون رو می کنیم بقیش با خدا، این پول رو هم دنیز داد من ارزش خبر نداشتم

شخصیتی که نداشتم^۲

مسعود - ازش تشکر کن چون واقعا سر دوا دکتر بردیا به مشکل خورده بودیم. راستی چرا خودش نیومد؟

دیگه نگفتم پیچوندمش اومدم

-درگیر بچه ها بود

-آخه عجیب بود نیومدنش! به من گفته بود واسه رضایت گرفتن پیش قدم میشه

-پیش قدم شده که من کار و زندگیم رو ول کردم اومدم اینجا

_باز هم ممنون خدا خیرت بده

-مخلصیم، من باید برم واسه 2 ساعت دیگه بلیط برگشت دارم

-باشه، جایی میری برسونمت؟

-نه ماشین دارم فعلا

تو راهروی دادگاه با طلا خداحافظی کردم و زدم بیرون...

ساعت 12 بود و پرواز من ساعت 2، حوصله نمی گرفت بی کار تو فرودگاه بشینم. چیکار می کردم؟ زیارت؟ بله یه زیارت کوتاه حال خودم رو هم عوض می کرد دلم واسه آینه کاری ها و مثبت کاری های بارگاهش هم تنگ شده بود

ماشین رو پارک کردم و وارد حیاطش شدم... یادم نمی اومد آخرین باری کی اومده بودم اینجا! فکر کنم بچه بودم، مامان و بابا زیاد میان اما من خیلی وقت بود ازشون فاصله گرفته بودم و دیگه شبیهشون نبودم... خیلی سخت بود دنیز و بابا و مامان رو تو یه قاب دیدن و سکوت کردن... سخت بود فراموش کرد هو... بازی بابا و سخته ی مامان و دنیز که رفیق هام بالا سرش بودن... یه آه عمیق کشیدم... بعد از رفتن دنیز خیلی زندگی من تغییر کرده بود و الان بودنش هم باعث تغییرات شده می ترسم انقدر همه چی تغییر کنه که باز بشم همون شاهین سر کش...یکم که دلم آروم شد برگشتم و رفتم سمت فرودگاه...

شخصیتی که نداشتم ۲

ساعت 5 عصر بالاخره رسیدم خونه و بچه ها اومدن دورم... خیلی عزیز بودن برام! خنده هاشون... حتی حرف زدندشون...

خسته بودم اما دلم نیومد بی محلی کنم بهشون... سمیه خانم اومد سمت

-سلام آقا از خانم خبری ندارید؟

شهاب رو گذاشتم زمین

-مگه هنوز نیومده؟!

-نه آقا صبح ساعت 10 زده بیرون هنوز نیومده

اخم هام رفت تو هم نکنه چشم منو دور دیده منو پیچونده! خواستم بهش زنگ بزنم که در باز شد و دنیز وارد شد

تو نگاه اول حس کردم داره یه چیزی رو ازم پنهون می کنه!

اومد سمتم

-سلام داشتم قدم میزد

-باشه لباست رو عوض کن بیا پیش بچه ها من یه دوش بگیرم

-باشه

پا تند کرد سمت پله ها...

حرکاتش رو زیر نظر داشتم... هول کرده

بعد از چند دقیقه برگشت و من رفتم دوش گرفتم... کلا حرکات دنیز از یادم رفته بود و با بچه ها داشتم برنامه کودک خنده دار میدیدم و جو بهشون میدادم و الکی بلند می خندیدم.. اونا هم از خنده غش می کردن رو زمین نمیدونم من اون ها رو اوسکل کرده بودم یا اون ها منو! خیلی می دونستن! اصلا نمی شد کلاه سرشون گذاشت! دنیز رو جلو چشمم نمی دیدم! از جام بلند شدم و رفتم سمت

شخصیتی که نداشتم^۲

اتاق های بالا ،رسیدم در اتاق و تا درش رو باز کردم دیدم دنیز گوشیش رو قطع کرد و انداخت رو تخت! که اینطور...من که از کار تو سر در میارم جوجه ،وارد شدم و در رو بستم

-چه خبر؟ امروز چیکار کردی با بهمن؟

دست پاچه نشست رو صندلی

-براش خوندم و گیتار زدم اون هم گفت واسه آهنگ جدیدش یه قطعه رو میده به من

-چقدر خوب! چه شانسی آوردی

لبخند زد :

-آره خیلی شانس آوردم، یزدان بیچاره از بچگی داره گیتار میزنه و صداش قشنگه اما هنوز باید شاگرد بگیره، راستی دادگاه یزدان چی شد؟

-فعلا هیچی دادگاه بعدی معلوم میشه

-یعنی تو هیچ کاری نکردی؟

-نه نوبت به من نرسید

طلبکارانه نگاهم کرد

-منو نبردی خودتم کاری نکردی!!!

-قصاص می خوان

-ا! من فکر کردم سیب زمینی می خوان! تو باید با خانوادش حرف می زدی راضی شون می کردی! باید به طلا دلداری میدادی کمک مالی بهش می کردی الکی پس واسه چی رفتی

-صداتو واسه من بلند نکن من گفتم دیه رو میدم تو دادگاه بعدی راضی به دیه شدن میدم نشدن من دیگه چیکار کنم!؟

-واقعا که خودم فردا میرم مشهد

شخصیتی که نداشتم^۲

-لازم نکرده دادگاهش 1 ماه دیگست، حالا حالا ها منتظر اومدنش نباش

بهش نگفتم دقیقا چیا شد تا حالا حالا ها به آزاد شدن یزدان دل خوش نکنه و از زندگیش با من و برنامه های کاری ای که براش داشتم نیوفته

-من خودم باید برم مشهد

جدی گفتم

-حرف اضافه زن و کاری به کارهای دادگاهی یزدان نداشته باش، من با مسعود خودم اوکی می کنم همه چی رو

-این طوری؟

-تو کاریت نباشه می فهمی؟ من یزدان رو در میارم به شرط این که تو کارم دخالت نکنی

ساکت شد و من برای عوض کردن جو پرسیدم

-از صدات خوشش اومد؟

طولانی نگاه کرد به چشم هام...

-بهش نگفتی من زنتم؟

خم شدم و از رو میز سیگار و فندکم رو برداشتم

-نیازی نبود

-من هنوز واسه تو یه آدم بی رگ و ریشم که در حدت نیستم، آره؟

-مزخرف نگو

یه نفس عمیق کشید

-دیگه کیا نمی دونن من مادر بچه هاتم؟ زن عقدیتم؟

-الان وقت این حرف ها نیست

شخصیتی که نداشتم^۲
-وقتش کیه؟ چرا به همه منو معرفی نمی کنی؟ طلاقم ندادی گفتی برگردم سر زندگیم که این طوری کنی؟

عصبی پوک زدم به سیگار

-اینا به تو ربطی نداره بمون بالا سر بچه هات

-هنوزم منو واسه بچه هات می خوای؟

نمی دونم چرا این غرور لعنتی رو نمی تونستم بشکونم!؟

-چیز دیگه ای بهت گفتم؟

از رو صندلی بلند شد

-یه لحظه خیال ورم داشت درست شدی و می تونیم یه زندگی عادی با هم داشته باشیم، دیگه از من انتظار هیچی رو نداشته باش

خواست از اتاق بره بیرون که گفتم

-مگه الان نداریم!؟

-من با زهرا، سمیه خانم هیچ فرقی تو این خونه ندارم تو فقط از من انتظار داری باشم که بچه ها آسیب نبینن

-این چیز کمیه مادر وظیفه شناس؟

عمیق و طولانی بهم نگاه کرد

-نه چیز کمی نیست

در اتاق رو باز کرد و رفت بیرون و در رو محکم کوبید...

خاکستر سیگارم ریخت رو پاهام و از جام پریدم و این عصبی ترم کرد

شخصیتی که نداشتم ۲

برم به اون چی بگم؟ بگم یهو زمو 4 تا بچم از تو لپ لپ در اومدن؟! نمی فهمه که! نمی دونه من کی بودم و الان چی شدم که! نشسته میکه لنگش کن نمی دونه که بابا من شاهینم گنده لات بچه پولدارا! از بچه وزیر و وکیل دوست دختر داشتم حالا بگم زنم کیه؟

هی خودخوری می کردم و سیگار میکشیدم ... همیناست که نمیزاره ما آرامش داشته باشیم، همین غرور و حفظ شخصیتی که من واسه اون جماعت پولدار و گردن کلفت ساخته بودم. خونه من همیشه مهمونی و خوش گذرونی بود. بهتر بود همون شاهین تو ذهنشون بمونم تا این شاهین که حس پیری تموم جونش رو گرفته ،هر چقدر به بحران 40 سالگیم نزدیک تر میشدم حالم بد تر و بدتر می شد... من می خواستم چه زندگی ای رو بسازم، چی قسمتم شد! یهو یه چیزی تو سرم بهم تشر زد : 4 تا بچه سالم خوشگل و بامزه یه زن که میتونی دوش داشته باشی و حالی که باهاشون خوبه، دنبال چی هستی؟

یه آه از ته دلم کشیدم... هیچ خودمم نمی دونستم با خودم چند چندم... جمع جور کردم و از اتاق اومدم بیرون... دنیز برای بچه ها میوه پوست می کند و بچه ها با ولع در حال خوردن بودن، طوری که منم دلم خواست ، رفتم کنار شهاب نشستم و با حالت بامزه ای که بحث هامون رو از یادش بیره گفتم :

-به منم از اینا میدی؟

دنیز اول با اخم نگاهم کرد اما تا نگاش به قیافم افتاد خندش گرفت ولی کنترل کرد و با اخم یه پر پرتغال گذاشت تو دستم...

پرتغال و گذاشتم تو دهنمو نگاه کردم بهش...

دوش داشتم، اما انقدر که یه تنه جلوی همه بخاطرش وایسم؟ نمی دونم!

همینجوری نشسته بودمو نگاهش می کردم و اون به بچه ها میوه میداد و باهاشون بازی می کرد و می خندید...

دوستش داشتم، تو این شکی نبود اما بهتر نبود یه خونه دیگه زندگی می کرد و من یه ازدواج دیگه داشتم؟

اینو به بابا می گفتم از وسط نصفم می کرد! البته زندگی خودم بود به کسی ربطی نداشت

شخصیتی که نداشتم ۲

از جاش بلند شد و رفت سمت آشپز خونه و با یه پارچ آب برگشت و این بار خواست بشینه دستش رو گرفتم و کشیدم و کنار خودم نشوندم، و سرمو گذاشتم رو پاش تا یکم دراز بکشم...

هنوز چند دقیقه نگذشته بود که ماهورا بلند شد اومد سمت ما و هی خودش رو بین منو دنیز فشار میداد!

از حرکاتش خندم گرفته بود

بغلش کردم و رو به دنیز با لفظ بچگانه گفتم

-مامان پاشو برو من ماهورا رو بغل کنم

ماهورا قیافه گرفت و به پای دنیز اشاره کرد

-مامان منم این جا می خوابونه

رفت تو بغل دنیز نشست

-منو بیشتر دوست داری یا مامانتو؟

یهو شهاب بلند گفت

-ننتو

دنیز دهن باز نگاهش می کرد اما من از خنده داشتم می مردم! اینو من بهش یاد داده بودم وقتی از من پرسید اون رو بیشتر دوست دارم یا ماهورا رو

دنیز اخم کرد

-اینو کی بهت یاد داد بی ادب!؟

شهاب به من اشاره کرد

-بابا دوفته گفت هلکی اینو پلوسید بگو ننتو

دنیز چپ چپ نگاهم کرد به نشونه تسلیم دستمو بردم بالا

شخصیتی که نداشتم ۲
دنیز رو به شهاب گفت :

-دیگه این حرف رو زن به جاش بگو من دوتا شونو دوست دارم

شهاب سرش رو تکون داد و مشغول خوردن شد... چند روز از بحث منو دنیز گذشته بود و دنیز بیشتر می رفت خونه ای که بهش داده بودم و گیتارش رو تمرین می کرد... با بهمن در ارتباط بود و من هم یه چک دیگه داده بودم بهش تا شعرش رو به دنیز بده ، انقدر مشغول کارهای دم عید بودم که می تونستم کمترین وقت رو برای دنیز و بچه ها بزارم و از طرفی هم دو روز دیگه دادگاه یزدان بود. با این که به مسعود گفته بودم خودم میام و درباره دادگاه به دنیز هیچی نگه اما از حساسیت دنیز روی کارهای یزدان می ترسیدم که یه جور بفهمه که دادگاهش 1 ماه دیگه نیست، دو هفته ی دیگست به بهمن گفته بودم دو شنبه صبح به دنیز بگه بره پیشش تا من بتونم بیچونمش ، اصلا دلم نمی خواست یزدان وارد زندگی پر پیچ و خم منو دنیز بشه از رقیب اینطوری متنفرم!

بابا بهم گفت 70 درصد دیه رو خودش میده به شرط این که من رابطم رو با دنیز خوب تر کنم، دوست داشتم رابطمون خوب بشه اما یه چیزایی آزارم میدادن و باعث خراب شدن لحظه های منو دنیز می شدن ؛ صبح اول وقت رفتم فرودگاه و خودم رو به دادگاه یزدان رسوندم... رو صندلی نشسته بودیم و منتظر آوردنش... وقتی وارد شدن چهرش داغون بود، اما به طلا که رسید می خندید! پسر خوبی بود ولی توی مسیری بدی با من افتاده بود. من دیشو میدادم اما خیلی کارا باهاش داشتم ، دادگاه رسمی شروع شد و وکیل ها افتادن به جنگ هم... این بار پدر امین زیاد حرف نمی زد اما مادرش هی تکرار می کرد من از خون بچم نمی گذرم ،اما باز پرس نسبت به سری قبل امید بخش تر بود برای بریدن دیه ،باز قاضی یه جلسه دیگه نوبت داد و منو کفری کرد!

باز برگشتم تهران... با کلی کار و برنامه باید بیوفتم دنبال کارهای این بچه! وارد پارکینگ فرودگاه شدم و به راه افتادم... قصد کردم چند ساعتی که از امروز مونده رو برم دنبال خرید پارچه تا فردا کامل پیش بچه ها باشم... گوشیم زنگ خورد و با دیدن جوجه اردک زشت یه کوچولو دلم براش تنگ شد

-بله؟

-سلام، کجایی؟

-سر کار

شخصیتی که نداشتم ۲

-می خوام برم مشهد

-اصلا زبون نمی فهمی نه؟!

-می فهمم اما می خوام برم ملاقات یزدان

-واسه چی؟

-دلم براش تنگ شده

انگار لبام چسبیدن به هم!

-الو؟ شاهین؟

-دادگاهش با هم میریم

-قول؟

-ببینم چی میشه، کجایی؟

-خونه ی خودم

-چیکار می کنی؟

-می خوام قهوه دم کنم

-پس منتظرم باش

-کجا؟

-قهوه بخورم

-واسه خودم می خوام دم کنم

-واسه منم دم کن

-بهم دستور نده

شخصیتی که نداشتم ۲
گوشی رو قطع کردم و حرکت کردم سمت خونش...

دلم واسه سرو کله زدن باهاش تنگ شده بود

بدون این که در بزمن کلید انداختم رفتم تو که با اخم نگاهم کرد

جلو چشمش درو بستم و قفل کردم که ابروهاش افتاد پایین

رفتم سمتش و ولو شدم رو مبل

-پاشو قهومو بیار

دست به سینه شد و طلب کارانه بهم نگاه کرد

-این جا رو با کافی شاپ اشتباه گرفتی

پیرهنم از تنم در آوردم، که از جاش بلند شد رفت سمت آشپزخونه... یه لبخند نشست کنج لبم، من خودم ته ته این کارام با من کل کل کردن عاقبت خوبی نداره! با دوتا قهوه اومد و گذاشتش رو میز و قبل از این که کمرش صاف بشه کشیدمش سمت خودم...

-بیا این جا بیینم

نشوندمش رو پامو نگاه کردم به چشماش که چند سانتی چشمام بود

-چشمت میگه یادته دفعه ی پیش چیکارت کردم زبونت میگه یادت رفته!

بی حرف نگاهم می کرد که گوشیمو برداشتم و زنگ زدم به سمیه خانم

-الو؟ سلام سمیه خانم من احتمالا شب دیر پیام بچه ها رو سر وقت بخوابون

سمیه خانم - آقا نه خانم هست نه شما! این طفلی ها گناه دارن

-ببخشید سمیه خانم جبران می کنم

-حداقل بگم خانم بیاد؟

-نه اون کار داره

شخصیتی که نداشتم ۲

-باشه خداحافظ

گوشی رو قطع کردم که دنیز اعتراض کرد

-تو نمی تونی بری من که می تونم چرا میگی نه!؟

-تو اینجا کار داری

-چیکار دارم؟

با اخم ازش پرسیدم

-چیکار داری!؟

-می خوام قهومو بخورم

دنیز اولین دختری بود که حتی به نوازش کردنش هم می تونستم راضی باشم

عشق تو هر سنی یه جوهره

تو نوجوونی یه حباب گندس... تو جوونی یه اتفاق... و تو میانسالی یه آرامش و بعد از اون هر چی بگذره میشه تنها چیزی که برات مونده، اصلا حواسم به نوازش طولانی موهاش نبود! اع اخمم رفته بود! الان چه فکری می کرد!؟

-بلند شو می خوام قهوه بخورم

بلند شد و رفت رو مبل نشست

-یاد روزایی که پیش یزدان بودم افتادم...

یه ابروم رفت بالا وسط این اتفاقات چرا یاد اون افتاده!؟

ادامه داد

-با این که خسته می شد از کار زیاد، باز هم تو هیچ شرایطی دل منو نمی شکست، همیشه اول من بودم بعد خودش

شخصیتی که نداشتم ۲

-از اون حرف میزنی که بهم بفهمونی بیشتر از برادر براته؟

-نه از اون حرف می زنم تا بدونی خیلی فرق بین آدم هاست...

- برداشت آدم از اتفاقات و شرایط یکی نیست. یکی می تونه آدم بکشه و وقتی جون به کسی می بخشه احساس می کنه خیلی کار بزرگی کرده! ولی یه دکتر هر روز داره جون آدم ها رو نجات میده. یکی با پول تو جیبش می تونه بستنی یخی بخره، یه وقتیم یهو انقدر پول داره که بستنی سالار می گیره، فکر می کنه خیلی اتفاق بزرگی افتاده! در صورتی که یکی انقدر بستنی سالار خورده که به بستنی یخی علاقمند شده! یکی هم مثل من رنگ و به رنگ دختر از زیرش دستش رد شدن اما آخر...

می خواستم بگم : دلش گیر تو شد. اما نتونستم

-اما آخر باید زنش یکی مثل تو باشه!

با اخم بهم نگاه کرد و یه چیزی گفت که قشنگ قهوه ای مایل به زردم کرد...

-یکی هم هست که انسانیت رو بلد نیست و حیوون درونش همیشه بقیه رو زخمی می کنه، یکی هم هست یه زن کنارش می تونه مرد بودن رو بفهمه نه نر بودن

-الان داری منو با اون پسر پخمه و احمق مقایسه می کنی؟

-درباره یزدان درست حرف بزن

-باز داری جلوی من یزدان یزدان می کنی ها

-مشکل داری از خونم برو بیرون

-لباس تو تنت هم من واست گرفتم اون وقت به من میگی از خونم برو بیرون!!؟!

از جاش بلند شد و با یه صدای دورگه بهم گفت :

-پس من میرم

گیتارش رو گذاشت تو کاورش و گذاشت جلو در و خودش برگشت مانتوش رو تنش کرد و شالش رو روی سرش انداخت و بی حرف کفش هاش رو پوشید و رفت!

"دنیز"

حرفش خیلی آزار دهنده بود! انقدر که دیگه نمی تونستم اونجا بمونم! همه حرف هاش درست بود
من هیچی نداشتم

-پس من میرم

گیتارم گذاشتم جلو در و لباس تنم کردم و از خونه زدم بیرون...

دلم نمی خواست گریه کنم، دلم نمی خواست دوباره با حقیقت های زندگیم خودم رو آزار بدم، اما
نمی تونستم آروم بگیرم! نمیدونم چرا من انقدر باید بی کس باشم تو این دنیایی که این همه آدم
توش داره!

گیتارم انداختم پشتم و پیاده راه افتادم... نه جایی رو بلد بودم و نه کسی منتظرم بود... یه لحظه یاد
مامان ستاره افتادم...

بابا که رفت، مامان که رفت، یزدان که رفت... من شبیه یه قطب هم نام تو آهنربا بودم که همه رو از
خودم دور می کردم

اول رفتم سمت خونه مامان و بابا... با حسرت به در بستشون نگاه می کردم و اشک می ریختم... زنگ
می زدم به پیرزن بیچاره چی می گفتم؟ بیا ایران من کمک می خوام؟ بس بود هر چی که تا الان
اذیتش کرده بودم. با اون وضعیتش چطور می خواست بیاد ایران و برگرده؟ سرمو انداختم پایین و
تصمیم گرفتم برم یه سر پرورشگاه... تا دم درش هم رفتم اما نتونستم برم داخل می رفتم چی می
گفتم به بچه ها؟! چه زن بدبخت و آواره ای شدم که شوهرش در شان خودش نمی دید؟ یا بچه هام
که مثل زنجیر بسته شده بودن به پاهام... کاش تو همون پرورشگاه می موندی و بزرگ نمی شدم، روی
جدول گوشه رو به روی در پرورشگاه نشستم و به لامپ های روشن اتاق ها نگاه کردم... نمی دونستم
چیکار کنم؟ کاش یزدان نجاتم نمی داد، سرمو انداختم پایین که یهو یه جفت کفش کنار پام دیدم،
سرمو بلند کردم و با دیدن چهره ی شاهین انگار اسید ریختن روی جیگرم، وقتی پیش اون غرورم
شکسته می شد انگار دنیا تموم می شد برام

شخصیتی که نداشتم ۲

-پاشو بریم

نگاهمو انداختم به انتهای جاده... شبی که کوروش به من پناه داد... نمی خوام گریه کنم خدایا نمی خوام جلوش اشک بریزم

از جام بلند شدم و راه افتادم... دست شاهین پیچید دور بازوم

-نرو

-دلم نمی خواد ببینمت

-کجا می خوای بری؟! دیر وقته

-خونه ی تو نمیرم

-بیا تو ماشین حرف می زنیم

دستم از دستش در آوردم

-برو پیش بچه ها

دستم گرفت دوباره

-با هم میریم

این بار عصبی داد زدم

-به من دست نزن

چند نفر به صدام برگشتن اما من بی توجه دوباره راه افتادم

-دنیز به حرفم گوش ندی بد می بینی

برگشتم سمتش

-منو از چی می ترسونی؟! نترس دیگه یزدانی نیست که به دادم برسه این بار می میرم

شخصیتی که نداشتم^۲

کیفمو از دستم کشید ولی من پامو تند کردم و وقتی دیدم بغضم داره می ترکه دوییدم...

انقدر دوییدم... دوییدم... وقتی ایستادم که دیگه نفسی نداشتم نشستم رو صندلی پارک و صورتمو پاک کردم...

شاهین ماشین رو جلوم پارک کرد اومد سمتم و کنارم نشست

-پاشو بریم خونه حرف می زنیم

-دست از سرم بردار

-معذرت می خوام بخاطر حرف هایی که زدم میدونم باعث ناراحتیت شد

-تو همه ی حرف هات این طوریه، تمام وجودت زهر داره

-پادزهر هم داره

-ولم کن برو پیش بچه ها

-با هم میریم

-نمیام

-دنیز این سری آخره دنبالت میام و نازتم می کشم اما اگه یک بار دیگه از خونه بزاری بری یکی از من می خوری یکی از دیوار من متنفرم از رفتن با قهر

-برگشتی نیست یه مرگ با شرافت...

نذاشت حرفمو بزnm و بازوم رو گرفت تو دستش و بلند شد

-میریم خونه حرف می زنیم

-نمیام

با حرص کشیدتم سمت ماشین منم با تمام وجودم داد می زدم کمک

اما کسی تو اون کوچه ی خلوت نبود انگار! منو با یه هول محکم انداخت داخل

شخصیتی که نداشتم ۲

-از جات تکون بخوری بخدا قسم پاهاتو می شکنم

در رو به هم کوبید و ماشینو دور زد نشست پشت فرمون و راه افتاد عصبی بود ولی حرفی نمی زد
هیچ معلوم نبود کجا داره میره! یه لحظه ترسیدم!

-داری منو کجا می بری؟!

-یه جا که بتونم دو کلمه حرف بکنم تو اون مخ مریضت

-بخدا قسم دستت رو من بلند بشه این بار آبروتو می برم جلو همه

-منو تهدید می کنی؟! بچه من بخوام می تونم تو رو از 4 میخ آویزونت کنم، منو تهدید می کنی؟

ضربه زدم به شیشه

-نگه دار می خوام پیاده شم

-دنیز داری منو کفری می کنی بشین سر جات که به مرز ترکیدن رسیدم

می خواستم داد بزنم بگم من از تو نمی ترسم اما ترسیدم...

بی حرف کز کردم گوشه صندلی و از پنجره بیرون رو نگاه می کردم...

هه اون وقت منت ناز کشیدنش رو می زاره...

گوشی شاهین زنگ خورد

- بله سمیه خانم؟

...-

چرا نمی خوابی؟!

...-

-خیلی خب داریم میایم

شخصیتی که نداشتم ۲

گوشی رو قطع کرد

-سمیه خانم میگه ماهورا دل درد داره بهانه تو رو می کنه

-چرا دل درد داره!؟

-نمی دونم! تو مادرشی

-برو خونه زود باش

-تو که داشتی می رفتی خودت رو بکشی با شرافت

-حرف نزن تو پیرمرد

با پشت دستش زد تو دهنم

-زبونت که هنوز درازه تو

دستمو گذاشتم رو دهنم و با حس یه گرما دستمو نگاه کردم که متوجه خون شدم از بینیم

چشمم رو بستم و سرمو تکیه دادم به شیشه...

تموم میشه این روزا همون جوری که روزایی که عاشقش بودم گذشت... من زندگیم رو تغییر میدم

-واسه چی هی منو عصبی می کنی دستم روت بلند بشه!؟

دلم دیگه هیچ حسی نداشتم این چندمین باری بود که این طوری می شدم. می دونی خسته شده

بودم از غصه، عذاب، فکر و خیال از حقارت... رسیدیم خونه و رفتم سراغ ماهورا که صدای گریش تا

حیات هم می رسید تو بغلم گرفتمش و بوسیدمش

-چپیشده دخترم عزیزم قربونت برم بیخشید پیشتم نبودم

سمیه خانم اومد سمتم

-خانم چرا با بغض حرف می زنید؟

-چیزی نیست نگران ماهورا بودم

شخصیتی که نداشتم ۲
-از آقا خواستم دکترشون رو بیاره بالا سرشون

-این وقت شب؟

-آره خانم میاد

-خوبه اومد بهم خبر بدین ممنون

-چشم

اون رفت سراغ پسرا تا ببینه چی می خوان...

ماهورا تو بغلم گریه می کرد و من هر کاری براش می کردم آرام نمی شد

بالاخره دکتر اومد بالا سرش و معاینش کرد و وقتی دست گذاشت روی روده هاش صداش رفت هوا

دکتر - شکمش کار می کنه؟

نگاه کردم به سمیه خانم

سمیه خانم - نمیدونم! چیزی به من نگفته!

ماهورا رو بوسیدم پرسیدم

-مامان پی پی کردی؟

وسط گریه هاش گفت

-نه می سوزه

دکتر عصبی گفت

-خانم این بچه روده هاش پره! شکمش کار نکرده! شما چطور مادری هستی که نمیدونی بچست

بیوست داره!؟

سرمو انداختم پایین

شخصیتی که نداشتم ۲
-بله آقای دکتر مقصر منم

-یه سری دارو نوشتم بدید بهش، الانم ببریدش تو یه وان آب گرم بزارید آب بازی کنه و آروم موافق
عقربه های ساعت شکمش رو ماساژ بدین

در اتاق باز شد و شاهین هم اومد داخل

-دکتر چی شده بهش؟

-شکمش کار نکرده

-چرا؟

-از خودتون بپرسید که چرا این بچه چند روز همینطوری مونده که روده هاش در حال انفجار باشن

-خوب میشه؟

-بله خوب میشه اما لطف کنید به بچه ها بیشتر توجه کنید

-بچه های من چند تا پرستار دارن

-پدر و مادر هم احتیاج دارن

دکتر وسایلش رو جمع کرد و با یه خداحافظی برگه رو داد به شاهین و رفت

-من میرم دارو بگیرم بیام

من موندم یه درد دیگه رو قلبم... یه مادر بد که به بچه هاش نمیرسه، یه مادر بی مسئولیت بی کس
و کار که حتی در شان این بچه ها نیست بغضمو قورت دادم و به ماهورا لبخند زدم و تو گوشش
گفتم

-قایمکی دوتایی بریم آب بازی

گریه هاش بخاطر شیافی که بهش زده بودم کمتر شده بود

-دوتایی؟

شخصیتی که نداشتم ۲

-آره مامانی داداش ها رو بیچونم دوتایی بریم

سرش رو تکون دادو بغلش کردم و رفتم سمت حمام و وانش رو پر کردم از آب و از کمد اسباب بازی هاش چند تا اسباب بازی براش آوردم و خودمم پیرهن و شلوارمو در آوردم و با لباس زیر رفتم کنارش و چند تا ضربه زدم به آب...

خندید و با عروسک هاش باهاش حرف می زدم...

یکم که سر گرم شد شروع کردم به مالیدن شکم و کمرش...

درد داشت اما حواسش پرت اسباب بازی ها بود

در زده شد و صدای شاهین از پشت در رسید

-دنیز؟ شربت هاش رو آوردم بیا بده بهش

رفتم سمت در و گوشش رو باز کردم

-بده بگو سمیه خانم بیاد کمکم

-سمیه خانم آرشام رو برده سرویس خودم میام

-نه...

در رو هول داد سمتم و با لباس وارد حموم شد

ماهورا با لبخند به شاهین گفت

-بابا آب بازی قایمکی

شاهین هم بهش لبخند زد

-آره بابایی منو تو مامان 3 تایی

شاهین یکی از عروسک های ماهورا رو برداشت و با لحن بچگانه ای باهاش حرف زد

-من اومدم باهات آب بازی کنم

شخصیتی که نداشتم^۲

شاهین باهاش بازی می کرد منم دل و کمرش رو می مالیدم اما یهو باز گریش شروع شد و دست منو گرفت

-مامانی دلم...

-جانم دخترم جانم درست میشه

ماهورا گریه هاش شدید تر داشت می شد بلندش کردم و نشوندم رو سرویس فرنگی گوشه ی حمام

-جانم مامان... شاهین بیا شکمش رو بمال

ماهورا از درد به خودش می پیچید اما بالاخره تونست دفعش کنه

یه نفس راحت کشیدم و وقتی کارش تموم شد تو بغلم گرفتمش و زیر دوش بدنش رو شستم...

-شاهین در رو باز کن

-بدش من دوست ندارم پسرا اینطوری ببیننت

حوصله بحث نداشتم و ماهورا رو دادم بغل اون و خودم در رو باز کردم و اون ماهورا رو داد دست

سمیه خانم و با حوله پشت در منتظر بودم

صداش رسید به گوشم

-سمیه خانم شما ماهورا رو بخوابون ما حموم رو تمیز می کنیم

در رو بست و اومد سمت من...

-شاهین الان وقت این کارا نیست

اومد جلو منو تو آغوشش فشار داد

-منو ببخش بخاطر همه چی

سکوت کردم...

-دنیز من از همون بچگی یکم اخلاقم تند بوده به دل نگیر

شخصیتی که نداشتم ۲

-دلی واسم نمونده، منم از همون بچگی همین جور بدبخت بودم تو چرا به دل می گیری؟ چرا آزارم میدی؟

-زبونه دیگه یه چیز میگه بعد پشیمون میشه

-هر بار که قلبم شکسته میشه بیشتر به این زندگی بی حس میشم

-همه چی درست میشه

-می خوام برم پیش ماهورا

ازم جدا شد

-باشه یه دوش بگیر بعد

دوش گرفتم و تن پوش رو پوشیدم و از حمام خارج شدم...

یکم جلو سمیه خانم و زهرا معذب شدم اما این دوتا به خیلی مسائل ما عادت کرده بودن منو شاهین هیچیمون عادی نبود حتی مسائل زناشویمون هر دوتامون پیچیدیم رفتیم اتاق خود شاهین و لباس پوشیدیم و من برگشتم سراغ ماهورا که خوابش برده بود

یه نفس راحت کشیدم

سمیه خانم - خانم بخدا ماهورا هیچی از کار نکردن شکمش به من نگفته بود

سرمو انداختم پایین

-مقصر منم شاید می خواسته به من بگه اما من پیشش نبودم من مادر بدیم

-نه خانم اینطوری نگید مشکل فقط شما نیستید آقا هم فقط بلده واسه این بچه ها پول خرج کنه و معلم براشون بگیره تا وقتشون پر بشه. تا وقتی شما دوتا رابطه خوبی ندارید این بچه ها همین طور با مشکل بزرگ میشن

-حرفتون درسته، میشه یه بالشت به من بدید من بخوابم؟

زد تو صورتش

شخصیتی که نداشتم ۲
-خاک به سرم الان داشتم گل لگد می کردم خانم

سرمو تکنون دادم

-باشه

با این که دوست نداشتم اما رفتم سمت اتاق شاهین و بی سرو صدا رو تخت جا باز کردم و دراز کشیدم...

شاهین خواب بود کاش بیدارم نمی شد تا منو اینجا ببینه...

خوابم برد و وقتی چشم هام رو باز کردم متوجه شدم شاهین هنوز خوابه

آروم از جام بلند شدم و اتاق رو ترک کردم... صبحونه رو آماده کردم و وقت بیدار شدن بچه ها رسید... با کلی بازی و خنده آوردمشون تا همگی با هم صبحونه بخوریم... شاهین آخر از همه بیدار شد و تنها براش میز رو چیدم و صبحونش رو خورد

-من بیرون کار دارم امروز اگه برنامه ای نداری پیش بچه ها باش

جوابی بهش ندادم، اون هم بی حرف رفت آماده شد و از خونه زد بیرون...

تصمیم داشتم امروز با بچه ها باشم و خیلی خوب بود که شاهین خونه نیست با بچه ها سمیه خانم و زهرا مشغول بازی بودیم که آیفون زنگ خورد چون من نزدیک تر بودم خودم رفتم و با دیدن چهره ی کوروش حالم بد شد نمی خواستم بیاد بالا اما نمی شد

-سمیه خانم کوروش خان هستن، اومد بالا بگو دنیز خونه نیست

پا تند کردم سمت پله ها و تو اتاق بچه ها رفتم و در رو قفل کردم...چند ساعت همونجا خوابیدم که سمیه خانم اومد هوشیارم کرد

-خانم؟ آقا کوروش رفتن، اومده بودن واسه دیدن ماهورا

-از اتاق اومدم بیرون و یا سمیه خانم سمت پله ها حرکت کردیم

-خانم آقا کوروش از اول تا آخر داشتن گریه می کردن

شخصیتی که نداشتم ۲

-مهم نیست

-از موقع تولد بچه ها تا اولین دیدارتون با آقا کوروش، ایشون تند تند برای دیدن بچه ها می اومدن و هر بار کلی براشون خرید می کردن و برای شما لباس و وسایل میاوردن، خانم اون لباس های تو کمدتون برای عروس های خانم دکتر نبود همشون رو آقا کوروش می خریدن

بهش نگاه کردم

-حتی شما هم به من دروغ می گفتی؟

-بخدا به من گفته بودن به شما هیچی نگم

سرمو تکون دادم و رفتم سمت بچه ها... سمیه خانم نشست کنارم

-خانم بعضی وقت ها باید یه چیزهایی فراموش بشه تا چیزای بهتری رو به دست بیاری، بگذر خانم بگذر و ببخش تا خدا هم به شما آرامش ببخشه آدم مومن نباید با کسی قهر باشه، کینه خیلی بده

نگاه کردم تو چشم هاش

-فکر کن من بخشیدمش، گذشته من عوض میشه؟ یا این بچه ها از یه مادر بهتر به دنیا میان؟

-مادر برای بچه مادره، ثروت تاثیری روش نداره

-چه فایده یه جوری با مادر رفتار کنن که مادر خودش رو در حد بچه هاش نبینه و احساس حقارت داشته باشه؟

سمیه خانم اشک گوشه چشمش رو با گوشه روسریش گرفت

-نمیدونم این چه گره کوریه که بین شما و آقا باز نمیشه!

- گره نیست، پاره شده هیچی بین ما نیست هیچی نیست

-بچه ها چی؟

-بچه ها پرستار دارن پول دارن همه چی براشون فراهمه به من احتیاجی ندارن

شخصیتی که نداشتم ۲
خانم اونطوری نگید خدا قهرش میگیره

خدا خیلی وقته با من قهره

خدا همه بنده هاش رو دوست داره هر سرپایینی یه سر بالایی داره امید داشته باشید

سرمو تکون دادم و به شهاب که میخ من شده بود لبخند زدم

شهاب - مامان آقا جون خوبه

بغلش کردم

-میدونم مامانی تو فکر این چیزا رو نکن

شهاب ذاتاً خیلی درک خوبی داشت و همه چی رو می فهمید بخاطر همین شکر گذار خدا بودم که
بچه اولم شد شهاب تا بقیه خواهر برادرش چشمشون به رفتارهای اون باشه

برای عوض شدن جو با بچه ها مشغول نقاشی کشیدن شدم تا معلم نقاشیشون میاد آماده باشن...

بعد از اومدن معلمشون لباس پوشیدم و از خونه زدم بیرون...

دلم می خواست یکم تنها باشم روی صندلی پارک نشستم و زنگ زدم به مسعود ولی جوابمو نداد تو
همون گیر و دار بهمن بهم زنگ زد ذهنیتم دربارش بعد از رفتارهای خیلی تغییر کرده بود! اصلا این
آدم چشم ناپاک شبیه اون آدم با اون صدای قشنگ نیست جواب دادم

-سلام آقا بهمن خوب هستین؟

-سلام عزیزم خوبم تو چطوری؟

-متشکرم خوبم

-کجایی امروز نیومدی پیشم؟

مکتم طولانی شد... کاش می تونستم بگم حال بهمن میخوره از اون نگاه سنگینت

-یکم درگیری داشتم

شخصیتی که نداشتم ۲
-بیشتر بیا تمرین کنیم امیدوارم کار زیبایی بشه

-بله حتما

-کی میرید استودیو؟

-الان هستم اگه میتونی بیا

-باشه من الان میام

-پس فعلا

گوشی رو قطع کرد و من از این که مجبور بودم تحملش کنم آزار میدیدم، اگه شاهین بهش می گفت من زنشم شاید این رفتارهاش رو انجام نمی داد! البته واسه شاهین فرقی نمی کنه! اصلا من براش هیچ معنی ای ندارم! اونوقت من چرا باید کاری کنم که بهمن از دستم ناراحت بشه و نتونم باهاش کار کنم؟

از جام بلند شدم و راه استودیو رو پیش گرفتم... وقتی رسیدم متوجه شدم فقط بهمن اونجاست و آه از نهادم بلند شد با سلام علیک کار رو شروع کردیم... هی دستش رو روی دستم می گذاشت تا مثلا نت اشتباهی گیتار رو درست نشون بده یا نگاه های طولانی که معذبم می کرد... اما هیچ کدوم این ها باعث نمی شد من از این فرصت بگذرم و باهاش کار انجام ندم! بهم می گفت صدام خیلی قشنگ و دوست داره تو ویدئو آهنگ من خودم نقش داشته باشم چون که از نظر اون زیبا تر از من دختر ندیده!! چرت و پرت گفتن هاش تمومی نداشت! داشت خودش رو جرر میداد بهش محل بدم اما واقعا حوصلش رو نداشتم بالاخره کارمون تموم شد و بعد از ساعت ها من تونستم از دستش فرار کنم کلید خونه خودم رو نداشتم بخاطر همین مجبور شدم برم خونه ی شاهین... زمستون رسیده بود و هوا ها سرد و چراغ ها کم نور تر شده بودن، و من زنی تنها در آستانه ی فصلی سرد... دست هام رو بردم داخل جیب پالتوی مشکی و سادم... دوست داشتم برف بیاد و از تاریکی شب ها کم بشه، دوست داشتم یه مامان داشتم که الان تو خونه منتظرم باشه، یه بابا که بخاطر لباس عیدمن بیشتر و بیشتر کار کنه، یه برادر که روم غیرت داشته باشه و اجازه نده آسیب ببینم... آخ یزدان بمیرم برات که بعد از اون همه تلاش آخر عاقبت اینطوری شد بی هدف قدم میزد و از کنار مغازه های رنگ به رنگ رد می شدم و به آدم ها نگاه می کردم... همه یه جور داشتن عمرشون رو می گذروندن و به مرگ نزدیک و نزدیک تر می شدن... یک عمر عذاب بکشی، رنج بکشی تا به خواسته ها و آرزوهات برسی،

شخصیتی که نداشتم ۲

اما تو یه لحظه مرگ تو رو بی جون و ضعیف می کنه و تو از همه چی دور میشی... چشمم افتاد به مرد پیری که با عصا آروم آروم راه می رفت، بین آدم هایی که با سرعت از کنارش رد می شدن... کاش پیر ها می تونستن و جوون ها می دونستن، این طوری دنیا جای بهتر می بود سوار تاکسی شدم و رفتم خونه ... زنگ زدم و در باز شد و سعی کردم با لبخند وارد بشم وقتی وارد شدم بچه ها کنار شاهین رو کاناپه نشسته بودن و کارتون نگاه می کردن با دیدن من سلام دادن و به کارتونی که نگاه می کردن اشاره کردن، منم با لبخند سرمو به نشونه ی تایید قشنگ بودن کارتون تکون دادم خواستم برم بالا که صدای شاهین خورد به گوشم

-کجا بودی؟

-استودیو

-تا اینوقت شب؟

-جلو بچه ها با من بحث نکن

از پله ها رفتم بالا و تو اتاق لباس هام رو عوض کردم

و وقتی برگشتم پایین زهرا میز رو چیده بود و وقت شام بود

سر میز جمع شدیم و با کلی سرو صدا بچه ها بالاخره غذاشون به آخر رسید و از سر میز رفتن

با آرامش خواستم شروع به خوردن کنم که شاهین شروع کرد

-واسه چی انقدر دیر میای خونه؟خونه خودتم بودی همینطوری بود؟

-کار داشتم

با کف دستش زد رو میز

-من نمیگم کار داشتی یا نه؟ دارم میگم همیشه تا اینوقت شب تو خیابون هایی؟

-شاهین غدامو کوفتم نکن، مگه من از تو می پرسم چیکار می کنی؟

-داستان منو تو فرق می کنه

شخصیتی که نداشتم ۲
قاشقم رو انداختم تو بشقاب و سرمو خم کردم سمتش

-چه فرقی می کنه؟

-تو باید به من بگی کجا میری و چیکار می کنی؟

-پیش بهمن بودم

-بهمن؟! از کی تاحالا انقدر صمیمی شدیدی؟

ترسیدم بگم چطوری باهام رفتار می کنه، دیگه اجازه نده برم پیشش

-پیش استادم بودم پیش خواننده پاپ بودم پیش دوست شما بودم

جوابمو نداد و ادامه غذاش رو خورد اشتهاش کور شده بود دیگه دلم نمی خواست بخورم از جام بلند شدم و رفتم پیش بچه ها...

بخاطر پیاده روی طولانی مدت، خسته و خواب آلود بودم به زحمت تونستم تا خواب بچه ها صبر کنم بعد از این که همشون خوابیدن برگشتم تو سالن و روی کاناپه دراز کشیدم و اصلا متوجه نشدم کی خوابم برد! فقط بعضی وقت ها با حس سرما از خواب بیدار می شدم اما جونم نمی گرفت تا بالا برم و پتو بیارم صبح که چشم هام رو باز کردم متوجه یه گرمای خیلی دل چسبی شدم و وقتی چشم هام رو باز کردم متوجه پتو روی خودم شدم! هر کی انداخته بود دستش درد نکنه تا صبح یخ میزد بدنمو کشیدم و از جام بلند شدم هنوز بچه ها بیدار نشده بودن و من اول به کارای خودم رسیدم و صبحونه رو آماده کردم هی منتظر بودم شاهین بیاد اما نیومد! ؟ سمیه خانم داشت چایی می ریخت ارزش پرسیدم

-شاهین نیست؟

-نمیدونم

صبحونه رو خوردیم و بچه ها رفتن بازی کنن

رفتم سمت اتاقش و در زدم و وارد شدم، همونجور که حدس می زدم نبود متوجه کلید خونه خودم شدم روی میز، برش داشتم و لباس هام رو عوض کردم از اتاق اومدم بیرون

شخصیتی که نداشتم ۲

-سمیه خانم من باید برم مواظب بچه ها باشید

سمیه خانم یه آه پر سوز کشید

-آقا رفت شما هم دارید میرید

-میام کار دارم

گیتارمو برداشتم و از خونه اومدم بیرون...

اولش هوا فقط ابری بود اما یهو برف شروع کرد به باریدن...

گوشیم زنگ خورد و با دیدن شماره شاهین جواب دادم

-بله؟

-کجا رفتی باز؟

-تو بگو کجا رفتی؟

-دلیلی وجود نداره من بهت توضیح بدم

-پس چه دلیلی وجود داره من بهت توضیح بدم؟

-زبونت دراز شده ها

-دارم میرم خونم

-لازم نکرده برگرد پیش بچه ها

-کار دارم

-نزار یه حرف رو دوبار تکرار کنم

-بر نگردم چیکار می کنی؟

شخصیتی که نداشتم ۲

-میام می کنمت تو ماشین برت می گردونم، دیگه حق زندگی کردن تو اون خونه رو نداری باید بیای
بالاسر بچه هات

-می خوام گیتار تمرین کنم

-تو خونه تمرین کن 300 چهارصد متر خونه یه جا نداره واسه گیتار تو؟

-تو خوشت نمیاد

-من فقط شبا میام خونه روزا آزادی

-می خوام خونه ی خودم باشم

گوشی رو بی حرف قطع کرد و منو گذاشت تو دوراهی!

لعنت بهت

بلا تکلیف مونده بودم زیر برف و بوران

اما آخر تصمیم گرفتم برم خونه حداقل یه سری وسایل مورد نیازمو بردارم و برگردم همه ی دفترچه
هام و کتاب هام و حتی لباس هام

با یه تاکسی خودم رو رسوندم و از سرما اول چسبیدم به شوفر...!

یه خورده که گرم شدم رفتم سمت چمدونم تا پرش کنم...

مشغول بودم که گوشیم زنگ خورد با دیدن شماره طلا صدام و صاف کردم و جواب دادم

-سلام عزیزم

-سلام دنیاز جان خوبی؟ بچه هات شوهرت خوبن؟

-آره عزیزم همگی خوبیم تو چطوری؟

-هی بد نیستم اگه یزدان می اومد بیرون شاید حالم خوب می شد

-میاد عزیزم ما اجازه نمیدیم اتفاقی براش بیوفته

شخصیتی که نداشتم؟
-شوهرت گفته دیشو میدم راست گفته؟

-آره عزیزم شک نکن

-خدا خیرش بده...

یهو صدای گریش پیچید تو گوشم

-دنیز توروخدا یه کار کن پشیمون نشه من همه امیدم شمایید

-گریه چرا!!؟ به جون بچه هام من شده جونمو بدم یزدان رو از زندان در میارم طلا گریه نکن بردیا
دلش به تو گرمه

طلا از ته دلش گریه می کرد و التماس از همه حرف هاش می بارید

-دنیز منو این بچه بدون یزدان یه روز هم دووم نمیایم... تا آخر عمر کنیزیتو می کنم دستت رو می
بوسم خواهش می کنم فقط شوهرت سر حرفش وایسه

از التماس کردنش منم گریم گرفت چون منم سر پول خیلی وقت ها شکسته بودم...

-طلا فکر دیه رو نکن من...

گریه اجازه نداد ادامه بدم! گوشی رو قطع کردم و بغضمو شکوندم... یاد بی پولی های خودم افتادم...
یاد بی کسی هام، التماس هام... بخاطر پول عوض شدم خورد شدم... طلا بدبخت سر دوا درمون
بردیا به همه رو میزنه، باید تحمل کنه برادرش زندگیش خراب بشه! یزدان که بخاطر کتک نخوردن
خواهرش، از دست ندادن خواهر زادش همه جوونیش رو گذاشت تا کار کنه و پول در بیاره، بدون
این که خودش چیزی خرج کنه و لذتی از جوونیش ببره منم که... منم که... چشمم رو بستم تکیه
دادم به دیوار تا یکم آروم بشم... بخاطر صدایی که به گوشم رسید چشمم رو باز کردم و شاهین رو
توی چهار چوب در دیدم چهرش از اخم تغییر کرد به تعجب

-چیشده!؟

اشکمو پاک کردم و از جام بلند شدم

-هیچی اومدم وسایلمو جمع کنم

شخصیتی که نداشتم ۲
-مگه نگفتم پاتو اینجا نزار؟

با حرص گوشیمو پرت کردم سمتش

-دست از سرم بردار

اومد سمتم و دستمو پیچوند

-این وحشی بازیا چیه

جیغ زدم

-ولم کن

-گو... می خوری گوشی رو پرت می کنی سمتم

دیگه ظرفیتم تموم شده! واقعا پر بودم هولش دادم و داد زدم

چی از جونم می خوای؟ ها؟ چرا نمیزاری به حال خودم باشم روانی؟ میگم اومدم وسایلمو جمع کنم
چرا نمی فهمی... با حالت زار نشستم گوشه ی اتاق دستمو گذاشتم رو صورتم و با صدای تحلیل رفته
تکرار کردم

-چرا نمی فهمی...

گوشی رو انداخت رو لباس هام و اومد سمتم و کنارم نشست

-چیشده!؟

حوصله حرف زدن باهاش رو نداشتم اون با پولش انگار شده بود خدای ما! همه محتاج بودیم! این
حق نبود تو انسانیت این همه تفاوت انصاف نبود

-تنهام بزار

کنارم بی حرف نشست و تکیه داد به دیوار...

سکوت بینمون خیلی طولانی بود ولی اون خیلی خنده دار شکستش

شخصیتی که نداشتم ۲

-دنیاز من تو رو دوست دارم دست خودم نیست روت حساس شدم رو حرفم حرف میزنی بهم میریزم
تو اوج گریه خندم گرفت! خندم گرفت از جمله دوست دارمش! عمرا اون بلد باشه دوست داشتن
منو!

-چرا میخندی!؟

-خنده داره!

-چی؟

-دوست داشتن تو!

از جاش بلند شد

-آره مزخرف گفتم، گریت تموم شد پاشو بریم

-تو برو خودم میام

-تو ماشین منتظرتم

رفت ومن بعد کلی فکر به خودم اومدم و وسایلم رو ریختم تو چمدونم و از خونه زدم بیرون...

یاد کلمه دوست دارمش می افتم خندم می گیره! فکر کن با این رفتارهاش میگه دوست دارم!
مزخرف براش کمه!

حرفی بینمون زده نشد و برگشتیم پیش بچه ها...تنها زمانی که ما رابطمون خوب به نظر می اومد
وقتی بود که پیش بچه ها بودیم خیلی حرفه ای اون ادای شوهر مهربون رو در می آورد و من بهتر از
اون تو نقش فرو می رفتم... هر دو دروغ می گفتیم...دیگه خونه ای هم که نبود برم، پیش شاهینم
دلم نمی خواست بخوابم، اتاق بچه هام به زحمت زهرا جا شده بود تنها جایی که داشتم کاناپه سفت
و رو به روی تلویزیون بود... بچه ها رو خوابوندیم و قبل از رفتن واسه خواب رفتم سمت اتاق شاهین تا
درباره دیه یزدان باهاش حرف بزنم، صدای گریه های طلا هنوز تو گوشم مونده بود و حالم رو خراب
می کرد تقه ای به در زدم و وارد شدم بغل پنجره ایستاده بود و طبق عادتش سیگار می کشید

-اتاق سرده واسه تو، شوفر رو زیاد کن

شخصیتی که نداشتم ۲

-من اینجا نمی خوابم

طولانی نگاه کرد بهم

-کارت چیه؟

-امروز طلا بهم زنگ زد...

سرمو انداختم پایین

-گفت من دلم به شوهرت گرمه یه وقت از دادن دیه پشیمون نشه، خیلی گریه می کرد

-مگه قراره من بدم!؟

تند سرمو بردم بالا و وحشت زده نگاهش کردم

یه پوک به سیگارش زد

-چرا دیشو بدم؟

-شاهین تو گفتی...

-دم عیده پول لازم دارم هیچی نمونده برام

انقدر حرفش حالمو خراب کرد که نتونستم تحمل کنم و اونجا وایسم! باید می رفتم اینجا موندن دیگه

هیچی رو درست نمی کرد، یزدان میمرد منم راه نفسم بند می اومد

-من میرم

پشتمو کردم بهش و خواستم از اتاق برم بیرون که دستمو گرفت

-کجا!؟

دستش رو پس زدم

-حالم ازت بهم می خوره

شخصیتی که نداشتم ۲
-وایسا حرفم تموم نشده بود که!

-ولم کن مزخرف لعنتی

دودستی گرفتم

داد زدم

-ولم کن عوضی

-دنیز بابا می خواد دیه رو بده من قرار نیست بدم

همون زمان سمیه خانم ترسیده از اتاق اومد بیرون و شتاب زده دوید سمت ما

-چی شده!؟؟

شاهین زودتر از من جواب داد

-هیچی شما برو بخواب

شاهین منو کشید تو در رو بست

-چته!؟ چرا رم می کنی!!؟

-از دست تو رم نکنم چیکار کنم!؟

-میگم بابا قرار دیه رو بده من نمیدم

با اخم نگاهش کردم

-چرا اون می خواد بده؟

-گفت اگه رابطم با تو بهتر بشه دیه رو میده چون من پول ندارم

-ما که رابطمون خوبه!

-خیلی

شخصیتی که نداشتم ۲

زدم رو قفسه سینش

-بهش بگو ما رابطمون خوبه

-گفتنی نیست باید ببینه، بهم گفت اگه رابطتت با دنیز خوب بشه آزادش می کنم وگرنه یه مرد دیگه رو وارد زندگی دنیز نمی کنم که زندگیتون بیپاچه

-مگه بهش نگفتی واسه دنیز اون مثل یه برادره؟

-این حرف رو قبول نمی کنه

انگشت تهدیدم رو بردم بالا

-شاهین ما رابطمون خوبه اینو به بابات بفهمون به جون بچه ها اگه بخواید بییچونید و دیه رو ندید زمین و زمان رو به هم میریزم

سمت در رفتم تا برم بخوابم، اما در قفل بود!

-این چرا قفله!؟

-گفتم صبح دیر بیدار شدیم بچه ها مزاحمم نشن

-من اینجا نمی خوابم

-پس چطور به بابام بگم رابطمون خوبه؟

سیگارش رو تو جاسیگاری فشار داد

-چون امروز ناراحتت کردم می خوام برات تلافی کنم

چطوری؟

-یه جوری که رابطمون هم پایدار تر بشه خانمم

وقتی یهو مهربون میشد بعدش اتفاقای خوبی نمی افتاد!

-بخوابم فردا یادم میره

شخصیتی که نداشتم^۲

رفتم سمت تخت و دراز کشیدم و پتو رو کشیدم رو سرم

-بابا دوست داره ما زندگیمون مثل یه خانواده باشه، فکر می کنه تو دنبال یزدانی که درش بیاری و باهاش بری

-چرت و پرت، یزدان فقط جایگاه یه برادر رو برام داره

-اگه من جای اون بودم اینطوری خودت رو به آب و آتیش می زدی؟

با تمام جدیت جواب دادم

-نه

-خیلی نامردی

-ازت مردونگی ندیدم

پتو رو از سرم کشید

-مرد بودن واسه تو چیه؟ این که 3 ماه با یه مرد باشی و به فکر رابطه باهات نباشه؟ یا عین خر کار کنه و پول در بیاره؟

زل زدم تو چشم هاش

-مردونگی تو ذات آدم هاس تو اگه مرد بودی به زنت خیانت نمی کردی، به مادر بچه هات نمی گفتی برو

-نمی خوای گذشته رو فراموش کنی؟

-تو آیندش مگه چیزی تغییر کرده!؟

شاهین اخم کرد

-خیله خب اگه دیه می خوای باید بابا رو قانع کنی که رابطه با من خوبه و چشمت یزدان رو نگرفته

-من مثل تو خیانت کار نیستم هنوز دارم تاوان بچه بازی هام رو میدم که فکر می کردم عاشق تو ام!

شخصیتی که نداشتم ۲

-الان بزرگ شدی؟

-چشم هام باز شده

پتو رو از روم کشید

-اینطوری همیشه پاشو ببینم

از جام بلند شدم و اون دراز کشید رو تخت و دست هاش رو سمت باز کرد

-فعلا بیا بخوابیم فردا ادامه دعوامون رو میریم

با تعجب نگاهش کردم...

-نیای خودم میام سراغت

کل کل باهاش فایده نداشت اون کارش رو می کرد

رفتم سمتش با اکراه تو بغلش خوابیدم.

-شاهین.

-هیس، بیا تمرین کنیم جلو بابا اشتباه نکنیم

-برو بابا

-شب بخیر...

با یه مکث طولانی گفت

-عزیزم

عزیزم؟! اون از دوست دارمش اینم از عزیزم گفتنش! خدایا چخبره؟! یعنی واقعا دوسم داشت؟! اصلا

برام مهم نیست، مگه اون وقتی که من واسش از غرورم می زدم اون براش مهم بود؟

خوابیدم و صبح با صدای بچه ها که با در زدنشون قاطی شده بود از خواب پریدم!

شخصیتی که نداشتم ۲

یه نگاه به خودم کردم و با احتیاط در رو باز کردم و قبل از ورود بچه ها در رو بستم

-سلام صبح بخیر عزیزای من

همشون تو هم تو هم حرف می زدن و سلام میدادن...

همون جوری رفتیم طبقه پایین که متوجه شدم زهرا میز رو چیده و نشستیم...

منتظر نمودم شاهین بیدار بشه صبحونمو خوردم

اما وقتی بیدار شد و اومد پایین دید من صبحونمو خوردم یه جوری واسم قیافه گرفت که انگار ارث باباش رو خوردم! پررو...

نشست رو صندلی

-بیا صبحونه بخور

-من خوردم

-میای میشینی می خوری تا دفعه ی بعد یاد بگیری وایسی تا شوهرت بیاد

-شوهرم؟

یه ابرو شو برد بالا

-منظورت چی بود! ؟

یاد رفتارهای بهمن افتادم...

-هر موقع به همه نشونم دادی بگو شوهر

بهمن اخم کرد و صبحونش رو شروع کرد پررو منو نمی خواست به کسی معرفی کنه جز خانواده خودش و خانواده دامادشون اونم به اجبار خانوادش! بعد انتظار داره من بهش مثل شوهرم، سایه سرم، آقا بالاسرم نگاه کنم! عوضی...براش قیافه گرفتم راهمو سمت بچه ها کج کردم دوست نداشتم با کوروش هم صحبت بشم اما بخاطر یزدان شده بود کفش هاش رو واکس بزنم و واسه زنش ظرف بشورم این کارو می کردم، همه امیدم به زندگی، اون روزیه که یزدان بیاد و با هم گیتار بزنیم و بخونیم چه روزای

شخصیتی که نداشتم^۲

قشنگی رو پیشش داشتم، منه آواره ظلم دیده... امروز جمعه بود و احتمالا باید می رفتیم خونه ی خانواده شاهین، یه جوری عاشق این بچه ها بودن که اندازه نداشت! مامانش که جونش واسه شهاب می رفت، کوروش هم ماهورا رو دوست داشت آرشام و آرشاویر هم با شیدا خیلی بازی می کردن چون شیدا بازی های بدو بدو رو بیشتر باهاشون انجام میداد فقط اون دوتا جلوش دووم میاوردن همون جور که تو قیافه بودم شاهین اومد و به سمیه خانم گفت بچه ها رو آماده کنه میریم خونه پدرش... فرصت خوبی بود برای حرف زدن با کوروش با این که سخت بود... اما حالا حالا ها از قیافه در نیام، بزار دنبالم انقدر بدو که جونش در بیاد داشتیم به ساعت رفتنمون نزدیک می شدیم و زهرا و سمیه خانم مشغول آماده کردن بچه ها بودن من هم رفتم اتاق شاهین تا از نبودش تو اتاقش استفاده کنم و آماده بشم... گیره ی موهام رو باز کردم و جلوی آینه ی کنسول ایستادم... به خودم نگاه کردم، واقعا چقدر چهارم عوض شده بود! من دیگه هیچیم شبیه اون دختر ساده مظلومی که از پرورشگاه بیرونش کردن نبودم! من یه آدم دیگه شده بودم، یه زن تنها... یه آه از ته دلم کشیدم و تصمیم گرفتم این بار بیشتر از همیشه به خودم برسم تا به همه ی اون ها بفهمونم؛ من کم نیستم من بدبخت و بی کس نیستم دلم می خواست به هر طریقی شده این کم بودن رو تموم کنم. بهترین لباسمو پوشیدم و بهترین آرایش روی صورتم آوردم و با یه شال قرمز خوش رنگ تیپمو تکمیل کردم بعد از اتمام کارم کیفم رو برداشتم و از پله ها اومدم پایین... بچه ها به ردیف رو کاناپه نشسته بودن و کارتون میدیدن اما هنوز هم از شاهین خبری نبود! همگی منتظرش بودیم و بالاخره آقا پیداش شد! با یه دست گل بزرگ و قشنگ به علاوه یه جعبه بزرگ کادو پیچ! تا وارد شد با تعجب گفت

-اع آماده اید!؟ پس می برمشون داخل ماشین، بیاید منتظرتونم

همون جور برگشت رفت... سمیه خانم وزهرا آماده شدن یه سر برن خونشون تا فردا برگردن...

نمیدونم چرا یه لحظه قلبم تند شد! دلم می خواست اونا مال من بود

دست شهاب رو گرفتم و همگی زنجیر شدیم به هم و حرکت کردیم سمت ماشین، نشستیم و شاهین راه افتاد...

-باید ماشین رو عوض کنم، بچه ها بزرگ شدن

جوابش رو ندادم و از پنجره به برف های روی زمین نگاه کردم... بعضی جاها آب شده بودن بعضی جاها یخ بسته بود و زمین مثل سرسره شده بود... خدا رو شکر پدر بچه هام اونقدری داشت که اونا

شخصیتی که نداشتم ۲

تو این سیاه زمستون بی لباس گرم نمون...جمله ی تو ذهنم تموم نشده بود که یه بچه کوچیکو دیدم بغل یه زن که گدایی می کرد و از همین جا نامناسب بودن لباسش معلوم بود! تو این سرما چرا آخه بچه رو آواره کرده؟! نمی تونه خرجش رو بده ببرتش پرورشگاه، اونجا ما هیچ وقت دغدغه غذا و جای خواب و نداشتیم، این حداقل زندگی یه انسانه

چشمم پر اشک شد اما جلوی خودمو گرفتم

-دنیز؟

سرمو چرخوندم سمتش

شاهین - تولد شیدااست، محمد می خواد سورپرایزش کنه، خواستم بهت بگم مناسب مهمونی لباس بیوشی که دیدم بهتر از تو توی مهمونی پیدا نمیشه

-خونه خودتونه مهمونی؟

-والا مامان چند ساعت پیش بهم گفت منم بهش گفتم اگه خونه ی خانواده محمد باشه ما نمی تونیم بیایم چون با بچه ها سخته اما گفت ما هم تو مهمونی شریک بودیم بخاطر همین اونجا گرفته

-خانواده محمد مثل شما وضعشون خوب هست؟

-نه اما از خانواده حقوقی هستن پدرش قاضی بوده و وکالت میراثی که خاندانش نسل به نسل به بچه هاشون میدن

-چه جالب

-از وکالت پول در نیامد که! پول تو کاسبیه بابای من چند هکتار پدربزرگش تو نیاوران و ونک داشته که پدرش اونجا شروع می کنه به ساخت و ساز و تو چند سال پولش رو 5 هزار برابر می کنه پدرمم با این که با یه خانواده فقیر وصلت می کنه اما بخاطر هوش و زرنگی خودش باز هم به اون ثروت اضافه می کنه، اینطوری میشه که ما جز خانواده های اول کشور تو ثروت و املاک میشیم

-توچی؟

شخصیتی که نداشتم^۲

-من از ساخت و ساز خوشم نمی اومد همون اول مسیرمو از بابام جدا کردم و زدم تو کار مد و پوشاک، الانم که برندم حرف اول رو میزنه

-تو نمی خواستی اشتباه بابات رو بکنی و با یه خانواده فقیر وصلت کنی نه؟

جوابمو نداد ولی خودم گفتم

-از شانس تو هم گیر بدتر از فقیرش افتادی یه زن بی کس و کار

ماهورا - بی کس و کار یعنی چی؟

شاهین با اخم گفت

-دفعه ی آخرت باشه جلو بچه ها از این حرف ها میزنی، ماهورا جان به کسی که کار نداره میگن

-بی کس چیه؟

شاهین موند بهش چی بگه! که شهاب بلند گفت اون ماشینه رو

همشون حواسشون پرت ماشین شد و یادشون رفت

اشک گوشه چشمم رو پاک کردم تا آرایش صورتم به هم نریزه رسیدیم خونه ی کوروش و تا ماشین رو پارک کردیم بچه ها عین مورو ملخ ریختن بیرون و دویدن سمت خونه من هم آروم پیاده شدم و بدون این که منتظر شاهین باشم وسط های راه صداش رسید به گوشم

-برگرد پیش ماشین

ایستادم، چون دوست نداشتم جلوی کوروش مشکلی پیش بیاد برگشتم سر جام و اون دست گل و کادو رو برداشت و اومد سمتم

-نبینم جلوتر از من بری ها

راه افتادیم سمت در ورودی، وقتی وارد شدیم متوجه جنب و جوش چند تا خدمتکار شدم و محمد هم در حال صحبت کردن با تلفن بود!

سلام دادم و رفتم سمت بچه ها تا جمعشون کنم یه جا خراب کاری نکنن

شخصیتی که نداشتم ۲
شاهین هم اومد کمک من که کوروش از پله ها اومد پایین

-سلام خوش اومدین

من یه سلام آروم دادم و سرمو انداختم پایین، شاهین رفت جلو دست داد و بچه ها بدو بدو رفتن دورش کردن...

دم گوش شاهین گفتم

-تو خواست به بچه ها باشه من برم کمک

رفتم سمت محمد که بالاخره تلفنش تموم شد...و با روی باز با من برخورد کرد

-سلام زن داداش حالتون چطوره؟

زن داداش! انگار 10 سال ازش بزرگ ترم!

-سلام ممنون خوبیم، شما چطورید؟ مبارک باشه تولد شیدا جان

-خیلی ممنون، چون اولین سالی هست که کنار همیم، دوست داشتم سورپرایزش کنم

-خیلی هم عالی

نگاه انداختم به دیزاین بادکنک ها و تزئینات گرون قیمت...خوش به حالش چقدر دلم خواست

-کمکی از دست من بر میاد در خدمتم

-خب شما میتونید یه لطفی به من بکنید و چک کنید ببینید همه چی سر جاشه یا نه چون شیدا و مامان نیم ساعت دیگه میان

-خانواده شما نیستن؟

- تو راه هستن

سرمو تکیه دادم و رفتم واسه چک وسایل هایی که واقعا خوشگل بودن

شخصیتی که نداشتم^۲

چه تم قشنگی! چه میز خوشگلی! چه رویایی بود همین طوری بهشون نگاه می کردم و حسرت می خوردم... حسرت تمام چیزهایی که تو وجودم خشک شدن و فقط تیغ هاش برای زخمی کردن افکار مونده بودن... صدای شاهین که دم گوشم صدام میکرد پرتم کرد تو حال...

-چرا جوابمو نمیدی؟!

-نشنیدم

-اگه کاری داری برو اتاق من آماده شو خانواده محمد جلو درن

سرمو تکون دادم

-کاری ندارم

رفتم با خانوادش سلام احوال پرسی کردم اما این بار خانواده خواهر و برادرش هم بودن و دوتا هم نوه ی شیطان 7 و 10 ساله داشتن

یهو محمد گفت

-دارن میان همگی آماده

همگی کنار میز به ردیف ایستادیم و خدمتکار ها برای مدتی بچه ها رو بردن سالن پشتی تا محیط شلوغ نباشه تا شیدا در رو باز کرد شاهین و محمد هر کدوم یه بمب شادی زدن و کلی کاغذ رنگی ریخت رو سر شیدا که حیرت زده داشت به همه نگاه می کرد و یهو پرشی پرید تو بغل محمد و اون هم دو دور چرخوندتش و گذاشتش زمین صدای تولدت مبارکی که گفت طنین انداخت تو سرم... اون روزایی که عاشق شاهین بودم یکی از آرزو هام این بود که اون منو سورپرایز کنه و برام تولد بگیره، چقدر من بچه و ساده بودم و چقدر شاهین عوضی... هم با من بود هم با نسترن... به اون قول ازدواج داد و منو انداخت بیرون... یهو احساس کردم راه نفسم داره تنگ میشه! و چشم تو چشم شدن با کوروش حالمو بدتر کرد آروم و بی سر و صدا برگشتم سمت پله ها مستقیم رفتم اتاق شاهین... نمی دونستم چطور جلوی گریمو بگیرم! نمیدونم از حسادت حالم بد شد یا از مرور حقیقت های تلخ! هر چی بود داشت وجودمو چنگ می زد با کمی تمدید آرایش برای پوشوندن ناراحتیم، برگشتم پایین و رفتم سمت شیدا

شخصیتی که نداشتم ۲

-عزیزم تولدت مبارک

با عشق بغلم کرد

-وای زنداداشم ممنون

از ذوقش منم لبخند اومد به لبم

-ایشالله تولد 100 سالگیت کنار آقا محمد

منو بوسید و به سوال خواهر محمد حواسش رو داد... منم رفتم سمت بچه ها و با اون ها سرگرم شدم... مهمونی خوبی بود و همه با هم رفتار خوبی داشتن تا این که رسید وقت کادو... کادوی مادر و پدر شاهین یه مدل جدیدتر از ماشینی که الان زیر پاشه بود، مادر پدر محمد یه پلاک زنجیر و خواهر و برادر محمد پاکتی دادن که توش سکه بود و آخر رسید به کادوی ما، و من حتی نمی دونستم چیه!

شاهین - شیدا جان اینم از طرف ما

شیدا اومد شاهین رو بوسید و به من نگاه کرد

-زن داداش دستتون درد نکنه ایشالله تولد بچه ها

-قربونت عزیزم قابل تو رو نداره

با ذوق در جعبه رو باز کرد و با یه ابروی بالا به شاهین نگاه کرد

-چرا اونطوری نگاه می کنی؟! باز کن خب

بعدی رو در آورد باز کرد باز یه جعبه ی دیگه! مادر شاهین داشت لبش رو می کند از خجالت که در کمال ناباوری آخرین جعبه هم خالی بود و همه سالن تو سکوت رفت که شاهین با خنده دست برد تو دسته گلی که براش خریده بود و یه جعبه طلایی رنگ گرفت سمتش

- کادوت این جاست

شیدا حیرت زده ازش گرفت و باز کرد و با دیدن سرویس طلای داخلش که پر از سنگ کاری های خوش رنگ بود، از سر ذوق جیغ زدو پرید بغل شاهین

شخصیتی که نداشتم ۲

-وای داداشی مرسی

یاد یزدان افتادم... هیچی با ما یار نیست...شیدا اومد سمت من و منو هم بغل کرد و بوسید من هم با روی باز ازش استقبال کردم، دختر خیلی مهربونی بود و اصلا شبیه شاهین نبود! و حتی شبیه کوروش! نمیدونم! شاید شبیه مادرش باشه! آخر شب همه رفتن و ما موندیم و محمد فقط...منتظر یه فرصت بودم که بالاخره کوروش رو تو تراس گیر آوردم...آروم کنارش ایستادم و سرمو انداختم پایین...

-می خوام باهاتون حرف بزنم

سرش چرخید سمت من و سیگارش رو خاموش کرد اول با تعجب نگاهم کرد و بعد جواب داد -می شنوم...

-شاهین گفت شما می خواهید دیه یزدان رو بدین

-بله اول قرار بود 70 درصدش رو بدم ولی دوباره تصمیم گرفتم همش رو بدم

-سر حرفتون هستین؟

نگاه کرد تو چشم هام

-مونده به رابطه ی تو و شاهین

-یزدان برادر منه

-اما شاید واسه اون تو خواهرش نباشی

-اون خودش به من گفت من برادرت هستم و برای شادی و حل شدن مشکلاتت هر کاری می کنم!

-باید ببینم رابطه با شاهین چجوریه

-خوبه

-غصه ی تو حرف هات و کارهات این رو نمیگه!

شخصیتی که نداشتم^۲

-انتظار ندارین که با این گذشته ی مزخرف بتونم مثل یه آدم خوشحال و خوش گذرون باشم؟

-نه انتظار دارم حواست به بچه ها و زندگیت باشه گذشته تموم شده

-اما خاطره ها تموم نمیشن که! همشون تکرار میشن و با یادآوریش حالت رو تغییر می کنه

-دنیز من بخاطر اتفاقاتی که افتاد متاسفم، می دونم ابزازه پشیمونی سودی نداره و چیزی از خاطراتت تغییر نمی کنه اما حداقل می تونم یه خاطره بهتر بعد از این باشم، من با تمام وجودم از تو بخشش می خوام و ازت خواهش می کنم یه کاری نکن بچه ها آسیب ببین و شاهین بخواد نامادری سرشون بیاره

-بودن من واسه بچه ها هیچ فرقی با نبودنم نمی کنه، پرستار دارن، معلم دارن، بهترین امکانات رو دارن، من این وسط چیم؟

-این حرف از تو بعیده!

-از کسی که اسم شوهر روشه هم بعیده مادر بچه هاش رو در حد خودش و بچه هاش نبینه

-شاهین عوض شده، اون دوستت داره فقط زمان بده همه چی درست میشه بینتون

-یه خوش خیالی تهی از حقیقت! شاهین دنبال زندگی با من نیست

-چیکار کنه که بفهمی فکر زندگیشه؟

"شاهین"

متوجه شدم نه دنیز هست نه بابا! حتما پیش همن! نمی دونم چرا بدبین شده بودم به دنیز! همش حس می کردم چون مثل قبل دوسم نداره احتمال خیانتش بیشتر شده! نمی دونم شاید هم بخاطر مهم بودنش روش حساس شده بودم! از پله ها رفتم بالا و حدس زدم بابا تو تراس مشغول سیگار کشیدن باشه و دنیز هم اونجا...رفتم سمت تراس... دیدمشون کنار هم ایستاده بودن پشت در نیمه باز سنگر گرفتم تا حرف هاشون رو بشنوم...

شخصیتی که نداشتم ۲
چیکار کنه بفهمی فکر زندگیشه؟

دنیز طولانی سکوت کرد و بالاخره جواب داد

-من جز خدا و یزدان و مامان ستاره و همسر خدا بیامرزش، هیچ کسی رو نداشتم که دست محبتشون رو سرم باشه، محبت خیلی چیزها رو میتونه عوض کنه اما شاهین منو تحقیر می کنه، یه کاری میکنه من هیچ اعتماد به نفسی نداشته باشم حتی جلوی بچه هایی که ۹ ماه با عذاب نگهشون داشتم و مدت ها از خواب و خوراک و خوشی هام زدم براشون... تا وقتی من کم باشم تو چشم شوهرم، فقط اسم هامون تو شناسنامه برای همه

-شاهین باهات رفتارش خوب نیست؟

-فقط اندازه تعداد انگشت های دست افرادی هستند که میدونن ما زن و شوهریم! الان خواننده ای که دوست شاهین هم هست یه چشم دیگه به من داره! من نه میتونم از پیشنهاد کاریش دل بکنم و نه جرات دارم بگم من شوهر دارم بچه دارم تا انقدر واسه داشتنم حریص نباشه !

همه چی یه لحظه ریخته شد رو سرم... من به بهمن پول داده بودم و اون به دنیز چشم داشته؟! چند بار رفته پیشش؟! چرا دنیز هیچی از رفتارش به من نگفته؟! ادامه حرفش حواسمو پرت کرد

-این وضعیت تا کی می خواد تو زندگی ما باشه؟ مگه من چند سال می تونم سر پا باشم و هر لحظه تو استرس این که شاهین یکبار دیگه یکی مثل نسترن رو بخواد بیاره تو زندگیم؟ بچه هامو ازم بگیره! در حالی که با یه ازدواج موفق من می تونم به آرامش برسم! یه خونه آروم و یه همسر مهربون داشته باشم

اون داشت به ازدواج با یکی دیگه فکر می کرد!؟!

- من این حرف ها رو به کوروش که قبلا می شناختم نمیگم، دارم به پدر شوهر نگرانی میگم که فکر نوه هاشه و میخوام بدونه که من نمیخوام مادر بدی باشم اما هیچ برگ برنده ای ندارم...

صدای ناراحت بابا رسید به گوشم

-دخترم انسان جایزالخطاست تو منو ببخش من واسه سرپا شدن زندگیت تمام تلاشم رو می کنم

-من شما رو بخشیدم تا شاید خدا هم آرامش به زندگی من ببخشه

شخصیتی که نداشتم ۲
یهو صدای گریه ی بابا رسید به گوشم...

- دخترم منو حلال کن

- شما هم منو حلال کن، من باید برم پیش بچه ها الان بهونه می کنن

-برو دخترم

تا فهمیدم می خواد بیاد بیرون پشت پرده پنهون شدم و بخاطر تاریک بودن اتاق متوجه نشد و از
اتاق خارج شد

تا رفت وارد تراس و کنار بابا ایستادم...

انقدر سر حرف های دنیز حالم خراب بود که نمی تونستم بی سیگار حرف بزنم

یه دونه برداشتم از جعبه سیگار بابا و روشنش کردم

بابا-فالگوش وایساده بودی؟

-بدم نشد من شوهرشم درد و دلش واسه شماست

-اخلاقتو درست کن اونم جرات کنه باهات حرف بزنه

-اخلاق من درستیه اون نمی خواد باور کنه

-باید قدم برداری که باور کنه تو با دست پس میزنی با پا پیش میکشی، مشکل از تو هستش

-جدیدا آدم فروشم شدین!

نمی دونم چرا انقدر تلخ داشتم باهاش حرف می زدم! انگار دست خودم نبود!

-انقدر غیرت نداری که دوستت به خودش اجازه میده به زنت چشم داشته باشه!!

-پدر سوخته هیچی بهم نگفت!

-بیاد بهت چی بگه؟

شخصیتی که نداشتم ۲
-بگه طلاقم بده می خوام شوهر کنم

-چرا همون موقع طلاقش ندادی پس؟

لبمو گاز گرفتم

-بگو دیگه! چرا بهش نمیگی دلیل طلاق ندادنش فقط و فقط دوست داشتنش بوده، نه بچه هاتون،
چرا بهش نمیگی اون فقط مادر بچه هات نیست، خانم خونت؟

-وقتی همه فکرش پیش یه مرد دیگست من چرا باید خودمو بشکنم؟

-اون زن عقدیته کی میتونه از تو بگیرتش؟

-دلش باهام نیست

-محبت کن همه چی درست میشه

-دوشش دارم

-میدونم ولی این کافی نیست نشون بده و بگو

-سخته

-انقدر از این دختر به اون دختر پریدی که برات عادت شده فقط نازتو بکشن و پولت رو بگیرن اما
این فرق می کنه اینو باید نازشو بکشی

-تا میام درستش کنم نمیشه! انگار همه چی دست به دست هم میدن که تموم نشه این رابطه ی آزار
دهنده

-پسرم اون به جز تو و بچه هاش کسی رو نداره، خودت رو نبین مادر بالا سرت بوده خواهرت بغلت
کرده و دوست داشته یه پدر داشتی که پله برات بزاره و تو بالا بری دنیز هیچی ندیده نه خوشی نه
خانواده! یزدان با یه محبت کوچیک اونو تونسته اینطوری داشته باشه چرا پس تو محبت نمی کنی؟
دنیز فقط چند تا قدم می خواد که بری سمتش، تا بخاطر تا اون سر دنیا بدو

سکوت کردم...

شخصیتی که نداشتم ۲

وقتی دقت می کنم می بینم انتهای هر محبتم یه جور خرابش کردم براش تا غرورم نشکنه... باید تغییر کنم یه عوض شدنی که خانوادمون رو بیشتر به هم نزدیک کنه... با بابا خداحافظی کوتاهی کردم و کلافه برگشتم پایین که متوجه شدم دو تا از بچه ها خوابشون برده و دوتای دیگه هم می خوان بخوابن هر کدوم یه بچه بغل کردیم و رفتیم سمت ماشین... دنیز یکی بچه ها رو جلو خوابوند و کمربندش رو بست و خودش رفت پشت تا یکی دیگه از بچه ها رو بغل کنه که خوابه و اون یکی هام بشینن

خداحافظی کردیم و به راه افتادیم

-امشب پرستارهاشون نیستن؟

-نه مرخصی رفتن

بینمون سکوت بود... و وقتی رسیدیم خونه همه بچه ها خوابیده بودن! یکی یکی می بردیمشون سر جاشون و وقتی همه سر جاشون خوابیدن دنیز رفت اتاق منو لباس هاش رو عوض کرد و یه سرهمی یقه گرد که روش پر طرح گل آفتاب گردون بود پوشید واومد...

-من این جا پیششون می خوابم تو برو شب بخیر

خوابید رو یکی از تخت ها و پتو رو کشید روش!

-پاشو کارت دارم

-فردا حرف می زنیم الان خستم

اخم هام رفت تو همو گوشه ی پتو رو کشیدم

-پاشو ببینم

اونم اخم کرد

-چته؟

-بیا طبقه پایین کارت دارم

شخصیتی که نداشتم ۲
از اتاق خارج شدم و از پله ها رفتم پایین... اول یه لیوان آب خوردم تا از شدت آمپر در حال ترکیدنم
کم بشه دیدمش از پله ها اومد پایین و رفت رو مبل نشست

-زود بگو خوابم میاد

-برنامت با بهمن چطور پیش میره؟

-خیلی خوبه تو همین روزهای آینده پخش میشه

واقعا تنها حرفش اینه که خیلی خوبه همه چی!!؟ نکنه خوشش اومده!

-مشکلی نداری؟

-نه

چرا حرف نمی زنی لعنتی!!؟

می خواستم عین بمب رو سرش خراب شم اما گفت :

-طلا بازم بهم زنگ زده بود، گفت دادگاه یزدان 3 شنبه ساعت 10 صبح هستش این دادگاهش خیلی
مهمه اصرار کرد که حتما باشیم

-اوکی میریم

-ممنونم بخاطر این که دیه رو میدید

سرش رو انداخت پایین

-یزدان خیلی مرد خوبیه حیف بود از دست می رفت

-داداشِتِ دیگه نه؟

نگاه کرد به چشم هام

-تکرار این سوالت یه جور به شعور من توهین می کنه

-چه توهینی؟

شخصیتی که نداشتم ۲
-این که فکر کنی من عین توام فقط دنبال رابطم

بمبم یه جور دیگه ترکید

-خفه شو بابا! خودت چی هستی

-من میرم بخوابم

-بشین سر جات حرف میزنی منو عصبی میکنی بعد میری به بقیه میگی شوهرم محبت بلد نیست؟

از جاش بلند شد

-مگه من شوهر دارم؟

-دنیز داری منو عصبی میکنی ها

-منو از چی می ترسونی؟ بلایی بوده تا حالا سرم نیاورده باشی؟ همه چی رو با تو تجربه کردم آقا

چشمم رو بستم تا از کوره در نرم اما اون بس نمی کرد!!

-روی خوش تو همون چیزیه که فقط تعریفش رو شنیدم! از تو جز خوی حیوانی هیچ چیز دیگه ای
ندیدم

نمی خواستم دوباره دعوا کنیم نمی خواستم دوباره تحقیرش کنم یه نفس عمیق کشیدم و رفتم سمت
اتاقم و وارد اتاق شدم و مستقیم رفتم داخل حمام و با همون لباس هام رفتم زیر دوش و چشم هام
رو بستم اینطوری نمی شد که سر هر بحثی بخوام دست روش بلند کنم! اگه قرار بود این رابطه پا
برجا بمونه باید واسه همیشه دعوا و کتک کاری رو از زندگیم حذف می کردم. این اولین قدم بود
واسه ایجاد یه جایگاه در حد و اندازه ی عروس خانواده و مادر بچه هام برای دنیز لباس هام رو کندم
و گرمای آب داغ آرامش رو به جونم آورد...! یه لبخند کج اومد رو لبم... خوشگل بود اما بیشترین
چیزی که دربارش دوست داشتم اون پایین انداختن سرش بود یه جوری بچه مثبت بازی در می آورد
که انگار مظلوم تر از اون تو دنیا وجود نداره یهو متوجه شدم مدت هاست دارم بهش فکر می کنم!
شیر رو بستم و تن پوشمو تنم کردم و از رختن کن خارج شدم... مشغول گرفتن آب موهام بودم که تا
چرخیدم دنیز رو روی تخت دیدم که نشسته و پاهاش رو دراز کرده... یه ابروم رفت بالا

شخصیتی که نداشتم ۲

-اینجا چیکار می کنی؟

-خواستم بگم...

بالاخره می خواد از بهمن بگه

-اگه کارم با بهمن بگیره تمام سودش رو میدم به بابات تا کمی از دیه یزدان جبران بشه

چشم هام رو ریز کردم و زل زدم بهش... چی باید می گفتم بهش؟

یه آه پر تاسف کشیدم و کرم موهام رو زدم تا بد حالت نشه و رفتم سر جام دراز کشیدم

-پاشو برو سر جات

-اونطوری باهات حرف زدم چرا مثل همیشه دیوونه نشدی؟

-دوست داشتی دیوونه بشم و الان تو راه بیمارستان بودیم؟

-نه ولی انتظار این رفتار رو ازت نداشتم! ممنون بخاطر تغییر کردنت

خواست از جاش بلند بشه بره که بازوش رو گرفتم

-تغییر همیشه بد نیست، مثل تغییر کاربری دادان حافظت از گورستون اتفاقات بد که مردن و تموم

شدن به روزهای خوبی که میشه ساختتشون

-فکر کنم یه چیز خورده تو سرت!

دلم می خواست بگم آره تو 4 تا بچه خوردین تو سرم! اما نگفتم چون اون دیگه تو نباید باشه شریک

زندگیمه

-هر جور دوست داری فکر کن ولی امشب...

کشیدمش تو بغلم...

-اینجا می خوابی

-بچه ها تنها می مونن!

شخصیتی که نداشتم ۲
یه دیوار فرقمونه صداشون رو می شنویم
-آخه...

-دهنتو ببندم؟

-با چی؟

نگاه کردم به چشم های شیطونش

-با چی دوست داری؟

-مگه سلف سرویسه؟

-چه جورم

خواستم بلند شم که با چنگ بازوم رو گرفت

-نه تو رو خدا بخوابیم

-خواستم ببینم چی میل داری؟

به زور جلو خندش رو گرفت

-یه خواب آروم

-آروم شو هستم ، نه این که خوشه نمیداد

-یه خواب آروم!

-آها پس تو آروم بخواب من بیدارم

-اینطوری که خوابم نمیبره!

چرخیدم و سمتش و دستمو دور بدنش گیر دادم

-تو از اولشم خوابت نمی اومده شیطون کوچولو

شخصیتی که نداشتم ۲

خندید

-معدم تعجب کرده!

-واسه چی؟

-باورم نشد کارمون به کتک کاری کشیده نشد!!

-دیگه همیشه نباید با کتک یه چیزایی رو بهت فهموند که!

-خوبه این تغییر شیوه ی برخوردت

یاد حرف بابا افتادم... یه قدم بردار... بغلش کردم و اون بی مخالفت تو حصار دست هام آروم بود...
می خواستم از فرصت استفاده کنم و تو این لحظه ها که رابطمون خوب بود حرف بزنم باهاش

-دنیز؟

جوابی نشنیدم!

-با توام

نگاه کردم بهش... خوابش برده بود!

یه نفس راحت کشیدم و خداوشکر کردم بخاطر آرامشی که الان هم من داشتم هم اون... صبح
وقتی بیدار شدم دنیز پیشم نبود! چون خواب به اندازه کافی داشتم با انرژی از جام بلند شدم و بعد از
شستن دست و صورتم از اتاق خارج شدم... با صدای بچه ها متوجه شدم همشون دارن شعر می
خونن و حرکات نرمشی انجام میدن و لیدرشون هم دنیز! دوست داشتم بشینم و فقط نگاهشون
کنم... ماهورا رو بین توروخدا! چقدر نازه داره کارهاش! تو بزرگ بشی چی میشی! یهو با دنیز چشم
تو چشم شدم، همون جور که بپر بپر می کرد گفت

-بیا بابای تنبل

پا شدم و رفتم جلوشون ایستادم

-حالا هر کار من میگم بکنید

شخصیتی که نداشتم ۲

شروع کردم به قرر دادن و همشون به جز دنیز شروع کردن به قرر دادن! از خنده داشتم پاره می شدم...! یکم اذیتشون کردم که صدای دنیز در اومد

-اینا چیه بهشون یاد میدی!!؟

از حرکت ایستادم و بلند گفتم

-حالا حمله کنید به میز صبحونه

بچه ها چنان جوگیر شده بودن که عین مورو ملخ از میز و صندلی ها می رفتن بالا همگی نشستیم و دنیز واسه همه چایی آورد و به بچه ها کمک کرد تا تخم مرغ های آب پزشون رو پوست بکنن... همه چی بینمون خوب بود و این برای من خیلی اتفاق غیر قابل باوری بود! دنیز باهام صمیمی نشده بود اما دیگه رو اعصاب هم نمی رفتیم بالاخره روز دادگاه آخر یزدان رسید و منو دنیز راهی مشهد شدیم... دوست نداشتم دنیز و یزدان همو ببینن ولی نمی تونستم جلوش رو هم بگیرم...از فرودگاه خارج شدیم و حرکت کردیم سمت ماشین اجاره ای که داشت تو پارکینگ خاک می خورد رفتیم سمتش و با دیدن اون حجم خاک روش حالم بد شد از کثیفیش با احتیاط سوار شدیم و حرکت کردیم...اول رفتیم کارواش و بعد سمت دادگاه...قبل از پیاده شدن دنیز دستش رو گرفتم

-لطف کن تو، تو هیچی دخالت نکن من خودم همه چی رو درست می کنم

سرش رو به نشونه ی تایید تکون داد و راه افتادیم...

رو صندلی نشسته بودیم و منتظر آوردن یزدان بودیم، و وقتی وارد شد دنیز از جاش بلند شد و رفت سمتش...

با چشم های گریون بهش می گفت

-نگران هیچی نباش همه چی درست میشه من نمیزارم اینجا بمونی

یزدان فقط یه لبخند می زد!

رفت نشست و دادگاه شروع شد...

شخصیتی که نداشتم ۲

همه چی خوب بود و وقتی قاضی اعلام کرد که دیه بسته شده براش همه یه نفس راحت کشیدن و به من نگاه کردن! مگه می تونستم به این قوم یزدان پرست بگم پول نمیدم!!! از اینجا تا تهران باهام جاده درست می کردن! منم به نشونه ی راضی بودن لبخند زدمو سرمو تکون دادم واقعا نمیدونم چرا باید دیه همچین آدم خطرناکی تو زندگیم رو بدم! اگه بیاد و بخواد دنیز رو ازم بگیره چی؟! به هرحال چاره ای نبود دنیز تا اونو در نمی آورد آروم نمی شست یزدان یه نگاه عمیق بهم کرد و با سر پایین از اتاق بردنش بیرون...تا رفت دنیز گفت

-امروز ملاقاته میخوام برم پیشش

-نه بلیط گرفتم باید برگردیم

همونجور که داشتیم از اتاق خارج می شدیم بحثمون هم بالا می رفت

-شاهین من باید باهاش حرف بزنم

-دیدیش حرفتم زدی با من بحث نکن

طلا اومد جلومون و گوشه ی لباس منو گرفت

-آقا شاهین من دل گرمم به شما

-نگران نباشید دیه رو من براتون جور میکنم شما فقط کارهای اداری رو انجام بدین

طلا خم شد خواست دستمو ببوسه که اجازه ندادم

-این چه کاریه خانم!

-خدا بچه هاتونو براتون نگه داره خدا خانمتون رو نگه داره شما به منو بچه مریضم چون دوباره دادید

-خانم انسان باید ببخشه و کمک کنه من وظیفم رو انجام میدم

طلا دنیز رو بغل کرد

-ممنونم ازت

دنیز هم محکم بغلش کرد

شخصیتی که نداشتم ۲
-من جونمو مدیون یزدانم

از هم جدا شدن و طلا گفت

-بریم خونه یکم استراحت کنید

جواب دادم

-نه ممنون طلا خانم

-توروخدا تعارف نکنید یکم استراحت کنید یه چیز میل کنید

حس کردم دنیز راضیه و این قابل قبول تر از ملاقاتش با یزدان بود

-چشم پس با هم بریم

مسعود هم رسید پیش ما در حالی که بردیا بغلش بود و پفک می خورد

مسعود - آقا شاهین خدا تن سالم بهتون بده

یه جووری رفتار می کردن که انگار من پولو دادم تموم شده!

طلا-آقا مسعود دنیز و آقاشون میان خونه ی ما شما هم بیاید

بردیا رو گذاشت رو زمین

-ممنون طلا خانم من باید برم دنبال یه سری کارهای اداری یزدان و یه ملاقات باهاش داشته باشم

دنیز پرید وسط

-منم میام

گفتم

-نه دنیز جان ما میریم پیش طلا خانم

شخصیتی که نداشتم^۲

سرش رو انداخت پایین و چیزی نگفت مسعود رفت و ما همگی سوار ماشین شدیم و رفتیم سمت آدرسی که طلا میداد... مشهد چند برابر تهران سرد بود! جوری که احساس می کردم اصلا لباسم مناسب نبود! دنیز که از سرما همش دست هاش رو می مالید... فکر کردم خورش گرمه اما وقتی رسیدم نظرم تغییر کرد!! یه خونه ی قدیمی نیمه کاره ی داغون که از هر سوراخش سرما می اومد داخل!! دنیز 3 ماه اینجا مونده!!؟ با همون لباس های بیرون نشستیم و طلا برامون چایی و میوه آورد و نشست

-خداخیر بده آقا مسعود و آقا مهرداد رو برای من برادری کردن وگرنه من تنها با یه بچه مریض نمی تونستم دووم بیارم

دنیز-یزدان خیرش به همه رسیده و همه مدیونشن به هر حال باید وقتی خودش کمک می خواد جبران کنن دیگه

طلا باز گریه کرد

-یزدان سر حماقت ها و اشتباه های زندگی من جوونیش رفت حalam که اینطوری شد یه دونه قند برداشتم

-نگران نباشید خداوشکر به خیر گذشت یه مدت دیگه میاد دیگه تنها نیستید

-خدا شمارو واسه بچه هاتون نگه داره

دنیز - شاهین و پدرش دیه رو آماده کردن فقط باید ببینیم آقا مسعود کی به مرحله ی پرداخت میرسه و تموم میشه انشالله دفعه ی بعد یزدان رو تو خونه می بینیم

طلا خندید وسط گریش

-رویاست رویا...

یه ساعتی اونجا موندیم و گفتم که وقت پرواز شده، قبل از رفتن یه پاکت دادم دست طلا

-واسه دیالیز های بردیاست اگه کلیه واسه پیوند گیرتون اومد به من خبر بدید نگران هزینش نباشید

طلا-شما فرشته اید شما آقایی من چطور این لطف های شما رو جبران کنم؟

شخصیتی که نداشتم ۲

-برای بچه هام دعای خیر کنید همین بسه دیه رو پدرم قراره بده و من تمام هزینه های پسرتون رو تا وقتی وضعیت مالیتون خوب بشه پرداخت می کنم اصلا نگران نباشید خدانگهدار.

یه لپ بردیا رو گرفتم و رفتیم سمت ماشین و راه افتادیم

یهو دنیز گفت

-بزن بغل

-چیشده!؟

-بزن یه لحظه

تا زدم بغل و چرخیدم سمتش خم شد سمتم و بغلم کرد

-ممنون

لبخند زدم و خودمم بغلش کردم خواستم بگم واسه خوشحالی تو این هیچی نیست اما نگفتم، ازم جدا شد و راه افتادم...چند ساعت بعد بالاخره رسیدم خونه و از اینکه دادگاه هاش تموم شده بود یه نفس راحت کشیدم ؛ دنیز شب پیشم نمود و گفت که میره خونه ای که کلیدش رو داشت ، بهش گفتم چرا بچه ها رو ول می کنی میری؟ گفت حالم خوب نیست! چرا وقتی حالش خوب نیست میخواد تنها بمونه؟! چرا نمی خواد با من حالش خوب بشه؟ چرا شب پیشم نمیمونه؟ بچه ها هی از سمیه خانم می پرسیدن ماما کجا رفت ، برگشتم تو اتاق و چنان بهم ریخته بودم که چند تا سیگار پشت سر هم کشیدم... فکر می کردم رابطمون خوب شده اما انگار اون هنوز هم منو به عنوان همسرش نمی بینه! هر چقدر از خودم می پرسم متوجه نمیشم چرا ول کرد رفت؟! من باهاش تا مشهد رفتم حمایتش کردم به خواسته هاش گوش دادم واقعا الان چرا باید بره؟ به ساعت نگاه کردم... ساعت 8 شب بود و اون 2 ساعته که رفته و من دیوانه شدم! آخرم نتونستم بمونم و لباس پوشیدم و رفتم طبقه پایین

-سمیه خانم من میرم برمیگردم زود

-آقا از صبح دوتاتون نیستید الان هم شما دارید میرید؟

-درست میشه

شخصیتی که نداشتم ۲

سرمو تگون دادم و از خونه زدم بیرون...سوار ماشین شدم و راه خونش رو پیش گرفتم چون کلید داشتم بدون اعلام حضور در رو باز کردم... وارد شدم و تا سرمو آوردم بالا یه چیزی تو قلبم ریخته شد زمین...! بهمن کنار دنیز نشسته بود روی مبل و دستش روی انگشت های دنیز بود روی سیم های گیتار...تا چشم تو چشم هم شدیم دنیز از جاش بلند شد اما من خون جلو چشممو گرفت

-چه غلطی می کنید؟!

بهمن خیلی ریلکس جواب داد

-من و دنیز با هم هستیم تو اینجا چیکار می کنی؟!

با هم؟! یعنی دنیز با بهمن ریخته رو هم؟؟؟!

دنیز ترسیده گفت :

-دروغ میگه بخدا

خیز برداشتم سمت بهمن و یه مشت زدم تو صورتش که داد زد

-آی چته

-با زن من ریختی رو هم؟! می کشمت

بهمن بهت زده نگاهم می کرد

-زنت!!! ؟

-خفه شومن بهت پول دادم که بیای مخشو بزنی؟

دنیز دید دارم به بهمن آسیب میزنم دخالت کرد

-شاهین صبر کن توروخدا بهت توضیح میدم

چشم تو چشم دنیز شدم که دیگه دیوونه شدم تا بهمن دید حواسم بهش نیست از زیر دستم فرار کرد و از خونه رفت بیرون اون رفت ولی کی اینو می خواست از زیر دست من بکشه بیرون با گریه و التماس حرف میزد

شخصیتی که نداشتم ۲

-بخدا دروغ گفت فقط اومده بود آخرین چک آهنگ رو داشته باشیم و پخشش کنیم

منو پیچوند بیاد پیش این؟!؟ خونی که جلو چشممو گرفته بود منو تبدیل کرد به یه حیون که برای چندمین بار با دنیز درگیر بشم... نفهمیدم یهو چطور سرش خورد به گوشه ی دسته ی چوبی مبل که از هوش رفت! وقتی از هوش رفت تازه متوجه خودم شدم که چطور دارم نفس نفس میزنم و چه به روزش آوردم!! دنده عقب رفتم نشستم رو مبل و زل زده بودم به جسم بی جون جلو روم... من چیکار کردم!؟

فقط تونستم زنگ بزنم به بابا و بگم که خودش رو برسونه اینجا... تا بابا بیاد رفتم کنارش و سرش رو تو بغلم گرفتم

-دنیز؟

نکنه بلایی سرش اومده باشه؟! از این که دوباره رابطمون خراب شده بود اشک تو چشم هام بی خبر می ریختن پایین بابا تو زمان خیلی کوتاهی رسید و با کلید وارد شد و با دیدن منو دنیز دو دستی کوبوند روی سرش

-چیکار کردی بچه رو!؟

اومد کنارمو دست زد به تن دنیز و از بغلم کشیدتش و انداختش رو دوشش و دوید بیرون و منم پشت سرش... با تموم سرعتی که می شد رسوندیمش بیمارستان... منو بابا رو دکتر بیرون کرد و با چند تا پرستار دیگه بالا سرش موندن... رو صندلی کنار هم نشستیم که بابا با شکسته شدن بغضش باعث شد همه ی سالن برای لحظه ای از بین بره و همه به ما نگاه کنن هی می خواست با من حرف بزنه اما بغضی که تن تن تو گلوش پر می شد اجازه نمی داد دکتر اومد بیرون رفتم سراغش

-چیشده؟

-سرش آسیب دیده، باید عکس برداری بشه تا بهتون بگم خون ریزی داخلی کرده یا نه

خون ریزی داخلی!!؟ یا خدا

شخصیتی که نداشتم^۲

بابا هم حرف های دکتر رو شنید و دوباره بغضش با صدای بلند شکست... اصلا نمی دونستم چیکار کنم! اگه بلایی سرش بیاد چی؟! انقدر حالم خراب شد که نمی تونستم رو پاهام وایسم ، بابا بالاخره تونست خودش رو کنترل کنه ؛رو بهم پرسید

-واسه چی باز دستت روش بلند شد؟

دست کشیدم داخل موهام

-رفتم خونش دیدم با بهمن اون جاست

-چیکار داشتن می کردن؟

-نمی دونم، گیتار دستشون بود

-پس واسه چی زدیش؟

-نمیدونم یهو خون جلو چشممو گرفت احساس کردم بهم خیانت کرده

-نمیدونی و اون بچه رو به این روز انداختی!؟

دست کشیدم رو صورتم و قبل از جواب دادن من بابا توپید بهم

-باز به خودت اجازه دادی با اون هر طوری میخوای رفتار کنی؟ باز قبل از حرف زدنش حکم دادی؟

بابا مثل بچه ها شده بود! باز زد زیر گریه

-امان از بی کسی امان از دل بی رحم... تو میدونستی بهمن بهش چشم داره به جای اینکه پشت دنیز وایسی زورتو بهش نشون دادی؟ به جای این که به دوستت بگی زننه جمع کنه خودش رو این بچه رو به کشتن دادی؟

بابا باز با صدا زد زیر گریه

-اون سری جلوت در نیومدم و با این بچه هرکار خواستی کردی این سری اتفاقی براش بیوفته خودم تحویل قانون میدمت بابا داشت چی می گفت!؟!!! بالاخره جواب عکس ها و آزمایش هاش رسید و

شخصیتی که نداشتم ۲

منو بابا دکترش رو تو اتاقش پیدا کردیم، بیمارستان خصوصی هم جدیداً دکترهاش دل به کار نمی‌دادن! از کی ما منتظرشیم بی خیال اومده اتاقش! نشستیم رو صندلی

-آقای دکتر وضعیت بیمار ما چگونه؟

-خوشبختانه خون ریزی مغزی نداشته اما...

-اما چی؟

-عصب بینایی آسیب دیده احتمالاً بیناییشون رو از دست بدن

انگار خورد شدم و ریختم زمین...!

-آقای دکتر چی می‌گید؟!

-البته احتمال داره با گذر زمان بهبود پیدا کنه اما در حال حاضر وضعیت خوبی ندارند و باید چند عمل جراحی انجام بدن تا به بهبود چشم هاشون امیدوار بود

-همه عمل های لازم رو انجام بدین

-بله می‌تونید برید

از اتاق خارج شدیم... بابا که عین برج در حال ریختن بود و من هم دست کمی از اون نداشتم، باورم نمی‌شد! یعنی دنیز دیگه چشم هاش نمی‌دید!! حتی قدم برداشتن هم برام سخت بود! بابا یه گوشه نشست و من یه گوشه ی دیگه... یهو دکتر به صورت دو از اتاقش اومد بیرون و دوید! یه لحظه بد به دلم افتاد و منم پشت سرش راه افتادم و تو کمال ناباوری رسیدیم سر تخت دنیز!!! صدای پرستار ضربان قلبمو برد بالا

-دکتر علائم حیاتی بیمار خیلی اومده پایین داره میره تو کما...

دیگه کور شدم و کر شدم... افتادم رو زانو هام... خدایا توبه می‌کنم رحم کن به بچه هام... رحم کن به زندگیم و جوونی دنیز... آدم میشم، دستمو جمع می‌کنم به جون بچه هام دیگه آدم میشم میشینم سر زندگیم فقط یک بار دیگه اونو برگردون پیشم...

-آقا؟ اینجا چرا نشستید؟ پاشید برید بیرون

شخصیتی که نداشتم ۲

نگاه کردم به پرستار

-چیشد؟

-خدا عمر دوباره بهش داد برگشت

پرستار رفت و من بخاطر برگشت دنیز نذر کردم برای بچه های پرورشگاهی که اون توش بزرگ شده بود لباس عید بگیرم.

از اتاق اومدم بیرون و رفتم سمت بابا که تو حیاط مشغول سیگار کشیدن بود... منو اون چه به روز زندگی این دختر آورده بودیم؟! خدایا چرا زندگیش رو با ماها گره زدی که عاقبتش اینطوری بشه!؟

بابا نگاه کرد بهم

-اون مارو هیچوقت نمی بخشه

-درست میشه شده ببرمش اون سر دنیا 100 تا چشم براش بگیرم تا پیوند بزنی می گیرم

-خیلی چیزارو با پول نمیشه خرید، مثل چشم های خودش که دیگه نمیتونه بچه هاش رو ببینه

حال خودم خراب بود اون هم بدترش می کرد

بابا-برو پیش بچه ها نصفه شبه

-نمی تونم

-اون وقتی که به خودت اجازه دادی بدون گوش دادن به حرفش به این روز بندازیش باید به این هم فکر می کردی

-آتیشم نزن بیشتر از این

-عذاب وجدانش دیگه آرومت نمیزاره، برو پیش بچه هات من می مونم

-نه خودم می مونم شما برو

-باشه حواست به گوشیت باشه بهت زنگ می زنم

شخصیتی که نداشتم ۲
سرمو تکنون دادم و اون رفت...

تنها شدم با کلی حس پشیمونی و پوچی...

آسمون سفید شب شروع کرد به باریدن... انقدر زیر برف تو خودم مونده بودم که روی شونه هام چند سانتی برف نشسته بود! بعد از ناپدید شدن دنیز تو دریا، این اتفاق همون قدر منو شکوند و پیر کرد... اون شب به سختی گذشت... چند روز دنیز بی هوش تو اتاق مراقبت های ویژه بود و بالاخره آوردنش بخش... نمی تونستم برم پیشش! روم نمی شد برم بهش چی بگم؟

با کلی کلنجار بالاخره تونستم برم اتاقش...

صدای باز کردن در باعث شد سرش بچرخه سمت من با اون چشم های بسته شده با باند و دوتا قاپک گرد سفید...

-کیه؟

جوابش رو ندادم و چند قدم رفتم جلو...

یهو زد زیر گریه

-شاهین تویی؟ آره؟ بوی تنتو می شناسم تو اینجا، اومدی بینی کور شدنمو؟ اومدی بینی باز شکستم؟

بغضمو قورت دادم و بی مکث از اتاق رفتم بیرون و پشت در نشستم زمین... کاش می مردم و این لحظه ها رو نمیدیدم

نه روم نمی شد ببینمش ، رفتم سراغ دکترش تا درباره عمل هاش بپرسم اما دکتر گفت احتمال برگشت بیناییش کمتر شده و ریسک عملش بالا تر رفته، آخر سر دکتر گفت که سعی می کنه با چند تا دکتر چشم دیگه صحبت کنه تا به یه نتیجه ی کلی برسند؛ کل دیشب رو بیدار بودم و الان هم خوابم نمی اومد اما مغزم خسته بود برگشتم خونه و با دیدن بچه ها حالم بدتر شد .

رفتم تو اتاقم و خودمو حبس کردم... روی دیدن هیچکی رو نداشتم، به بابا زنگ زدم و ازش درخواست کردم دنبال کارهای دنیز باشه و بهش سر بزنه من روم نمیشه، و اون بعد از کلی حرف زدن بهم قبول کرد، الان چند روزه من تو اتاقم هستم و حتی غذا هم نخوردم! چون اصلا حس گشنگی

شخصیتی که نداشتم^۲

نداشتم! انگار معدم تا خرخره پر بود اما از چی نمیدونم! شد یک هفته و من هنوز از خونه در نیومده بودم و فقط گاهی با بچه ها بازی می کردم و از بابا حال دنیز رو می پرسیدم و بابا هر بار می گفت فقط گریه می کنه و زیر بار عمل نمیره اما راضی شده با حرف های دکتر و من قرار بود برم امضا بدم... بعد از امضا کردن فرم عمل بابا دستمو گرفت برد سمت اتاق دنیز... آروم در رو باز کرد و رفتیم داخل... دنیز بی صدا و بی حرف جمع شده بود یه گوشه ی تختش...

صداش رسید به گوشم

-کیه؟

بابا جواب داد

-منم دخترم

سرش رو دوباره گذاشت رو زانو هاش...

انگار یه چیزی چنگ می زد به راه گلوم و داشت خفم می کرد! سریع از اتاق خارج شدم و برگشتم تو اتاقم و تنها شدم... اولین عمل دنیز خدا رو شکر موفق بود از نظر دکتر هاش اما هنوز 3 تا دیگه داشت! 1 هفته دیگه گذشت و من حتی روی دیدن بچه هارم نداشتم

گوشیم زنگ خورد با دیدن اسم مسعود جواب دادم

-سلام آقای راد

-سلام آقا مسعود چه خبر؟

-والا کارهای پروندش رو رسوندم به پرداخت دیه

-شماره حساب بده

-باید خودتون بیاید

-خیلی خب من فردا میام اونجا

-دنیز خانم هم میاد؟

شخصیتی که نداشتم ۲
سکوت طولانی شد...

-نه

-باشه من فردا تو فرودگاه منتظرتون هستم

-اوکی هماهنگ میشیم

-ممنون مزاحمتون نمیشم دیگه

-خدانگهدار

گوشی رو قطع کردم و به بابا گفتم پول رو بده، تا فردا کارهارو آماده کردم و اول صبح خودم رو رسوندم مشهد... با مسعود از اینجا به اونجا می رفتیم و من بالاخره دیه رو تونستم پرداخت کنم و تا تموم بشه شب برگشتم تهران و دوباره خودمو حبس کردم تو اتاقم... وعده های غذایی دیگه برام معنی ای نداشتن! انقدر که بابا و مامان با دعوا بردنم دکتر... تو این دو 3 هفته زخم معده گرفته بودم و مشکل گوارشی... اما حالیم نبود درد کشیدنم!

عمل دوم دنیز هم زمان شد با آزادی یزدان و تشکر های کلی آدم ازم بخاطر پرداخت دیه... یزدان آزاد شده بود و اگه می اومد سراغ دنیز و می فهمید چیشده دیگه نمی تونستم از مشهدی ها قایم کنم که چه به روز دنیز آوردم! عمل دومش هم خوب پیش رفت ولی بابا می گفت روحیه خیلی بدی داره و من هیچ کاری نمی تونستم براش انجام بدم، هنوز 2 روز هم از آزادی یزدان نگذشته بود که زنگ زد... اول ازم تشکر کرد و وقتی درباره دنیز حرف افتاد انگار زبونم لال شد! جوری که احساس کردم شک کرد و در آخر گفت فردا میاد تهران...

"دنیز"

شخصیتی که نداشتم ۲

تازه آورده بودم بخش بعد از عمل و دکتر گفته بود مطلقاً نباید گریه کنم ولی من دیگه اشک برام معنی ای نداشت اصلاً حال خرابم با گریه کردن بهتر نمی شد فقط خود خوری می کردم و به بچه ها فکر می کردم... نمیدونم چند روزه که من هیچی ندیدم جز تاریکی... نمی دونم شب یا روزه! بچه هام کجان؟ حالشون چگونه؟ هیچی دیگه برام رنگی نداشت همه چی سیاه و تاریک و یک نواخت بود... خوابم برد...

نمی دونم خواب بودم یا بیدار! اما انگار صدای دنیز گفتن یزدان می پیچید تو گوشم! با هول از جام بلند شدم و نشستم سر جام...

-دنیز!؟

انگار جون گرفتم

-جانم

لمس سر انگشت های دستم چنان شوک زدم کرد که دستش رو محکم گرفتم

-یزدان؟ تو واقعا اینجاایی!؟

-آره عزیزم اینجا چه به روز تو اومده!؟

مثل بچه هایی که بعد از دعوا باباشون رو می بینن زدم زیر گریه

-کور شدم دیگه چشم هام نمیبینه

-چرا!؟ چیشده!؟

-میشه اول بغلم کنی!؟

-آره عزیزم

خم شد و منو تو آغوشش گرفت... انقدر حالم عوض شد که باور نکردنی بود! خواست ازم جدا بشه اما محکم تر گرفتمش

-نه ازم فاصله نگیر، من هیچ جا رو نمی بینم من به جز تو کسی رو ندارم که باورش داشته باشم

شخصیتی که نداشتم ۲

صدای دو رگش اشک های منو هم راهی گونه هام کرد

-دنیز جان من تنهات نمیزارم فقط بهم بگو چیشده بهت؟

بغضمو قورت دادم

-شاهین منو زد سرم خورد به یه جا و عصب بیناییم رو از دست دادم

لرزش تو اندامش رو حس کردم

-بعد از این خودم پیشتم دیگه اجازه نمیدم کسی آزارت بده

-فقط پیشم باش

-ازش شکایت می کنم پدرشو در میارم

-نه بچه هام به اون احتیاج دارن اگه شاهینم نباشه اون طفلی ها غصه می خورن

-راست راست واسه خودش بگرده؟! چشم های تو رو ازت گرفته!

-نمی تونم ازش شکایت کنم بچه هام تنها میمونن

در اتاق باز شد... نمی دونم کی بود! اما صدای عصبی یزدان و قدم های پاش ضربان قلبمو برد بالا
صداش زدم اما جوابی نشنیدم! نکنه با شاهین دعواش بشه!!؟ با بدبختی از تخت اومدم پایین و با
حس لمس کردن دستگیره، بازش کردم و وارد سالن شدم که صدای درگیری ها بیشتر شد

-یزدان؟؟ یزدان ولش کن

اصلا نمی دونستم چه خبره ولی صدای شاهین و یزدان تو هم پیچیده بودن و من هیچ کاری نمی
تونستم بکنم!

رو زانو هام افتادم زمین...

-یزدان تورو خدا ولش کن

بالاخره دست یکی پیچید دور بازو هام و بلندم کرد

شخصیتی که نداشتم ۲
-هیچی نشده آروم باش

صدای یزدان دم گوشم باعث شد سفت بچسبم بهش

-ولش کن توروخدا

-باشه تموم شد بزار ببرمت رو تخت...

نشوندم رو تخت

-استراحت کن من برمیگردم زود

-نرو

-نگران نباش عزیزم یکم حرف دارم با شوهرت

-باهاش دهن به دهن نشو اون انسان نیست می ترسم اتفاقی بیوفته پلیس بیاد بیرت اونوقت...

بغضم شکست

-اونوقت من باز تنها میشم توروخدا پیشم بمون هیچ جا نرو

صدای آه کشیدن یزدان رسید به گوشم و کنارم رو تخت نشست

-سر چی دعواتون شد؟

-یه دوست داشت خواننده بود قرار بود باهاش آهنگ بخونم بدم بیرون بهش نگفته بود من زنشم اونم بهم چشم داشت ترسیدم رابطم باهاش خراب بشه و دیگه نتونم باهاش کار بسازم جلو رفتارهاش سکوت کردم، از اونورم ترسیدم بهش بگم من زن شاهینم شاهین باهام بد برخورد کنه ، یه شب بهم زنگ زد گفت آهنگ آمادس می خواد هم ببینتم هم باهام برای آخرین بار چکش کنیم ؛اومد خونم و از اونور شاهین هم رسید... منو اونو کنار هم دید و فکر کرد من بهش خیانت کردم... اشک روی گونه هامو پاک کردم

- اما من هیچ کاری با اون نداشتم! حتی یک بار هم بهش جلو رفتارهاش کم نیاوردم بهش خیانت نکردم اما اون نداشت توضیح بدم و منو زد ...

شخصیتی که نداشتم ۲

بینیم رو کشیدم

-من چشم هام رو از دست دادم و این دیگه درست نمیشه! نه با پول و نه با هیچ چیز دیگه

-چرا به شاهین نگفتی رفیقش یه جور دیگه بهت نگاه می کنه!؟

-ترسیدم دیگه اجازه نده باهاش کار کنم

-یعنی کارت از شوهرت واجب تر بود!؟

-شوهر؟ وقتی روش نمیشه به کسی بگه من زنشم چه شوهری!؟

یزدان سکوت کرد ولی من التماسش رو کردم

-تورو خدا باهاش دعوا نکن می ترسم تو رو هم از دست بدم

-باشه پیشت میمونم تو فقط آروم باش تا زودتر خوب بشی دیگه گریه نکن باشه

دستش رو فشار دادم

-من فقط به تو اعتماد دارم تو پیشم باشی کمتر می ترسم و کمتر گریه می کنم

من پیشتم عزیزم فقط اجازه بده برم با دکترا حرف بزنم

-باشه اما زود بیا

-باشه

ازم دور شد و رفت...

"یزدان"

شخصیتی که نداشتم ۲

از اتاق خارج شدم و دست کشیدم به روی خونه خشک شده کنار لبم و بینیم... رفتم سراغ دکترش و بالاخره پیداش کردم

-سلام آقای دکتر تخت اتاق شماره 30 خواهر بنده هستند میشه بپرسم وضعیت بینایشون چطوره؟

-دوتا عمل خوب بود اما این عمل تعیین کننده ی اینه که عصبش بهبود پیدا می کنه یا نه

-کی عملشون؟

-دو هفته ی دیگه

تا اون موقع باید بستری باشن؟

-بله روشن آزمایش انجام میشه و وضعیتشون باید چک بشه

-که اینطور ممنون

از دکتر فاصله گرفتم و برگشتم سمت اتاق دنیز... دنیز مظلوم و شکننده تر از همیشه بود و این منو آزار میداد دوست نداشتم اینطوری ببینمش ، وقتی کنارش نشستم و دستمو گرفت لبخند زد

-تو چشم های منی خداروشکر که هنوز تو رو دارم

به لب های خشک و دست های سردش نگاه کردم...، اون دختری که عشق رو توی وجود من کاشته بود چه به روزش اومده!؟

خدایا کاش من کور میشدم به جای اون اون بیشتر از اندازش تو زندگیش سختی کشیده بود این دیگه سهمش نبود

-دکتر گفت این عملت خیلی مهمه

-کیه؟

-دو هفته ی دیگه

-می مونی پیشم؟

شخصیتی که نداشتم^۲
نمی دونستم چی بگم؟! طلا و بردیا اونجا به من احتیاج داشتن ، باید کار می کردم پول دربیارم چطور
می تونستم دو هفته اینجا بمونم وقتی که هزار تومن پول ته کیفم نداشتم؟!

با صدای خجالت زده صداس زدم

-دنیز؟

-جانم

-من شرمندتم بخدا اما نمیتونم بمونم

-چرا ؟

-طلا و بردیا تنهان تازه... من هیچی پول ندارم! چطور اینجا بمونم پیشته؟!

وای خدای من زد زیر گریه!

-توروخدا گریه نکن باشه من یه کاریش می کنم

دنیز دست منو ول کرد و دست برد سمت کشوی بغل تخت

-دنبال چی هستی؟

-این جا یه تیکه طلا هست اونو برام پیدا کن

دست بردم و پیداش کردم اما یه تیکه کوچیک نبود! یه سینه ریز خیلی گرون قیمت بود!

-اینو ببر بفروش

-نه...

-ببر توروخدا نه نیار ببر بفروش با پولش واسه طلا پول بفرست

سکوت کردم نمی دونستم چی بگم!

-باشه اما فرصت بده شاید تونستم از یه جا دیگه جورش کنم

شخصیتی که نداشتم ۲

-نه همین رو بفروش

-شوهرت راضی نباشه چی؟

-اسم شوهر رو دیگه جلوی من نیار به اون ربطی نداره

-باشه

-برو بفروشش زود بیا منو تنها نزار

از جام بلند شدم

-من رفتم

از اتاق خارج شدم و به سینه ریز تو دستم نگاه کردم... چاره ای نبود، از بیمارستان خارج شدم... هیچ جارو بلد نبودم و با کلی پرس و جو بازار رو پیدا کردم و رفتم پیش یه طلا فروش... چون فاکتور نداشتم با کلی خواهش زیر قیمت ازم خریدتش و 20 میلیون زد به کارتم! باورم نمی شد الان 20 میلیون تو حسابمه! اول رفتم واسه طلا 2 تومن زدم و بعد کمی خرید کردم و برگشتم پیش دنیز... رفتم داخل اتاق و تا متوجه شد منم خنده اومد رو لبش! انگار بچه کوچولو بود و منم باباش، دوست داشتم این رو که کنارش نفس می کشیدم اما فکر از دست دادن چشم هاش واسه همیشه برام وحشتناک بود، با این که خودم روحیه خوبی نداشتم اما تمام تلاشم رو واسه بهتر شدن حالش می کردم... دنیز از نظر روحی خیلی داغون بود باید کمی باهاش حرف میزدم تا دل داریش بدم اما وقتی شروع کرد به تعریف اتفاقات زندگیش بعد از رفتن از پیش من افکارم خیلی تغییر کرد! رسید به شبی که این اتفاق براش افتاده... اخم هام رفت تو هم

-اون نمی دونست تو شوهر داری بچه داری خودت که می دونستی چرا اونوقت شب باهاش قرار گذاشتی؟

-گفت فردا قرار آهنگی که با هم خونديم پخش بشه از سر ذوق نتونستم صبر کنم و گفتم بیاد خونه ای که داده بودن بهم

-با این که خیلی برام عزیزی ولی کارت درست نبود

-تو هم طرف اونو می گیری؟

شخصیتی که نداشتم ۲

-من طرف هیچ کس رو نمی گیرم اما تو نباید بدون گفتن به شاهین باهاش قرار میزاشتی

-شاهین خودش منو با بهمن آشنا کرده بود! رفیق شاهین بود اون دوستش رو می شناخت باید بهش میگفت من زنشم

-یعنی شاهین نگفته بود بهش!؟

-نه

-این که نمیخواه تورو به عنوان زنش داشته باشه چرا طلاق نداد؟

دنیز زد زیر گریه

-همین، زندگی منو جهنم کرده همین کارهاش منو عذاب میداد همش یه حسی تو دلم میگو باز میخواست منو بیچونه یه زن دیگه رو بیاره بالا سر بچه هام و از ترس باباش فعلا صبر کرده از اونور نمی خواستم کار با یه خواننده معروف رو از دست بدم ولی به جون بچه ها من هیچ کاری باهاش نداشتم! من سرمو بالا نمی آوردم اما اون چشمش دنبال من بود .

-چرا به شاهین نگفتی؟

-خواستم بگم اما اون گفت نیاز نیست کسی بدونه تو زن منی

-پس غلط کرده همچین بلایی سر تو آورده وقتی جز اسمش تو شناسنامت شوهری برات نکرده

-خدا هیچ کسی رو بی کس نکنه من واسه اون هیچی نبودم چون هیچ کس نیومد بهش بگه تکلیفش رو روشن کن یا نگهش دار یا ولش کن، هیچ کس نیومد بگه چرا بهش توهین می کنی وقتی طلاق می خواد و خودت ندادی؟ یزدان اون احساسات منو مشکلاتم براش هیچ معنی ای نداره! فقط بخاطر بچه هاش منو تو یه زندگی نباتی نگه داشته بود.

-باهاش حرف میزنم اینطوری نمیشه

دستم گرفت

-تورو خدا باهاش دعوا نکن

شخصیتی که نداشتم ۲

-نه دعوا نمی کنم فقط حرف میزنم

-من دیگه به زندگی با اون فکر نمی کنم

-میتونی بدون بچه هات بمونی؟

سکوتش طولانی شد و به جاش من جواب دادم

-3 ماه پیش من زندگیت به قول خودت خوب و آروم بود اما از دلتنگی بچه هات نتونستی بمونی تو

میتونی بیخیالشون بشی؟

دوباره بغضش ترکید

-نه نمیتونم اما چیکار کنم؟ شاهین وقتی سالم بودم منو نمی خواست الان که...

-غلط کرده گند زده خودش باید جمع کنه من پدرشو در میارم اگه نخواد زیر بار بره

-زیر بار چی؟

-ظلمی که در حقت کرده

-من دیگه به زندگی کردن فکر نمی کنم

-تا وقتی من هستم از این حرفا نزن

-تو خودت به اندازه کافی مشکلات داری

-تو مشکل نیستی تو عزیزی، بزار عمل آخرت انجام بشه تا ببینیم دکتر چی میگه

دنیز زانوهایش رو بغل کرد

-دلم واسه بچه ها تنگ شده

-به شاهین بگو بیارتشون اینجا

-دوست ندارم منو اینجوری ببینن و غصه بخورن ، دوست ندارم بیان تو محیط بیمارستان

شخصیتی که نداشتم ۲

در باز شد و با دیدن چهره ی پدر شاهین از جام بلند شدم

اومد جلو و دنیز متوجه حضور یه شخص دیگه شد

پدر شاهین - خیلی تعریف ازت شنیده بودم انتظار نداشتم با شاهین دعوات بشه!

سرمو انداختم پایین

-شرمندم یهو از خود بی خود شدم

-ما یه نون و نمکی با هم خوردیم

-قرار بود پیام تهران واسه تشکر و قدردانی ازتون اما یه جور دیگه شد

رفت سمت دنیز

-عروسم حالش چطوره؟

دنیز اما روشو ازش برگردوند و جوابی بهش نداد

به من اشاره کرد که برم بیرون باهاش

-دنیز من میرم میام

هر دو از اتاق خارج شدیم و توی سالن ایستادیم

پدر شاهین - می خوام باهات حرف بزنم

-در خدمتم

-اینجا نه

-هر جا شما بگید

راه افتاد و منم کنارش حرکت کردم...سوار ماشینش شدیم و رفتیم یه کافه و نشستیم رو به روی هم

-چی میل داری؟

شخصیتی که نداشتم^۲
-ممنون چیزی نیاز ندارم

-پس من به جای شما دوتا قهوه سفارش میدم تا یه گپ طولانی خستمون نکنه
-متشکرم

سفارش داد و گارسون برامون آورد ، پدر شاهین دست کشید دور فنجونش

-من کوروش هستم نمی دونم درباره من دنیز چیزی گفته بهت یا نه

-بله در جریان هستم

یه نفس عمیق کشید

-دنیز شروع خوبی تو خانواده ی ما نداشت اما در حال حاضر من همه جور پشتش بودم و هنوز هم هستم

-هستین و این دختر چشم هاش رو زیر مشت و لگد پسرتون از دست داده؟!

عوض شدن رنگ و روش به وضوح معلوم بود

-تو این داستان هر دوی اون ها مقصر بودن

-وقتی پسر شما نمیتونه به همه زنش رو معرفی کنه واسه چی روش غیرتی میشه؟ وقتی رفیق خودش بهش چشم داره؟

-من به شاهین این موضوع رو اطلاع دادم اما از دنیز انتظار نداشتم اونوقت شب باهاش قرار بزاره

-دنیز بهم گفت که بخاطر اسرار بهمن و ذوق گوش دادن به موزیکی که قرار بود پخش بشه باهاش قرار گذاشت و این که اصلا دنبال هیچ رابطه دیگه ای با اون آقا نبوده!

-دنیز باید به شاهین می گفت کجا میره نه این که دروغ بگه

-شما حق دارید طرف پسرتون رو بگیرید اما منم طرف دنیز رو ول نمی کنم! پسر شما چرا نباید زنش رو به بقیه معرفی کنه؟ چرا وقتی طلاقش نداده براش شوهری نکنه؟ آقا کوروش شما خودتون بزرگ ما هستید چرا به پسرتون نگفتید به زنت جایگاه خودش رو بده نه این که انقدر تحقیرش کنه که اون

شخصیتی که نداشتم ۲

حتی خودش رو در حد بچه هاش نبینه! شما از بی کسی دنیز استفاده کردید واسه چیزایی که به نفع خودتون بود شما خواستید فقط دنیز رو سر بچه هاش نگه دارید نه اینکه به همه بگید این عروس منه این مادر نوه های منه

-من خواستم اینکارو کنم اما شاهین قبول نمی کرد

-آقا شاهین پس واسه چی رگ غیرتش یهو گل کرد و این دختر رو به این روز انداخته؟ مگه چه خبره؟ اگه مرد بود مثل مرد پشت زنش وایمیستاد رفیقشو جمع می کرد وقتی مرد نبوده و دستی دستی زنش رو گذاشت پیش دوستش، حق نداره دنیز رو محاکمه کنه حق نداره جوری بزنتش که چشم هاش از دست بره...

یهو متوجه شدم همه دارن نگاهم می کنن! فکر کنم صدام خیلی رفته بود بالا به خودم اومدم و با صدای زیری که توش پر از حرص بود ادامه دادم

-زنشه؟ مادر بچه هاشه؟ کنیز خونشه؟ بی کس و کار؟ حقیر واسه مادر بچه هاش بودن؟ چیه؟ دنیز واسه اون چیه؟ چرا درک نکرد دنیز بهش احتیاج داره به جای این که براش مادر بشه پدر بشه شوهر بشه باهاش یه خانواده بشه این رابطه رو به اینجا کشید؟

یه لحظه از شدت حرص نفسم رفت و با چند تا نفس عمیق تکیه دادم به صندلی اما نتونستم حرف نزنم و دوباره خم شدم سمتش

3- ماه این دختر پیش من زندگی کرد پاشو کج نداشت 3 ماه تو خونه ی من بود خونه ی منو کرد بهشت! از خانمی هیچی کم نداشت چی نداشت که شاهین اینطوری آزارش داده؟ چی می خواست که دنیز نداشت؟ روزای اولی که پیشم بود گیتار میزد و می خوندم گریه می کرد من می دونستم دلش یه جای دیگست من می دونستم عاشقه اما دلیل آزار دادن خودش رو نمی دونستم! بعد فهمیدم خورده به پست یه مرد نه یه آدم حیوون صفت که عشق این دختر به خودش رو نمی خواد و بچه هاشم می خواد ازش بگیره و یکی دیگه رو جاش بیاره!! می بینید؟ این دنیزی بود که خورد به پست من! به من گفت یا منو با خودت ببر یا ببر بنداز تو دریا! اینقدر داغون و خسته! اما من دلداری دادم بهش امید دادم گیتار زدن بهش یاد دادم سعی کردم حواسش رو پرت کنم به عنوان یه انسان یه مرد که اون با تموم کمبود هاش بهش احتیاج داشت اون فقط محبت می خواست چیزی که از هیچکس ندیده بود. اونوقت شماها باهاش چیکار کردین!؟

شخصیتی که نداشتم ۲
یه آه کشیدم و تکیه دادم به صندلی

-نمی دونم واقعا! نمیدونم چی بگم؟ چیکار کنم تا چشم های اون دختر مظلوم برگرده!

کوروش دست گذاشت گوشه چشم هاش ولی اشک روی گونه هاش از دیدم دور نموند و به سختی حرف زد

-میدونم، همه ی این ها رو میدونم من داشتم سعی می کردم زندگی شاهین رو سر پا کنم اما اصلا فکر نمی کردم به اینجا برسه! نمی دونم به والله نمیدونم باید چیکار کنم اون 4 تا بچه معصوم یه روز نشده که مادر و پدرشون رو درست ببینن! شاهین دنیز رو دوست داره

- دنیز عاشق اون بود و شاهین احساس دنیز رو له کرد الان شما رو چه اصولی میگوید دوشش داره!؟

-شاهین ابراز احساسات بلد نیست همیشه نازشو کشیدن همیشه هر کار دوست داشته کرده و پایداری رو تو رابطه هاش هیچوقت تجربه نکرده! اون یه مرد بالغ که تو سن بالا وارد رابطه با یه دختری که بی خبر وارد زندگیش شده بوده شد! شاهین بلد نیست نمیدونه چیکار کنه تا به دنیز بفهمونه دوشش داره

-دنیز تا کی باید تحمل کنه و تاوان بده؟

-پسرمه اما دنیز زندگیش با یه مرد تند رو و خشن گره خورده که ابراز احساسات بلد نیست. بعد از رفتن دنیز شاهین خیلی عوض شد من میشناسم پسرمو به وضوح حس کردم حس ندامت و پشیمونی رو تو چهرش و وقتی دنیز برگشت تو پوست خودش نمی گنجید!

-بخاطر همون یه دعوی کردن که جفتشون راهی بیمارستان شدن!؟

-دنیز وقتی برگشت دیگه مثل قبل نبود داشت واسه شاهین خط و نشون می کشید! جرات کرده بود حرف طلاق رو بکشه وسط! شاهینم که اخلاق نداره به جای این که کوتاه بیاد، اونو خواست دوباره بگیره زیر سلطه ی خودش، زورش می اومد دنیز براش چیزی تعیین کنه

-آره دیگه دنیزم که بی کس و کارو تنها گیر آورد

-شاهین بخاطر این که دنیز حالش خوب بشه به من اصرار کرد که دیه ی تو رو بدم...

شخصیتی که نداشتم ۲

مکت کرد اما انگار حرفی که بخاطرش این همه مقدمه چینی کرد وقتش رسیده بود

-اما من ترسیدم... ترسیدم بیای و دنیز رو هوایی کنی و از بچه هاش دور کنی... ترسیدم ما بین دنیز و شاهین قرار بگیری!

کمی از قهوه نوشیدم و نگاه کردم بهش...

-دنیز بدون بچه هاش نمیتونه بمونه و من انقدر آدم با شرافت و فهمیده ای هستم که چشمم دنبال یه زن شوهر دار که 4 تا بچه داره نباشه اما یه چیز دیگه تو سرم گفت: چشمم بهش نیست دلم به پاشه...

آقا کوروش یه نفس راحت کشید

-خیلی مردی

-شما مگه معنی مردونگی رو می دونید؟

سکوت کرد و سرش رو انداخت پایین، دوست نداشتم به یه مرد ریش سفید طعنه بزنم بخاطر همین بحث رو عوض کردم

-شاهین الان باید پیش دنیز باشه آرومش کنه اما دنیز گفت اصلا نرفته پیشش!

-خودش رو حبس کرده تو اتاقش، همین دیگه اون پسر فقط سن بالا برده هنوز بلد نیست چطور احساساتش رو بیان کنه

-شما که می دونید بهش یاد ندادین چرا؟

-گفتم اما گوش نمی کنه

-به هر حال اون دختر افسرده و تنها رها شده تو یه اتاق تاریک که فقط درد رو میتونه حس کنه شاهین الان نخواد خودش رو نشون بده دیگه وقتی نداره واسه داشتنش

-فقط خواستم خیالم از بابت تو راحت بشه که...

پریدم وسط حرفش

شخصیتی که نداشتم^۲

-من واسه داشتن اون برنامه ای ندارم و با تمام توانم کمکش می کنم تا برگرده سر زندگیش و بچه هاش ولی...

انگشت اشارمو گرفتم بالا

-ولی از این زمان به بعد ببینم دارید در حقش ناحقی می کنید دیگه کوتاه نیام دنیز کسی رو نداشت اما الان منو داره، پسرتون بخواد زیر بار بلایی که سرش آورده نره شده روز و شب دادگاه برم میرم و می کشونمش تا ااا جایی که بدونم دنیز حقش رو گرفته شاهین باید بفهمه دیگه دوران بزن در رو نیست دیگه دنیز اون دختر تنها و بدبخت نیست، من هستم من پشتش رو خالی نمی کنم من یزدانم همون پسری که تموم عمرش کار کرد خرج دوا دکتر خواهر زادش رو بده تا خواهرش تحقیر نشه، یه وقت دلش نلرزه، آخرشم اون شوهر عوضیشو کشتم، عمدی نبود ولی بعد از این خودم بالا سر خواهرمو خواهر زادم مثل کوه میمونم دنیز هم همینطور، لازم باشه بخاطرش هر کاری می کنم، چرا چون اون دختر نیاز داره به کمک، به همیاری همدردی به گرفتن حقش و من می گیرم.

-شاهین به دکتر دنیز گفته هر جای دنیا بشه عملش کرد می برتش

-همه ی مشکلات با پول قابل حل نیست آقا! بعضی وقت ها باید به خودت یه تکونی بدی

-شاهین پشیمونه

-اگه دنیز دیگه نبینه میتونه تا آخر عمرش باهاش زندگی کنه؟

سکوت کرد...

-شما همین الانشم زیر بار نمیرید

-خواستم اول تکلیف تورو معلوم کنم بعد با شاهین یه تصمیمی بگیریم

-با پسرتون حرف بزنید چون اگه دیر بجنبید و حرکتی نکنید من پسرتون رو دادگاهی می کنم

-فرصت بده درست میشه

از جام بلند شدم

-دنیز تنهاست من میرم پیشش

شخصیتی که نداشتم ۲

-صبر کن میرسونمت

با هم از کافه خارج شدیم و منو رسوند و خودش رفت، رفتم پیش دنیز و واسه عوض شدن حالش شروع کردیم به خوندن و براش از گیتاریست های معروف حرف زدن...لبخند رو لبش گاهی می نشست اما عمرش کوتاه بود! بهم می گفت من معنی برادر داشتن رو براش تعریف کردم و انقدر دوسم داره که اندازه نداره دوست داشتم بگم منم خیلی دوست دارم اما وجدانم قبول نمی کرد! من میدونستم شاهین لیاقتش رو نداره می دونستم با دنیز زندگیم بهشت میشه اما اون 4 تا بچه معصوم نباید بی مادر می شدن، مونده بودم اگه شاهین دنیز رو اینطوری بدون چشم هاش قبول نکنه چه به روز دنیز میاد! فعلا فقط باید تا عمل آخرش صبر می کردیم...دو سه روز گذشت و دنیز کمتر گریه می کرد و آرومتر شده بود بعد از دعوای آخرم با شاهین بالاخره آقا زاده تشریفش رو آورد، در اتاق رو باز کرد تا دیدمش اخم هام رفت تو هم دستش رو گذاشت رو بینیش و اشاره کرد برم بیرون...

-دنیز من میرم بر می گردم

از اتاق خارج شدم و در رو بستم

-چه عجب پیدات شد!

-می خوام باهات حرف بزنم

-اتفاقا منم باهات کلی حرف دارم

-چرا گارد میگیری!

کت هامو بستم

-گارد نگرفتم منم می خوام حرف بزنم

یه ابرو داد بالا و نشست رو صندلی و منم رو صندلی بغلش...

از چشم های متورم و لباس ها و موهای پریشونش کاملا معلوم بود حالش خوب نیست

شاهین - حالش چطوره؟

شخصیتی که نداشتم ۲
-با احوال پرسى هاى شما بد نيست

-طعنه نزن حرف بزن

-طعنه نميزنم دارم بهت حرف ميزنم تا شايد يكم به خودت بيای

-اومدم

-پس چرا نرفتی پیشش؟

-اون منو دیدنى عذاب ميكشه، حالش بد ميشه

-از خوبی هاى فراوونته

يه نفس عميق كشيد

-پيشش بمون

-موندم

مكت كرد

-با تو حالش بهتره...

اخم هام رفت تو هم

-حالا كه كور شده حالش با من بهتره؟

- من باعث آزارشم!

-هر چيه شوهرش كه هستى؟ پدر بچه هاش كه هستى! گند زدى مثل مرد وايسا پاش

-پاشم هر جور كه لازم باشه اما حال روحى دنيز خوب نيست اين با پول خريدى نيست

-خدا روشكر ياد گرفتين قدر مطلق هاى ديگه ي زندگى رو كه جوابش پول در نمياد!

-پيشش بمون حالش رو خوب كن نگرانشم

شخصیتی که نداشتم؟
-داری پیش کشش می کنی؟

-نه، دارم خودم رو تنبیه می کنم.

-دوشش داری؟

-نباشه انگار یه چیز کمه

-پس چرا انقدر آزارش دادی؟

-قصدم آزار نبود نمیدونم چرا اینطوری شد! تو مردی فکر کن زنت رو تو یه خونه با رفیقت ببینی!

-رفیقت میدونست زنته؟

سکوت کرد

-من کار دنیز رو تایید نمی کنم اما تو هم کم مقصر نیستی!

-نمی خوام دنبال مقصر بگردم فقط ازت می خوام پیشش باشی اون با تو حالش بهتره یه کارت بهت میدم هر چقدر نیاز داشتی ازش بکش

-دنیز یه سینه ریز طلا داشت گفت بفروشمش

-پول اون رو بفروست واسه خواهرت

یه کارت گرفت جلوم

-فقط نزار حالش بد باشه

نمی دونستم کارت رو بگیرم یا نه!

-بگیر برادرخانم عزیز

بخاطر لفظی که به کار برد گفتم

-اگه نابینا بشه پاش میمونی؟

شخصیتی که نداشتم ۲
-من به این راحتی ها قبول نمی کنم اینو! من همه جای دنیا می برم
-اگه نشد چی؟

-میشه

کارت رو ازش گرفتم

- حداقل ببینش

-می خوام ببینمش اما اون بوی تن منو می شناسه زود می فهمه

-اصلا دوست داری ببینیش؟

دست کشید روی ابرو هاش...

-دلم براش تنگ شده

زدم رو شونش

-انقدر باهاش جنگیدی که یادت رفت خیلی زود دیر میشه

از جاش بلند شد

-من میرم، مواظبش باش

رفت و من به رفتنش نگاه می کردم...

اندازه من دوشش نداشت اما کمتر از من هم نمی خواستتش فقط حیف بچه تخس و وحشی ای بود! واقعا حیف دنیز که شوهرش باید این باشه! 3 ماه با من بود زندگی منو کرد بهشت! همه چی تمیز درست دست پخت عالی رفتار عالی برخورد عالی واقعا چی کم داشت جز یه سر و صاحب درست و حسابی؟! کارت رو گذاشتم تو جیبم و رفتم پیش دنیز...وسط حرف هامون درباره زندگیم تو زندان.. رسیدیم به ازدواج من... و من صادقانه جوابش رو دادم

شخصیتی که نداشتم^۲

-من هیچوقت عشق رو تجربه نکردم چون ذهنم وقتی برای فکر کردن بهش رو نداشت! اما یه دختری بود که تو یه لحظه منو تغییر داد بهم فهموند من هم میتونم احساس داشته باشم من هم میتونم زندگی خودمو داشته باشم و حتی ازدواج کنم!

با صدای ذوق زده گفت

-یعنی میشه من عروسی تو رو ببینم!؟ شنیده بودم تو همه عروسی ها خواهر دوماه از همه کارهاش بیشتره و باید مثل ستاره بدرخشه! من خیلی دلم می خواست یکی رو از جنس مرد داشتم که می تونستم بهش بگم داداش! باهاش سرو کله بزوم، و دلم خوش باشه تو سختی هام مثل یه رفیق مثل یه کوه محکم پشتم در میاد

با سر انگشتم زدم رو بینیش

-پس باید بگم کاش از خدا یه چیز دیگه می خواستی

لبخند زد

-از وقتی تو رو دارم انگار بابا دارم ماما دارم برادر دارم خواهر دارم! تو به من محبت کردی به من از داشته هات بخشیدی، بهم پناه دادی، پشتمو گرفتی و الان پیشمی! منی که هفت پشت غریبه ام باهات! چیزی وجود داره بهتر از داشتن برادری مثل تو!؟

-خیلی ازم تعریف می کنی پررو میشما!

-بخدا خیلی دوست دارم

ضربان قلبم رفت بالا... یه نفس عمیق کشیدم و بازدم رو نامحسوس دادم بیرون...

دنیز-اسم دختره چی بود حالا؟

-دریا

-چه اسم قشنگی معنی اسم منم دریاست

-از دریا هم پیدات کردم...

شخصیتی که نداشتم ۲
یهو ساکت شد و فهمیدم دارم میزنم تو خاکی...

-اون رو طلا بهم معرفی کرده بود می خواستیم ازدواج کنیم اما اسم کسی روش بود و من دیر فهمیدم
که اشتباهی دل دادم

-خب بهش می گفتم! شاید تو رو انتخاب می کرد!

-نه دختره هم اونو دوست داشت و من یه مهره ی سوخته بودم

-چه بد، عشق یه طرفه خیلی بده، اون وقت هایی که شاهین رو مثل بت می پرستیدم و اون با من
سرد بود، انگار تو هر بی توجهیش بهم قلبم خورد می شد می ریخت زمین!

-دنیز؟ الان شاهین رو دوست داری؟

-چطور میشه یه همچین آدمی رو دوست داشت؟

-ببخشش بزار بیاد پیشتم

-بیاد پیشم که بازم بهم آسیب بزنه؟

-بهش فرصت بده

-چقدر فرصت؟

-به بچه هات فکر کن

-یزدان من اگه چشم هام بر نگرده خودم رو می کشم

-باز مزخرف گفتم؟

-یه دختر کور رو کسی نمی خواد

-اما یه داداش داری که می خواد

- نمی خوام باهات بحث کنم بهتره فعلا دربارش حرف نزنیم

-یه چیز ازت بخوام قبول می کنی؟

شخصیتی که نداشتم ۲

چی؟

-بزار شاهین باهات حرف بزنه

-حتی نمی خوام تو هوایی که اون هست نفس بکشم

-بخاطر من چی؟

-چرا اصرار می کنی من اون نامرد رو ببینم؟

-بخاطر اون 4 تا بچه معصوم که تو خونه موندن و یک بار پدر مادرشون رو درست ندیدن! ظلم کردن در حق اون ها گناه سنگینیه، نامردیه، تموم زن های دنیا واسه بچه هات تو نمیشه و تمام مرد های دنیا واسشون شاهین، پس تحمل کن بزار حرف بزنه اون حالش بهتر از تو نیست

-فقط بخاطر تو

-ممنون عزیزم

در یخچال رو باز کردم

-حالا بگو چی بخوریم؟

تا اون بخواد جواب بده با خنده گفتم

-ما اینجور چیزا رو تو خوابم نمی دیدیم! پسته ها عین پشکل ریختن تو یخچال!

دنیز خندید

-اینا قاشق چنگال هاشون از جنس طلا و نقرست

-هعی یکی انقدر داره که حرومش می کنه یکی هم انقدر نداره که از جونش میزنه

-مرگ خیلی خوبه چون با خیال راحت تو یه ذره جا می خوابی نه پول مهمه نه غصه میخوری

-زندگی هم قشنگه وقتی 4 تا بچه خوشگل و سالم داری، یه داداش و یه شوهر...

به زحمت جلو خندم رو گرفتم

شخصیتی که نداشتم ۲

-یه شوهر قاطی

دنیز - شاهین بی اندازه غرور داره

-هر آدمی یه مشکلاتی داره هیچکس تو این دنیا کامل نیست مگه نیمه ی گم شدت که از نظر من تو میتونی نیمه ی اون باشی چون بر عکس اونی هر چقدر اون قاطیه تو آرومی اون وحشیه تو خانمی همین ها میتونه شما رو کنار هم یه زن و شوهر ایده آل کنه!

-حرف های خارجکی میزنی!

-نه بخدا جدی میگم! شاهین یه مرد پختس 15 سال از تو بزرگ تره به تو عین بچه ها نگاه می کنه براش شاخ و شونه می کشی قاطی می کنه

-بزارم هر بلایی خواست سرم بیاره؟

-دنیز جان مگه بخاطر تو دیه منو نداد؟ مگه اون منو می شناخت؟ مگه بخاطر آینده تو قبول نکرده تو با یه خواننده بخونی؟ مگه بارها بخاطرت کار و زندگیش رو ول نکرد باهات تا مشهد نیومد؟ همین سینه ریز تو گردنت یعنی تو خانم خونه ی منی، همین که روت غیرتی شد یعنی تو مال منی!

-حرف هات رو نمی فهمم!

- ابراز احساسات همه ی آدم ها یه جور نیست بعضی ها به زبون میارن و بعضی ها با کار هاشون نشونش میدن. شاهین تلاشش رو کرد که به تو نشون بده دوستت داره اما تو شمشیرت رو از رو بسته بودی!

-دوسم داشت که الان به این روز انداختم؟

-قبول کن خودت هم کم مقصر نبودی، اونوقت شب وقت قرار گذاشتن با یه مرد غریبست؟! به والله منم بودم کار به همین جاها می کشید

-مرد بودن به این ها نیست، غیرت داشت به دوستش می گفت این زن منه

-این حرف ها رو باید به خودش بزنی

-باهاش حرف میزنم اما تو باید باشی

شخصیتی که نداشتم^۲

-نه عزیزم من رو وارد مشکلات خودت و شوهرت نکن من به خودش و پدرش گفتم اگه نخوان این اتفاق رو گردن بگیرن دادگاهیشون می کنم اما بیشتر از این دیگه راه نداره دخالت کنم

-میتروسم از شاهین

-ترسناکم هست، اون غول بی شاخ و دم با اون چشم هاش که انگار چند تا سگ هار بسته توشون!

مکت کرد اما یه چیزی گفت که دلم رنجور شد

-عاشق همون چشم ها شدم، اخلاقش بد بود اما وقتی باهام خوب می شد انگار همه ی دنیا رو تو مشتم داشتم! اون منو اذیت می کرد بهم خیانت می کرد ولی با یه محبت کوچیکش انگار همه بدی هاش از یادم می رفت

-پس به احساسی که یه روز بهش داشتی احترام بزار و باهاش حرف بزن و ببین چی میگه

سکوت کرد و من جو رو عوض کردم

-طلا خیلی از شاهین تعریف می کرد! می گفت هم آقاست هم با شخصیت و هم خیرخواه

دنیز خندید

-شوهر منو میگه!؟

-فکر کنم! پشت شاهین باید نماز خوندا! اگه می دیدی امین چقدر بد بود!

-بدتر از شاهین مگه وجود داره؟

-شاهین بد نیست بلد نیست

-سن حضرت نوح رو داره تا با من حرف میزد به من می گفت بچه! می گفت تو واسه من مثل یه بچه ای

-دونستن به سن نیست به فهم و تجربه های زندگی، منو تو جای شاهین نبودیم و نمی دونیم! به قول باباش تموم عمرش نازشو کشیدن و خواستن خودشون رو بهش بچسبونن همیشه نازشو

شخصیتی که نداشتم ۲

کشیدن ولی تو مثل بقیه دخترای زندگیش نبودی! تو مادر بچه هاش شدی و خانم خونس شدی و از همه مهم تر... اون تو رو دوست داره اما بقیه براش فقط تاریخ مصرف داشتن

-دوسم داره و اینطوری منو آزار میده؟

-اولین تجربه بودی براش! انتظار نداری که همه چی رو اوکی باشه که! تو باید دودستی بچسبی بهش چون بین همه ی آدم های زندگیش تو عشق اولش شدی!

-واسه چی انقدر طرفشو می گیری؟

-من طرف حق رو می گیرم

-لازم نکرده طرف حق رو بگیری فقط طرف منو بگیر

-چشم

سکوت کرد اما یهو با غصه گفت

-عمرا اگه منو نابینا بخواد

رفتم تو فکر... یاد حرف های شاهین افتادم... یعنی اون دنیز رو انداخت گردن من خودش رو کشید عقب!؟ حالا که اینطوری شده!؟ وقتی عمیق تر بهش فکر می کنم می بینم اون بخاطر بهتر شدن حال دنیز نخواست پیشش بمونم علنا بهم گفت تو مواظبش باش من خرج تو و دنیز رو میدم! عوضی! من ساده رو ببین کلافه دست کشیدم تو موهام... باید سر در می آوردم اگه واقعا قصدش اینه دنیز رو حذف کنه هفت جد و آبادش رو میارم جلو چشم هاش

دنیز - یزدان چرا حرف نمی زنی؟

-هیچی

-داشتی به چی فکر می کردی؟

-چیز مهمی نبود یادم افتاد بردیا امروز دیالیز داشت

-پول کم نداشت که؟

شخصیتی که نداشتی ۲
نه از صدقه سری تو و شوهرت ماهام یکم رنگ پول رو دیدیم

چه رنگیه؟

-رنگ آسایش اما خوشبختی نه، با پول راحت تر زندگی می کنی اما قدر مطلقش خوشبختی و آرامش نیست

-پول خیلی خوبه حتی آدم ها رو هم میشه خرید.

همون جور که شاهین می خواد منو بخره تا پیش تو بمونم اما یه جواب دیگه دادم

-این دنیا فانی و رها کردنی، هیچکس از شاه و گداهش بعد از مرگش نتونسته حتی یه دونه از سکه ها و پول هاش رو ببره اما خیلی ها تونستن با خوبی ها بخشندگی هاشون سال ها سنگ قبرشون رو خیس و تمیز نگه دارن و زنده ها بالای قبرشون چند تا گل می کارن تا بوی عطر گل ها، کمی حال و هوای سنگین دورشونو کم کنه و یه روزی حرفشون افتاد میون زنده ها بگن آدم خوبی بود. همین! همین قدر سهم ما از یک عمر عذاب کشیدن و درد کشیدن

دنیز یه آه عمیق کشید

- من فقط دلم می خواد حتی اگه یه روز هم عمر برام باشه اون یه روز رو بتونم بی ترس بدون دلهره و طعنه واسه بچه هام مادر باشم

من خیلی حسرت ها به دلم مونده که بعد از این نمی تونم تجربشون کنم چون دیگه نمی بینم

-اینطوری با بغض حرف نزن به اندازه کافی این دیوار های سفید و یک دست آزار دهنده هستن

-یزدان؟

-جانم؟

-به نظرت مامان بابای من چطور آدمی بودن؟

-از ذات قشنگ تو شکی ندارم که آدم های خوبی بودن اما زندگی بالا پایین داره حتما به جایی رسیده بوده مادرت که فکر کرده تو پرورشگاه زندگی بهتری میتونی داشته باشی

شخصیتی که نداشتم^۲
دنیز اشکش رو از رو گونه هاش پاک کرد

-حداقل اونطوری یه مامان داشتم که بغلش کنم یه بابا داشتم که بتونم جلو چند تا آدم بگم بابا دارم

-الان منو داری بابات میشم تازه مامانتم میشم به شرطی که شیر نخوای

وسط گریش خندید

-نادون

-بخند عزیزم یهو میبینی تموم شده همه چی! تو موندی و یه مشت خاک روی تنت بخدا این دنیا
ارزش هیچ غصه خوردنی رو نداره

-دلم واسه بچه هام تنگ شده

-خودت قبول نمی کنی بیان دیدنت

-دلم می خواد، اما نسبت بهشون یه حس عذاب وجدانی دارم که خیلی آزارم میده شاید اگه اون
موقع که یه لخته خون بودن همه چی رو تموم می کردم تو یه خانواده بهتر به دنیا می اومدن، من در
حقشون ظلم کردم اونا منو هیچوقت نمی بخشن

-مزخرف نگو! چه ظلمی؟!

-وقتی خودم تو این دنیا هیچ جایی رو نداشتم حق نداشتم 4 تا بچه رو بدبخت کنم

-الان بچه های تو بدبختن؟ ناشکری نکن شاید همین بچه ها باعث بشن تو خانواده داشته باشی و
به یه سر و سامانی برسی ولی فکر کن این بچه ها نبودن! تو به کجا می خواستی برسی؟ نه شاهینی
بود نه خونه ای و نه امیدی واسه داشتن یه خانواده! دنیز شاید عاقبت خیر تو، تو همینه که جلو
امتحان خدا سر بلند اومدی و به خودت جرات دادی و پای نعمتی که خدا بهت داد موندی، شاید
نتیجه ی این کارت خیلی نزدیک باشه

-منظورت مرگیه که خودم نوعش و زمانش رو انتخاب می کنم؟

-نه منظورم شاهینیه که بعد از این زندگیت رو بهشت می کنه

شخصیتی که نداشتم^۲

-گولم نزن من شاهین رو می شناسم اون منو با این وضعیت حتی داخل خونس هم راه نمیده

-اونوقت اون روی منو هم می بینه چطور با اون پول هاش دودمانش رو به باد میدم

به شوخی گفتم

-همون جور که امین رفت اینم میره

دنیز تند گفت

-نه نگو تورو خدا

-چیو؟ این که شاهین بمیره؟

-بچه هام بی پدر میشن

-یا تو بی شوهر میشی!

-نه تو قاتل میشی میوفتی زندان دیگه شاهینی هم نیست که دیه بده

-تو میتونی

-یزدان خیلی حرف می زنیم شبیه این زن های تو کوچه نشین شدیم فقط یه کیلو سبزی میخوام تا

غیبتمون کامل بشه

-سبزی چیه! انقدر جوجه و کباب و پیتزا و... می خوریم دیگه داره حالم به هم می خوره از غذای

بیرون دلم واسه دست پخت گند طلا تنگ شده

با یه لفظ باحالی پرسید

-دست پخت من چطور بود؟

سرمو با ناراحتی تکون دادم

-آدم بیچاره کن

-یزدان!

شخصیتی که نداشتم^۲
-وقتی انقدر می خوری که می خوام بترکی آدم بیچاره کنیه دیگه!
-واقعا که

-ببین اون موقع هایی که تو خونم بودی کلا به عشق غذایی که جلوم میزاشتی سریع می اومدم خونه!
خدایی حرف نداره دست پختت

-حالا تو چی می خوامی شام به من بدی؟

رفتم در یخچال رو باز کردم یه نگاه کردم و رو به دنیز گفتم

-مروری به ایام هفته

-جان!؟

-این چند روزه هر چی داشتیم یکمیش مونده دلم نیومده بریزم بیرون حالا همش رو الان می خوریم
میشه یه وعده

دنیز با خنده گفت

-خدا خفت نکنه مردم از خنده

-منوی کامل از کباب تا فست فود و غذای بی مزه بیمارستان، کدومو بدم؟

وسط خنده های دنیز یهو در اتاق باز شد و با دیدن چهره ی شاهین خشکم زد! این وقت شب
اینجا!؟

دنیز وسط خنده هاش گفت

-کجا رفتی؟ بیا که باید این مدل غذا ثبت بشه تو تاریخ

طولانی شدن سکوت حاکم تو اتاق باعث شد دنیز خندش محو بشه

-یزدان کی تو اتاقه!؟

شاهین انگشت اشارش رو گذاشت رو بینیش و زمزمه وار گفت

شخصیتی که نداشتم ۲
-برو بیرون می خوام باهاش حرف بزنم
سرمو تگون دادم و از اتاق رفتم بیرون...
نشستم رو صندلی و یه آه کشیدم واسه این دلی که رفته اما اشتباهی...

"شاهین"

در رو بست و رفت

نگاه کردم به دنیز که از خنده ی چند لحظه ی پیش دیگه چیزی رو لب هاش نبود!
دلم واسه دیدن خنده هاش تنگ شده بود حتی واسه نگاه کردن تو اون چشم های مظلوم و
آرومش...

رفتم نزدیک تختش...

سرُمش نصف شده بود، تخته شاسی پایین تخت رو برداشتم و وضعیتش رو چک کردم... حالش
خوب بود فقط رنگ و روش خیلی پریده بود
-یزدان؟

از سکوتش متوجه شدم که متوجه حضور من شده
کنارش رو تخت نشستم و تا خواستم دستش رو بگیرم کشیدتش عقب
-برو بیرون

دوباره خواستم دستش رو بگیرم ولی این بار دستمو هول داد عقب
-حالم بد میشه حتی بوی تنت میخوره به مشامم برو از اتاق بیرون

-حرف دارم باهات

شخصیتی که نداشتم ۲

-یزدان؟ اینو بنداز بیرون

-رفت

لرزش به تن صداش اضافه شد

-کجا رفت!؟

-مشکلی داری با من تنهایی؟

-تو خودت مشکلی

-حرف بزنیم؟

-نه

دستش رو گرفتم تو دستم

-منو ببخش

دستش رو از دستم کشید بیرون

-ازت متنفرم

-همون قدر که من مقصر بودم تو هم مقصر بودی

داد زد

-برو بیرون

-داد نزن

دوباره داد زد

-خفه شو برو بیرون

اخم هام رفت تو همو با کف دست زدم روی میز تخت و منم داد زدم

شخصیتی که نداشتم ۲

-داد نزن

ساکت شد و دست هاش مشت شد

از این که منم داد زدم خودم ناراحت شدم نمیزاره عین آدم حرف هامون رو بزنینم که!

-خوشت میاد منو عصبی کنی

جوابمو نداد

-من دارم ازت معذرت خواهی می کنم تو داد میزنی!؟

پشتش رو کرد بهم

-پشتت رو نکن بهم

-اومدی اینجا آزارم بدی؟

-نه اومدم منو ببخشی

-بخاطر همین داد میزنی؟

_من داد زدم یا تو؟

حرفی نزد

یه نفس عمیق کشیدم تا جو بینمون رو آرام تر کنم

-من دوست نداشتم اینطوری بشه! اما به من حق بده! تو به من دروغ گفتی و رفتی سر قرار تو یه

خونه با رفیق من؟!

دست کشیدم داخل موهام

-بی انصاف من بخاطر تو دور همه رو خط کشیده بودم

صدای پر استرسش رسید به گوشم

شخصیتی که نداشتم ۲

-اون روزایی که جلو من با نسترن بودی بی انصافی نبود؟ عکس هاتون تو بغل هم رو برام می فرستاد خیانت نبود؟

-داستان منو تو فرق می کنه اون موقع من دوست نداشتم هیچ تعهد احساسی نسبت بهت نداشتم

-الان چی فرق کرده؟ الان میتونی عاشق یه دختر کور بشی؟

-من نمیزارم چشم هات اینطوری بمونه

-فکر کردی چون پول داری خدایی؟

-هر جای دنیا که لازم باشه می برمت

-سرمو شکوندی تو دامنم گردو پر می کنی؟!

-همه ی ماها اشتباه می کنیم من نمیزارم اینطوری بمونه

بحث رو عوض کرد

-بچه ها چطورن؟

-دلتنگی تو دیوونشون کرده همش بهانه می گیرن

-اگه یه روز من دیگه نبودم قول بده خیلی مواظبشون باشی

دستش رو دوباره گرفتم تو دستم

-چرا نباشی؟! همه تو اون خونه منتظر تو هستن

بغضش رو قورت داد

-از سیاهی خسته شدم دیگه دلم نمی خواد این زندگی رو

-درست میشه

-اگه دیگه چشم هام برنگرده از این زندگی خودم رو واسه همیشه حذف می کنم

شخصیتی که نداشتم ۲

حرفش دلمو لرزوند

-دیگه از این حرفا نزن

-برو بیرون

رفتم جلو تر و دستمو انداختم دور شونش و پشت دست هاش رو نوازش کردم

-منو می بخشی؟

نه

نه! واقعا نمی خواست منو ببخشه! انگار ته دلم یه چیزی خالی شد! از وقتی این اتفاق افتاده من یه لحظه آرام نبودم! از غصه دنیز شبا خوابم نمی برد، از گلوم هیچی پایین نمی رفت! اما هیچ کدوم از اینا نتونست یه ذره از ناراحتی اون کم کنه! اصلا من برای چی اومدم اینجا؟! از جام بلند شدم و رفتم جلو پنجره

-دنیز من حالم بهتر از تو نیست

-من بهت خیانت نکردم اما تو طعم خیانت رو بارها و بارها به من نشون دادی، تو آدم بدی هستی

-گذشته ی ما سیاهی هاش زیاد بود اما روزای خوبی هم داشت، 4 تا ثمره داشت و دگرگونی شخصیتی هر دومون... من بیشتر از تو مقصرم اما جز بخشش خواستن ازت چیز دیگه ای رو همیشه تغییر داد، دیگه نتونستم تحمل کنم و با قدم های بلند اتاق رو ترک کردم... وقتی وارد حیاط برف پوشیده بیمارستان شدم تازه انگار نفس داشتم می کشیدم! چرا همیشه زمان رو خرید؟! چرا همیشه برگشت به عقب؟! اگه دیگه نبینه چی؟! چطور با این عذاب وجدان زندگی کنم؟! یاد چشم های بستش افتادم... یاد خنده هاش قبل از رسیدنم افتادم... کاش دوستش نداشتم تا اینقدر الان خودم رو ضعیف و داغون نمی دیدم؛ سیگارمو گذاشتم رو لبم و تکیه دادم به ماشینم گوشه خیابون شلوغ و آزار دهنده... سیگارمو روشن کردم و نگاه کردم به روشنایی فندک تو دستم... هر روز که می گذره با حال خراب تر سیگار رو لبم هام می گذارم... به کجا می خواد برسه این کلاف سردرگم؟! چرا نتونستم باهاش خوبو مهربون تر باشم؟! چرا تموم حرف هایی که تو تنهایی تکرارشون کرده بودم رو نتونستم بزنم؟! چرا نتونستم بگم دوست دارم؟! چرا من هیچ وقت یاد نگرفتم ابراز احساس کردنو؟ مزخرفه! مزخرف تر از این همیشه راه افتادم سمت خونه... وقتی رسیدم دیر وقت بود و بی سروصدا رفتم تو

شخصیتی که نداشتم ۲

اتاقم و در رو بستم...یه دوش آب گرم گرفتم تا شاید مرحمی بشه رو دگرگونی دردناکم...حولم رو تنم کردم و ایستادم جلوی آینه... به خودم زل زدم... یه مردی که از جنس مخالف فقط سایز و تایم جذابیتش رو بلد بود و الان مونده توی گفتن جمله دو کلمه ای دوست دارم! انگار یه چیزی ته دلم رو چنگ میزد از این که یادم می افتاد دنیز با یزدان چقدر حالش خوب بود و با من انقدر بد! از منی که اینجا دارم براش ذره ذره ذوب میشم متنفره! شب رسید به صبح اما من هنوز تو خودم مونده بودم، سمیه خانم با گریه التماس می کرد تموم کنیم این جنگ و آزار رو تا بچه ها به آرامش برسند اما انگار طلسم شده بود این زندگی! بعد از اون دیدار دیگه حتی نمی تونستم از اتاقم واسه دیدن بچه ها در بیام! از سر انگشت های پام تا تموم سلول های مغزم خشک و بی حس شده بودن انگار دارم میمیرم و حالیم نیست! دو روز مونده بود به عمل دنیز مامانم اومد خونمون تا وضعیت منو دید زد زیر گریه...

لبخند زدم بهش

-خوبی؟

دو دستی زد تو صورتش

-چه به روز تو اومده پسرم!؟

دست کشیدم به گردنم و سر شونه هام...

-خوبم

اومد بغلم کرد

-چرا چشم هات گود رفته چرا هر بار بهت زنگ زدم نیومدی پیشم!؟

-ببخش یکم بهم ریخته ام

-این طفل معصوم ها چرا انقدر لاغر شدن!؟

-یکم وضعیت بهم ریخته شده

-چرا سر عقل نمی آید شما دوتا!؟

کلافم می کرد حرف هاش

شخصیتی که نداشتم^۲
-مامان برو بیرون می خوام تنها باشم

-منو داری بیرون می کنی؟!

یهو از کوره در رفتم

-مامان چرا دست از سرم بر نمی دارید؟! چرا ولم نمی کنید؟!

-شاهین این تویی اینطوری سر من داد میزنی!

-مامان من حال خوب نیست ولم کن برو

مامان با حالت قهر از اتاق رفت بیرون و دوباره تنها شدم

از این که تو هر شرایط هر کس یه حرفی رو می زد و یه موضعی برای خودش می گرفت حال بهم می خورد. من چقدر احمقم که دوباره سر حرف مفت دیگرون ترسیدم دنیز رو به همه معرفی کنم و این گند بالا بیاد گلدون بغل تخت رو از روی حرص کوبیدم به پنجره ای که دفعه ی پیش دنیز شکسته بودتش شیشه شکست و سرمای بیرون پر شد تو اتاق و خشکی تنم رو بدتر کرد پتو رو کشیدم رو سرم و رفتم تو تاریکی... رنگی که دنیز مدت هاست باهاش روبه رو، به خودم قول شرف داده بودم اگه همه چی درست شد دیگه دست روش بلند نکنم این بار نباید می شکستمش با خودم عهد بسته بودم این بار اگه برگشت به این خونه زندگیمون رو از نو مثل بهشت بسازم و تموم کمبود های زندگیش رو خودم براش جبران کنم

فقط خدایا یه فرصت بهم بده...

"یزدان"

چند روز از رفتن شاهین گذشته بود و دنیز هر بار که می خواستم باهاش حرف بزنم درباره شاهین با ناراحتی ازم می خواست درباره حرف نزنم منم واسه خراب نشدن روحیش قبول میکردم ولی یه سوال خیلی ذهنم رو درگیر کرده بود! این که شاهین درباره برگشتش به خونه و نابینایش چیزی گفته

یا نه! اما دنیز هر بار که اسم شاهین می اومد حالش به هم می ریخت و گریه می کرد! فکر می پیش طلا و بردیا بود و از طرفی هم دنیز رو نمی تونستم ول کنم! سعی می کردم دنیز رو خوشحال کنم اما هیچکس از حال خراب خودم خبر نداشت از درگیری های ذهنیم درباره آینده، کارم، طلا، بردیا و... بعد از این با طلا و بردیا تو یه خونه زندگی می کردم و باید بیشتر وقتم رو تو خونه می موندم تا حواسم بهشون باشه نکنه الان که من نیستم یکی مزاحم طلا بشه؟! نکنه بردیا بی وقت حالش بد بشه و طلا تنها باشه؟! هزار جور فکر و خیال دیگه این پولداری و خرج و مخارج رایگان رو برام کوفت می کرد اما تهش باز دلم نمی اومد دنیز رو ول کنم و برم و اون بمونه و شاهین و خانوادش با یه دنیای تاریک... روزهای اول خوب بود اما الان واقعا حالم از فضای بیمارستان و غذای بیرون و تخت سفت بیمارستان به هم می خورد! وقتی متوجه خوابیدن دنیز شدم از بیمارستان زدم بیرون و پیاده راه افتادم تو امتداد خیابون... دوست داشتم گیتار داشتم و می زدم و می خوندم... پیش دنیز بودن بهم فهموند که جنس مخالف میتونه ناخواسته حال آدم رو خوب کنه و من چقدر اشتباه می کردم که با هیچ دختری دوست نشدم و باهاش هیچی از احساساتم رو اشتراک نذاشته بودم! انسان تو ذاتشه جذب شدن به جنس مخالفش و من بی دلیل داشتم با این احساس مخالفت می کردم تا یه وقت هزینه برام ایجاد نکنه اما نبودنش هزینه های بیشتری مثل تنهایی، کمبود، فقدان حال خوب و حس و حال لذت بخش سنگینی برام ایجاد کرد تهران اندازه مشهد سرد نبود اما سرما، تنهایی، غربت انگار تا وسط قلبم رو سرد و یخ زده کرده بود... بعد از کلی راه رفتن و فکر کردن برگشتم پیش دنیز که هنوز خواب بود... تو سکوت نگاهش می کردم... اگه نابینا بشه و شاهین نخوادتش چیکار باید کرد؟! من انقدر دوسش داشتم که پاش بمونم تا آخر عمرم؟ هیچوقت تو زندگیم شانس نیاوردم حتی تو عشقم، کنار پنجره ایستادم و به طلا زنگ زدم... صداش پشت تلفن ناراحت و بغض دار بود ولی هر چقدر پرسیدم هیچی بهم نمی گفت! هر لحظه موندن برام سخت تر می شد حتی انگار دیگه احساسم مثل قبل نبود نسبت به دنیز! اگه شاهین نخوادتش خیلی آسیب می دید منم که یه سر دارم هزار سودا... رفتم در یخچال رو باز کردم... دیگه مثل روزهای اول پر بودن یخچال با یه تنوع حیرت آور برام لذت بخش نبود! فقط دلم می خواست برگردم تو رخت خواب خودم و فرداش برم سراغ گیتار زدنم... دست کشیدم داخل موهام... حالم اصلا خوب نبود

دنیز با صدای پای من بیدار شد

-یزدان؟ خوابیدی؟

شخصیتی که نداشتم ۲
نشستم کنارش رو تخت

-فکرم خرابه

-چرا؟!

-چرا بهم نمیگی شاهین بهت چی گفت؟

-معذرت خواهی کرد

-درباره چشم هات چی گفت؟

-گفت هر جای دنیا احتیاج باشه می برمت

-اگه خوب نشه چی؟

سکوت کرد...

-دنیز بگو

-هیچی نگفت

-یعنی چی؟

دنیز با کلافگی گفت

-هیچی نگفت حتی دلم خوش نکرد که اگه دیگه چشم هام نبینن هم منو می خواد

بغض کرد

-یزدان اون منو بدون چشم هام حتی یک لحظه هم نمی خواد

حرفش کلافم کرد

-یعنی اگه چشم هات درست نشه نمی خوادت؟ می خواد بزارت کنار؟

-شک ندارم، مهم نیست اگه چشم هام درست نشه من مرگ رو ترجیح میدم

شخصیتی که نداشتم ۲
-دنیز چرت و پرت نگو انقدر

باز گریش شروع شد

-وقتی اون منو نخواد کی میمونه برام؟

-خودم همه جوهره پاتم

-مگه تو چه گناهی کردی که بخوای یه دختر غریبه رو نگهداری کنی؟

-اگه غریبه بودی حاضر می شدم بخاطرت خواهر و خواهر زادم رو ول کنم و بیام یه شهر غریب؟

-تو خوبی اما من خودم نمی تونم قبول کنم آویزون زندگیت بشم

-هیچم اینطوری نیست

-یعنی... یعنی... من اگه خوب نشم و شاهینم منو نخواد تو میزاری بیام پیشت؟

واقعا می تونستم پای حرفم بمونه با این وضعیت داغون زندگی خودم!؟ می تونستم از پس زندگی
اون هم بر بیام!؟ دلم نمی اومد فکر کنه کسی رو نداره نه نمی تونم

-آره عزیزم خونه ی من بمون پیش طلا و بردیا خودم همه چی رو درست می کنم

دنیز بغضش ترکید

-ممنونم ازت، حس این که کورو تنها قراره رها بشم تو این دنیا حالم رو خیلی خراب می کرد، اما این
حرف هات مثل مرحم رو زخم هامه، آخه من به جز تو توی این دنیا هیچ دل خوشی ای ندارم

رفتم نزدیکش و اون محکم منو تو آغوشش گرفت سرش رو بوسیدم

-بدون استرس با یه روحیه خوب منتظر عملت باش و امید داشته باش به روزی که بتونی بچه هات
رو دوباره ببینی

-یزدان از خدا می خوام اندازه دل بزرگت بهت خوشبختی و حال خوب بده

شخصیتی که نداشتم ۲

-غصه هیچی رو نخور اصلا به این فکر نکن شاهین بهت نگفت که پات میمونه من خودم هستم و
نمیزارم آب تو دلت تکون بخوره
محکم تر فشارم داد تو آغوشش...

-حتی یه برادر تنی هم نمی تونه اندازه تو مهربون و بزرگ منش باشه بغل تو پر از حس خوبه ممنون
که هستی

-دنیز؟

-جانم

-یه سوال بپرسم؟

-آره

-اگه شاهین نخواستت میری التماسش کنی؟

-نه به هیچ وجه

سکوت کردم و ازش فاصله گرفتم

-داره صبح میشه بخواب من خیلی خوابم میاد

-باشه بخواب

رفتم رو تختم دراز کشیدم و با کلی درگیری ذهنی به خواب رفتم... بالاخره وقت عمل دنیز رسید و
دکتر گفت که آماده بشه... دنیز از استرس دست هاش می لرزید و من تمام تلاشم رو واسه آروم
شدنش می کردم... رفتش اتاق عمل و من شروع کردم به خوندن دعای آیت الکرسی ای که مادرم
همیشه زمزمه زیر لبش بود... خدایا به تو می سپارمش... اون به اندازه کافی سختی کشیده چشم
هاش رو ببخش

تا دنیز رفت اتاق عمل شاهین اومد پشت در اتاق... با هم حرفی نزدیم اون رو صندلی روبه روم
نشسته بود و زل زده بود به یه گوشه دیوار... این عملش از دو تا عمل قبلیش طولانی تر بود ولی
بالاخره دکترش اومد بیرون؛ هر دو پا تند کردیم طرفش

شخصیتی که نداشتم ۲

شاهین چیشد؟

-تا الان خوب پیش رفته نتیجه کار چند روز دیگه معلوم میشه

دکتر رفت و هر دوی ما برگشتیم سر جامون تا از ریکاوری درش بیارن ،شاهین وقتی خیالش راحت شد که آوردنش بخش رفت... دنیز هر روز از دکتر می پرسید چیشد عمل؟ اما دکتر فقط می گفت صبر... یک هفته گذشت و بالاخره دکتر با چند تا پرستار اومد سراغش و پانسمان رو باز کردن...

"دنیز"

بعد از مدت ها چشم هام رو بدون پانسمان حس کردم! صدای دکتر رسید به گوشم

-آروم چشم هات رو باز کن

-می ترسم!

یزدان دستم رو گرفت

-قوی باش

با یه بسم الله... چشم هام رو حرکت دادم...

یه نور ضعیف خورد تو چشمم که چشمم رو زد

دکتر:

-پرده هارو بکشید و لامپ رو خاموش کنید

بعد از این کار تونستم راحت تر بازشون کنم، چشمم کم کم داشت از کدری در می اومد و رنگ ها و

بعد از اون اجسام رو می دیدم!!

حیرت زده گفتم

شخصیتی که نداشتم ۲

-دارم می بینم!

یزدان با زانو افتاد زمین

-واقعا؟

-چشمم رو بردم سمت چهره ی یزدان... که کم داشت بهتر و بهتر می شد....

دکتر - زیاد به چشمت فشار نیاور فعلا، کم کم بهتر میشه و در نهایت به حالت اولش بر میگرده
خداوشکر

اشک از چشمم روون شد

-یزدان من دارم می بینم! آقای دکتر ممنونم ازتون ممنون هر چقدر تشکر کنم کمه

دکتر خندید

-قدر چشم هات رو بیشتر بدون خانم چشم قشنگ

چنان ذوق زده بودم که انگار دنیا مال من بود! خدایا شکرت

دکتر - من میرم فردا بهت سر می زنم

-هر چقدر بگم ممنونم ازتون

-خواهش می کنم دخترم

دکتر رفت و یزدان اوامد جلوم نشست

-یزدان من دارم می بینمت!

خندید

-خداوشکر

خندیدم

شخصیتی که نداشتم ۲

-باورم نمیشه!

-از قدرت خدا کم نیست که!

بغلش کردم و محکم فشارش دادم

-ممنونم بخاطر تموم لحظه هایی که اینجا کنارم موندی

-ممنون که مقاومت کردی تا چشم هات رو برگردونی

ازش جدا شدم

-شاهین میدونه؟

-نه انگار یه سفر کاری به خارج از کشور داشته چون بچه ها پیش خانوادش هستن.. چند بار زنگ زد

اما گفتم دکتر فعلا چیزی نگفته

-اگه زنگ زد بهش نگو

-چرا!!؟

-فردا بهت میگم

-باشه استراحت کن بزار چشم هات خسته نشن

-فعلا فقط دوست دارم تو رو نگاه کنم

خندید

-بعد از این همه چی رو میتونی ببینی و خدا رو شکر کنی

-تازه فهمیدم بنده ناسپاسی بودم! من همه چی داشتم و همیشه ناشکری کردم

-هر کس یه جور خداهش رو می شناسه تو الان خدای مهربون و بخشنده رو شناختی

-خدایا شکرت

شخصیتی که نداشتم ۲

-چرا به شاهین نمیگی؟

-می خوام یه تصمیماتی بگیرم

-چی؟

-باید بیشتر بهش فکر کنم، فردا بهت میگم

-پس من برم یکم خرید کنم پیام

-باشه

اون رفت و من تنها شدم... به دست هام نگاه کردم... به دیوار و حتی به لباس های تو تنم... این اتفاق بهم فهموند که خیلی چیزا دارم که قدرشون رو نمیدونم و فقط به نیمه ی خالی زندگیم نگاه می کردم! باید یه سری چیز ها رو تو زندگیم تغییر بدم، مثل زندگی اجباری شاهین باهام رو، من بعد از این تنهایی زندگیم رو می سازم، اگه شاهین منو نخواد.

بچه هام که چیزی کم ندارن هفته ای یک بار هم بزاره ببینمشون قبول می کنم تا فردا که تصمیم نهایی رو بگیرم تو فکر بودم یزدان برام شیر کاکائو ریخت و اومد نشست کنارم

-به طلا گفتم می بینی خیلی خوشحال شد

-بهش سلام برسون

-زنگ زد میدم باهاش حرف بزنی

-یزدان؟

-بله؟

-می خوام یه کاری کنم، کمکم می کنی؟

-آره عزیزم

-می خوام جایگاه شاهین رو تو زندگیم بشناسم

شخصیتی که نداشتم ۲

-چطوری؟

سکوت طولانی شد اما گفتم :

-بهش بگو... بگو دکتر گفته دنیز دیگه نمی بینه هیچ راهی هم واسه خوب شدنش نیست

-واسه چی!؟

-اگه بگه پاش میمونم و تنه‌اش نمیزارم بر میگردم سر زندگیم اما... اما اگه تنهام گذاشت ، دیگه واسه همیشه میزارمش کنار و از نو زندگیم رو میسازم

-بچه هات چی؟

-بچه هام زندگیشون خوبه من هیچی تو زندگیشون نیستم

-تو مادرشونی!

-چه فایده یه مادر حقیر و بی جایگاه باشم؟ اگه شاهین منو بزاره کنار، با تموم وجودم تلاش می کنم تا برای خودم، خودم جایگاه عالی ای بسازم و اگر من رو بدون بینایی انتخاب کنه می فهمم که درست شده و من باید باز هم بخاطر خانوادمون پایداری کنم

-باشه این کار رو می کنم

-بهش زنگ بزن باه‌اش قرار بزار، می خوام خیلی چیز ها رو عوض کنم...

: Δ SΔL

پارت 100

-کجا باه‌اش قرار بزارم؟

- تو همین بیمارستان

-باشه عزیزم من اوکی می کنم همه چی رو، تو استراحت کن. فردا انشالله خونه ات پیش بچه هاتی

شخصیتی که نداشتم ۲

۱-اگه قبولم نکنه؟

۱-اونوقت من میدونم و اون

۱-باهاش دعوا نکنی ها

چشم

شماره شاهین رو گرفت و گوشی رو گذاشت دم گوشش

۱-سلام میخوام ببینمت

...

۱-دکترش جواب آخر رو داد

۱-...

۱-حضورى باید ببینمت

۱-...

۱-باشه منتظرم

گوشی رو قطع کرد و نگاهم کرد

۱-میگم این چند روزه خبری ازش نیست! ترکیه بوده واسه کار گفت همین الان داره از فرودگاه خارج

میشه و مستقیم میاد اینجا

لبمو گاز گرفتم

۱-چرا استرس گرفتی؟

۱-اگه منو نخواد چی؟

نشست کنار تخت و دستم رو گرفت

شخصیتی که نداشتم^۲

-دنیز امتحان گرفتن جرات می خواد شجاع باش و برای آخرین بار تکلیف خودت با زندگیتو معلوم کن، خودت گفتی این که بچه ها یه مادر بی جایگاه و ضعیف داشته باشن برات آزار دهنده تر از این که اصلا نداشته باشنت!

سرمو انداختم پایین

-میدونم اما وقتی به اینکه ماه ها و حتی سال ها دیگه نبینمشون فکر میکنم انگار قلبم پاره پاره میشه

-میدونم عزیزم اما فعلا که نمیدونیم چه تصمیمی میگیره صبر کن و غصه ی الکی نخور

سرمو به نشونه تایید تکون دادم که صدای گوشیش حواسمون رو پرت کرد

-طلاست

از رو تخت بلند شد

جانم

...

-کی؟

...

-کی پیشتونه؟

...

-طلا گریه نکن گوشی رو بده مسعود

...

-مسعود چیشده ؟

...

-دارم میام همین الان

شخصیتی که نداشتم^۲
گوشی رو قطع کرد و کلافه چرخید سمتم

-دنیز بردیا بستری شده حالش خیلی بده من باید برم

ساکش رو برداشت از تو کمد...

-میرم میام با شاهین حرف میزنم

-حالش بده؟

-خیلی

یزدان با یه خداحافظی با تموم سرعتش راه افتاد و رفت و من قبل از این که شاهین برسه رفتم
سمت پرستارها و ازشون خواهش کردم بهش نگو من چشم هام خوب شده و آمار دکتر رو هم گرفتم
که اصلا نیست تو بیمارستان

برگشتم تو اتاق و فکر کردم که چی بگو؟ اما از گفتن همشون ترس داشتم! آره من امتحانی رو داشتم
می گرفتم که تحمل مردود شدن طرفم رو نداشتم!

در اتاق باز شد و تنم به لرزه در اومد، خدا رو شکر پشتم بهش بود

-دنیز؟

صداش قلبمو به تپش در می آورد

قدم به قدم اومد سمتم...

با خوشحالی گفت

-چشمات خوب شدن!؟

-نه بعد از این چشم هام همینطوری میمونن... تو یه تاریکی عمیق

لبخند رو لبش محو شد

-چی داری میگی!؟

شخصیتی که نداشتم ۲

-دکتر گفت دیگه نمیبینم

-مزخرف نگو

-کور شدن من مزخرفه؟

-دنیز تو داری الان به من نگاه میکنی!

با عصبانیت داد زدم

-نمی خوای باور کنی که کورم کردی؟!

سکوت کرد و اون اشک تو چشم هاش از چشم هام دور نمود ولی من حرفمو زدم

-من دیگه بینایی ندارم دکتر گفت هیچ جای دنیا کسی نمیتونه کاری برام بکنه...

پشتم رو کردم بهش... تحمل این همه تردید رو نداشتم

-تو منو بدون چشم هام میخوای؟

-من همه جا میبرمت درستش می کنیم

-شاهین سعی نکن نفهمی معنی حرفمو، بگو بگو...

چرخیدم سمتش

-تو منو بدون چشم هام میخوای؟

بغضش رو قورت داد...

-نمیتونم باور کنم تو دیگه نمیبینی!

-کاری که تو باهام کردی

-من متاسفم واقعا متاسفم...

شخصیتی که نداشتم ۲

اشک گوشه ی چشم هاش امید تو دلم رو داشت بیشتر می کرد اما یهو پا تند کرد و بی حرف رفت بیرون!

حیرت زده به جای خالیش نگاه کردم... واقعا رفت؟! تنها حرفش متاسفم بود؟!؟! به شدت در حال خالی شدن بودم...

منو گذاشت کنار؟! انقدر راحت!؟ صبر می کنم حتما بر میگردد اون همچین آدمی نیست!

کلافه و پر استرس گوشه ی تخت نشستم... هر چقدر منتظر موندم نیومد! 1 ساعت کافی نبود برای نا امید شدن!؟

گوشیمو برداشتم وبه یزدان زنگ زدم و بعدازچند تا بوق جواب داد

-بله؟

به زحمت بغضمو قورت دادم

-منو پس زد

-به حسابش میرسم خیلی ازت دورنیستم برات اسنپ میگیرم تا اینجا بیارتت

-میخواوم بچه هامو ببینم وبعديام

-بخدا بردیا حالش خوب نیست من نمیتونم صبر کنم

-تو برو من خودم میام

-نگرانتم میشم

-نه بعد از این همین جوریه زندگیم

گوشی رو قطع کردم و بلند شدم و لباس هامو تنم کردم...

بعضی وقت ها بخاطر خودت باید بری... بخاطر خورد نشدنت... بخاطر غرورت...

شالمو روی سرم انداختم...

شخصیتی که نداشتم ۲

شاهین پدر خوبی برای بچه هام هست و باور دارم که بچه هام خوشبخت و بدون کمبود بزرگ میشن، احساس مادرانه ی من برای اون ها پر میشه، این منم که بعد از این باید سنگ بشم... پالتوی گرم و پشمی کوتاهم رو که شاهین برام انتخابش کرده بود رو تنم کردم و کیف دستیم رو انداختم رو بازوم...

سرمو با غرور بالا گرفتم قدم گذاشتم تو سالن...

خدارو شکر پرستاری نبود که بخوام بهش توضیحی بدم...

از بیمارستان خارج شدم و تو پیاده رو به راه افتادم...

خدایا شکرت که چشم هامو بهم برگردوندی... خدایا شکرت که یزدان رو دارم... خدایا شکرت که انقدر منو امتحان کردی که برسم به اینجا... جایی که بفهمم تو بخشنده ای، ماها خودخواهیم که فقط باب میلون رو می خوایم... خدایا شکرت بچه هام همه چی دارن... خدایا شکرت...
بغض لعنتی...

داشتم خفه میشدم! انگار تو اون هوای سرد یه ذره اکسیژن واسه من نبود!

قدم هام آرام و سست بودن حتی

پاهام می دونستن چه روزای سختی رو بعد از این قراره داشته باشم...

شاهین هر چی بود شوهرم بود بالا سرم بود بچه هامو داشتم اما الان فقط دوتا پا دارم واسه رفتن و یه ذهن خسته واسه جنگیدن...

نگاه کردم به آسمون... خدایا بچه هامو ازم بگیر...

یه آه کشیدم و بعد از مدت ها رسیدم به سر خیابون و تاکسی گرفتم واسه خونه... سرمو تکیه دادم به شیشه و نگاه انداختم به برف های آب شده ی گوشه ی دیوار با اون ریشه های رنگی رنگی روشن که زیبایی شهر رو چند برابر کرده بود... یاد پرورشگاه افتادم... حتی رویی ندارم برم اونجا و از زندگی شکست خوردم بهشون بگم! یاد مامان ستاره افتادم... با اینکه به خودش و پسرش خیلی

شخصیتی که نداشتم ۲

احتیاج داشتم اما روم نمیشه برم سمتشون! حتی خودشون خبری ازم نگرفتند! این یعنی براشون مهم نیستیم؛ شاید اگه کوروش خرج و مخارج منو بچه هارو بهشون نمی‌داد اون‌ها منو نگه نمیداشتند! نمیدونم از کلمه انسان خیلی چیزها میتونه بیرون بزنه... مثل نامردی شاهین... تنهام گذاشت... ولم کرد...

یاد خندیدن هاش افتادم... شیطونی هاش... اون واسه من یه جوری بود که اگه تمام عمرم رو باهاش بودم هم ازش سیر نمی‌شدم، من واسه اون خیلی تغییر کردم یه جور دیگه شدم... یه شخصیت که اون بهش شکل داد، اما انگار هر چقدر من تلاش کنم باز هم چیزی که اون می‌خواد نمیشم! و این سرآغاز رفته... تغییر دوبارست... باید برگردم به اصل خودم آدمی که قبل از شاهین بودم... رسیدم دم خونه و پیاده شدم و پشت در ایستادم...

اگه می‌رفتم داخل و دیگه نمی‌تونستم ازشون دل بکنم چی؟! بدون دیدنشون هم نمی‌تونم برم در زدم و با شنیدن صدای سمیه خانم به آیفون لبخند زدم

-خانم؟! واقعا شما هستید؟!

در رو باز کرد و من رفتم داخل... تا در رو باز کردم بچه‌ها دویدند سمتم و صدای مامان گفتنشون پیچید تو گوشم...

شاهین

-متاسفم من واقعا متاسفم...

از اتاق خارج شدم تا برم کارهای ترخیص رو انجام بدم و هر چه زودتر از این بیمارستان بیرمش تا روحیش از این خراب‌تر نشه...

دست بردم سمت کیفم اما متوجه شدم نیست! یادم افتاد تو داشبورد جا گذاشتم...

شخصیتی که نداشتم ۲
رفتم سراغ ماشین اما هر چقدر نگاه کردم ماشین نبود!؟ یهو ته خیابون جرثقیل رو دیدم که پیچید و
ماشین من هم بهش وصل بود!!!

چشمم خورد به تابلوی پارک ممنوع و حمل با جرثقیل! عصبی لگد زدم به سنگ کوچیکی که زیر پام
بود، لعنت به این روز گند، سریع یه ماشین گرفتم و خودم رو رسوندم بهش و به زحمت نگهش داشتم
رانندش پیاده شد

-چیکار میکنی!؟

-ماشین منه کجا میریش!؟

-پارکینگ

زدم در باز شد تا کیفمو بردارم اما کثافت نداشت! گفت حتما باید برم پارکینگ!

نشستم سمت صندلی شاگرد

-بشین بریم

-خودت بیا

عصبی زدم به در ماشین

-بیا بشین حرف نزن الان اعصاب ندارم دعوا مون میشه

-چقدرم پرویی!

تا اونجا دیوونه شدم از بس فکر و خیال کردم و با کلی بدبختی و دردسر و رشوه و خواهش ماشینم
رو تونستم بکشم بیرون

الان 1ساعته من از پیش دنیز اومدم و حتی یادم نیفتاد بهش زنگ بزنم بگم که چرا دیر کردم!

سریع خودمو رسوندم بیمارستان و همه کارهای ترخیص رو انجام دادم و رفتم سمت اتاقش...

اما خالی بود! حتی وسایل هاش هم برده بود!!

شخصیتی که نداشتم ۲
زنگ زدم به گوشیش اما جواب نمی‌داد! وای خدای من کجا رفته؟! همه جای بیمارستان رو گشتم و
حتی پشت بلندگو هم صداش زدم اما نبود!

برگشتم تو ماشین و بهش پیام فرستادم

(عزیزم کجایی؟)

جواب نداد!

(من رفتم کارهای ترخیصت رو انجام بدم و با هم زود بریم پیش بچه ها)

(دنیز نگرانتم جواب بده)

(لعنت بهت که یه لحظه منو آروم نمیزاری)

(جواب ندی بینمت جوابتو میدم)

(خانمی؟ عزیزم؟ گوه خوردم)

(خودم میشم چشمت)

اون که جایی رو نمیتونه ببینه کجا رفته آخه؟! خدایا من همه ی بدی ها رو جبران می کنم فقط یک
بار دیگه نزار به خودکشی برسه سیگار می کشیدم و بی حواس خاکسترش رو پشت شیشه خالی می
کردم و بدون این که متوجه سفیدی شلوار سیاه رنگم بشم...

زنگ زدم به بابا

-شاهین پس تو کجایی؟

-بابا دنیز چشم هاش رو از دست داده، واسه همیشه، الان هم از بیمارستان بی خبر زده بیرون...

با صدای دو رگه ادامه دادم...

-همش تقصیر منه، میخواستم جبران کنم اما رفت!

-دنیز اومده پیش بچه ها چشم هاش هم که می بینه!؟

شخصیتی که نداشتم ۲

ناخواسته زدم رو ترمز

چی؟!

-چشم هاش کاملا عادیه ولی داره ساک جمع می کنه. من نمیدونم چیشده؟! چه خبره!؟

-الان میام اونجا نزار بره

گوشی رو قطع کردم و گاز دادم سمت خونه... منو سر کار گذاشته؟! اِ نگاه کن چه طور بهم دروغ گفت!

رسیدم خونه و پا تند کردم سمت خونه.... هم زمان با من دنیز در رو باز کرد و نگاه هامون گره خورد به هم..

-تو چشم هات می بینه!؟!

-برو کنار تو امتحانت مردود شدی

حیرت زده نگاهش کردم

-بهم دروغ گفتی طلبکارم هستی!؟

با کیفش زد تخت سینم

-خواستم ببینم انقدر مرد هستی که پای کاری که کردی وایسی، اما دیدم که هیچی نیستی! هیچی

-من رفتم واسه تسویه صورت حساب!

-حالا که فهمیدی چشم هام خوب شده داری اینطوری میگی اما من دیگه تو رو شناختم

خواست از کنارم رد بشه که بازوش رو گرفتم

-کجا داری میری!؟

-میرم پیش یزدان

-تو بیجا کردی! به من دروغ گفتی تا منو بیچونی منو بری دنبال اون!؟

شخصیتی که نداشتم^۲
دستش رو محکم از دستم کشید

-مزخرف نگو همه چی بین منو تو تموم شد تو توی امتحانت رد شدی

بازوش رو گرفتم و پرتش کردم داخل حیاط و در رو بستم

عصبی شده بودم منو احمق فرض کرده؟

-دنیز بگو واسه چی بهم دروغ گفتی؟

از جاش بلند شد داد زد

-دروغ گفتم تا بشناسمت، ببینم چطور آدمی هستی و شناختمت، توی بی معرفت و نامرد رو که وقتی
بهت گفتم چشم هام رو از دست دادم تنهام گذاشتیو رفتی، الان چی داری میگی!؟

-من رفتم کارهای ترخیص رو انجام بدم چطور بگم بفهمی!؟

-الان که فهمیدی چشم هام خوب شده داری اینو میگی

منم داد زدم

-بهانه بهتر از این گیرت نیومد که منو این بچه های بیچاره رو بزاری اینجا بری مشهد دنبال عشق و
حالت؟

اینبار جیغ زد

-خفه شو خفه شو

خواست با مشت بزنه تو قفسه سینم که بابا دستش رو گرفت

-جفتتون خفه شید که دیگه دارید شورش رو در میارید لیاقت اون بچه هارو شما دوتا ندارید خاک تو
سرتون که فقط قد کشیدین یکم فهم و شعور یاد نگرفتین

بابا با اون یکی دستش منو گرفت و دوتامون رو کشوند سمت کوچه و رفتیم سمت ماشینش

با خشم و عصبانیت هولمون داد داخل ماشین و خودش هم نشست پشت فرمون...

شخصیتی که نداشتم^۲
یعنی فحشی نبود که بارمون نکنه! مخصوصا من...

-شما دوتا نمی خواید بزرگ بشید؟! بعد از این همه مدت جدایی باز تا همو دیدین افتادین به جون هم؟! این وحشی بازی ها رو تا کی می خواید ادامه بدین!؟

منو دنیز ساکت با فاصله کنار هم نشسته بودیم و فقط گوش میدادم تا بفهمیم می خواد چیکار کنه!؟

اما در کمال تعجب رفت تو فروشگاه و درها رو هم قفل کرد و چند دقیقه بعد با کلی مواد غذایی برگشت تو ماشین و مثل آشغال ریختنشون پشت روی منو دنیز!

با تعجب نگاهش می کردیم که بالاخره جلو ساختمونی که به نظرم آشنا می اومد نگه داشت و گفت

-کاور ها رو بردارید و دنبالم بیاید

ما هم اینکار رو کردیم و دنبالش راه افتادیم... رفت سمت ساختمون و وارد آسانسور شدیم و طبقه آخر رو زد...

از آسانسور پیاده شدیم و تنها در رو به رومون رو باز کرد و نگاه انداخت بهمون

خوب گوش بدین به حرف هام، 3 روز بهتون فرصت میدم خودتون رو جمع کنید و مشکلاتتون رو حل کنید در غیر این صورت بچه ها رو بر میدارم و با خودم میبرمشون و نمیزارم یه تار موشون برسه دستتون، تو این مدت مشکلاتتون رو حل می کنید و مثل یه زن و شوهر و مادر و پدری که 4 تا بچه دارن بر می گردین سر خونه و زندگیتون اگر 3 روز دیگه متوجه بشم که هنوز مشکل دارید بازم اینجا نگهتون میدارم، انقدر اینجا نگهتون میدارم تا مواد غذاییتون تموم بشه و شاید گشنگی بتونه یکم اون خوی وحشی گریتون رو کم کنه

در رو کوبید و قفل کرد و رفت!

منو دنیز با تعجب به هم نگاه کردیم اما یهو اخم کرد و گفت

-یزدان منتظرمه ببین چیکار کردی

منم اخم کردم

-تو زن منی به چه حقی می خواستی پاشی بری؟

شخصیتی که نداشتم ۲

-من شوهر بی معرفت و نامرد نمی خواهم

-ببین دنیز الان اینجا کسی نیست به دادت برسه یه کار نکن دوباره راهی بیمارستان کنما! انقدر یزدان یزدان نکنا

دست هاش رو زد به کمرش

-فکر کردی ازت می ترسم؟! بلایی بوده که سرم نیاورده باشی و تجربش نکرده باشم!؟

-آره هست اگه بخوای عصبیم کنی عملی نشونت میدم

چند قدم رفت عقب اما از موضع خودش پایین نیومد

-هیچکاری نمیتونی بکنی

یه لحظه غرق شدم تو عمق چشم هاش... واقعا من چرا دارم باهاش بحث می کنم؟! این مدتی که تو بیمارستان بود مگه کم عذاب کشیدم؟ چند بار التماس خدارو کردم برش گردونه به زندگیم؟ حالا چه مرگم شده چرا باز دارم باهاش دعوا می کنم!؟

کیسه های مواد غذایی رو برداشتم و رفتم سمت آشپزخانه...

-بیا این ها رو بچین خراب نشن وگرنه گشنه میمونی

-کارد بخوره به شکمت

ابرو هامو دادم بالا بهش نگاه کردم

-پس حق نداری به این ها دست بزنی اگه ببینم داری چیزی می خوری دستتو می شکم

با حالت قهر ازم رو برگردوند و رفت سمت اتاق خواب...

حدس زدم رفت دوش بگیره... بی سرو صدا رفتم داخل اتاق...

آره حموم بود، نشستم رو تخت و فکر کردم به راه کارهایی که بشه رابطمون رو بهتر کنم، احتمالا تاخیر من و بی خبر رفتنم باعث سوتفاهم شده بوده و اون فکر کرده من ولش کردم و رفتم. واقعا همچین آدمی تو ذهن اونم؟

شخصیتی که نداشتم ۲
بالاخره آب بسته شد و حدس زدم می خواد در بیاد

تا منو تو اتاق دید در رو بست و داد زد

-برو بیرون

می خوام بخوابم کاری با تو ندارم

-گفتم برو بیرون

-میدونی که بحث فایده نداره پس صدات رو نداز تو سرت

-مزخرف

در رو باز کرد

و با حرص حوله رو برداشت و اومد بیرون..

هر کار کردم بهش بی توجه باشم نشد! انگار هی میرفت تو چشمم!

لباس هاش رو تنش کرد و موهایش رو گرفت بالای شواژ...!

گفتم

-برو شام بزار گشمنه

-خودت برو بپز

-با شکم خودتم مشکل داری؟!!

-گشمن نیست

-اگه من بپزم بیای سراغش تنبیه میشی

-گفتم گشمن نیست

شخصیتی که نداشتم ۲

از جام بلند شدم و از سر ناچاری رفتم آشپزخانه تا یه فکری واسه شکمم کنم...

چند تا تخم مرغ و گوجه و پیاز برداشتم و شروع کردم به خورد کردنشون...

این که با چشم هاش می تونست نگاهم کنه قشنگ ترین اتفاقی بود که دلم می خواست، سوتفاهم های زیادی پیش اومده اما من که پرچم صلح بالا بود اون رو نمیدونم!

یاد دید زدنش تو اتاق افتادم... خیلی وقته جز اون دلم هیچ رابطه ای با کسیو نمی خواد اما نمیدونم با این رفتارهای سردش باز هم میتونم اینطوری بمونم یا نه!

با همون موهای باز و شونه شدش از اتاق اومد بیرون و از پنجره بیرون رو نگاه کرد

-فقط به احترام بابات این جا 3 روز میمونم

-بعدش چی؟

نگاه کرد بهم

-میرم

-کجا؟

-هر جا که بتونم خودم پیدا کنم

-بچه ها چی؟

سرش رو چرخوند سمت پنجره

-هرچی یه تاوانی داره

-اگه با بچه هات بمونی چه تاوانی داره؟

-حقارت، حرف شنیدن، بی ارزش بودن، یه مادر بی جایگاه که...

دستمو آوردم بالا

-ادامه نده

شخصیتی که نداشتم ۲

-واسه چی؟

یه گاز از گوجه زدم

-داری مزخرف سر هم می کنی

با یه غصه تو صداش گفت

-مزخرف تویی که ولم کردی و رفتی

-چطور بگم بفهمی من فقط رفتم دنبال کارهای تسویه حسابت اما از شانس گند من کیفم مونده بود
تو ماشین و گندتر از اون بردنش پارکینگ! دنیز حساب کتاب کن چقدر طول می کشید من ماشینم رو
دریارم و برگردم بیمارستان و پیام سراغت!؟

-می تونستی بهم زنگ بزنی

-انقدر حالم خراب بود که مغزم کار نمی کرد! فقط داشتم خودخوری می کردم

-از کجا بدونم وقتی فهمیدی من چشم هام خوب شده این ها رو سر هم نکردی؟

خندم گرفت

-فهموندن چیزی به تو کار خیلی سخته!

روشو ازم گرفت

واسه عوض شدن جو گفتم :

-یا بیا گوجه ها رو سرخ کن یا شام بهت نمیدم

با اخم نگاهم کرد

-نمی خوام

و رفت سمت اتاق و در رو محکم کوبید به هم

من یه حالی از تو بگیرم

شخصیتی که نداشتم ۲

به اجبار خودم غذام رو با کلی گندکاری آماده کردم و نشستم سر میز بخورمش...

یه گاز به لقمه زدم اما با رفتن پوست تخم مرغ زیر دندونم می خواستم بالا بیارم

لعنتی، نگاه کردم به بقیش و دیدم توش چند تا دیگه هم هست! با بدبختی جداشون کردم و از سر گشنگی زورکی خوردم ولی یکم واسه دنیز هم نگه داشتم ولی سریع تو کابینت قایم کردم تا نبینه بعد از خوردن غذام همونجوری آشپزخونه رو ول کردم و رفتم سراغ تلوزیون...

حوصله فیلم نداشتم! گوشیمو برداشتم و یه چرخ زدم که یهو یاد فکراهایی که درباره خونه کرده بودم افتادم...

چند ساعت مشغول بودم که بالاخره خانم خوابالو از اتاق در اومد

اگه یکم دیرتر می اومد می خوابیدم به نفعش بود!

رفت سمت آشپزخونه که داد زدم

-کجا؟

با چشم های گرد شده نگاهم کرد

-آب بخورم!

-شرمنده مجوز ورود به آشپزخونه رو نداری

-چرت نگو

-پاتو بزار داخل آشپزخونه ببین چه اتفاقی می افته

باحرص صدام زد

-شاهین

-پدرم در اومد تا یه لقمه غذا بتونم آماده کنم بعد خانم راحت بیاد هر کاری خواست بکنه؟! بهت گفتم

که حق نداری چیزی بخوری

شخصیتی که نداشتم ۲

-فقط آب می خوام

-برو از دستشویی یا حموم بخور

بلند تر داد زد

-شاهین

-جرات داری پاتو بزار داخل به جون 4 تا بچه هام میام سراغت

-داری تهدید می کنی؟!

-آره میتونی کاری کنی؟

-من میرم

خواست یه قدم برداره که با عصبانیت داد زد

-اون روی سگ منو بالا نیار پاتو بزاری اون تو میام اونجا عذابی که سر غذا پختن کشیدم رو سرت خالی می کنم! تو تموم عمرم یه بارم آشپزی نکردم اونوقت تو بخوابی من اینجا پوست تخم مرغ بخورم!؟

-به من چه شکم خودته!

-برگرد اتاقت تا نیومدم سراغت

-اذیتم نکن گشمنه دلم داره ضعف میره

بلند شدم و رفتم سمتش که با هر قدم من اخم اون بیشتر می شد

-اگه بخوای اجازه بدم چیزی بخوری باید اول...

صورتمو بردم جلو که هولم داد عقب

-لوس نشو

-یا بوسم میکنی یا گشنه میمونی

شخصیتی که نداشتم ۲

-عقده ای

-زود باش

یه بوس تند و سریع زد

-نه این قبول نیست محکم

-بسه دیگه

-زود باش

با خنده کشیدم عقب

-پرتابت 3 امتیازی بود بخاطر همین املت شاهین پز بهت میدم

رفتم تو آشپزخونه و املت رو گذاشتم رو میز که چهرش جمع شد

-این چرا اینطوره!؟

-خیلیم خوشمزس

سرش رو تکون داد و کمی خورد و سرش رو تکون داد

-ترشی نخوری یه چیزی میشی

از واکنشش خندم گرفت

-منم دلم خواست

-دلت عمتو بخواد

عمیق نگاهش کردم

-نمی خوای تمومش کنی؟

-چیزی واسه شروع نیست

شخصیتی که نداشتم ۲
چی می خوای واسه شروع؟
لقمش تو دستش موند و نگاهم کرد
-آرامش

-هر چی آرزوی خوبه مال تو
-آرزو نمیخوام زندگی میخوام
-خونه رو میزنم به نامت یه پرستار هم برات اضافه می کنم

-دل خوش میخوام
-هر جا دلت خوش باشه میبرمت
-دل خوشی من تو دل شکسته
-ترمیمش می کنیم

-جاش میمونه
-سرمو کج کردم و کلافه نگاهش کردم
-به کجا می خوای برسی؟
-تو منو خیلی اذیت کردی

3- روز اینجا زندانی شدیم که همین مشکلات رو حل کنیم بجای این رفتارهای بچگانهت بیا بشینیم
حرف بزنیم تو که نمی خوای بچه ها تنهایی آزار ببینن!

یه آه عمیق کشید و لقمه ی آخرش رو هم خورد
-ساعت 1 شبه فردا حرف میزنیم

-باشه بریم بخوابیم

شخصیتی که نداشتم ۲
برو من فعلا آشپزخونه رو جمع می کنم خیلی گند زدی بهش

-خیلی خب کمکت میکنم تموم میکنیم میریم

-ظرف ها با تو

-همیشه ظرف هارو میکنی تو پاچه ی من

لبخند زد

-کار دیگه ای از دستت بر نیامد

-کاش به جای چشمت زبونت عمل می شد و کمی کوتاهش می کردن

-تندتر بشور

یه آبروم رو بردم بالا و نگاهش کردم

-با بزرگ تر از خودت درست رفتار نمی کنی ها!

-بیخشید بابابزرگ

-که بابابزرگ آره؟

جوابمو نداد و مشغول جا به جا کردن وسایل ها و ظرف ها بود...

بالاخره کارمون تموم شد و دنیز رفت سمت اتاق و گفت

-شب بخیر

رفت سمت اتاق حدس زدم بخواد درو قفل کنه چندتا قدم بزرگ گذاشتم و زودتر از اون وارد اتاق شدم

-تو رو مبل بخواب

-چرا من بخوابم؟! من عادت دارم رو تخت بخوابم

-پس من میرم

شخصیتی که نداشتم^۲
قبل از این که بخواد بره سریع در رو قفل کردم

-بچه کوچولو تخت 2 نفرست

-دوست ندارم کنار تو بخوابم

بینیش رو آرام کشیدم و دست هامو دو طرف بدنش گذاشتم

-اما من خیلی دوست دارم

-از تو بعیده از این حرف ها غرورت کجاست!؟

-تو واسه منی غرورمم واسه خودم، همشون این جان

-به هر حال من دیگه گول تو رو نمی خورم و دوباره بهت اعتماد نمی کنم

صورتمو آوردم پایین سمت صورتش...

-خیلی تلخ شدی!

ازش فاصله گرفتم و یه پتو برداشتم و از اتاق زدم بیرون...

رفتارش آزار دهنده بود، من انقدر دارم خودمو عوض می کنم، اما اون عوضی اذیت می کنه!

چشم هام رو بستم و سعی کردم بخوابم اما اعصابم به هم ریخته بود نیاز به آرامش داشتم، یه غذای خوب و یه جای نرم و آرام واسه خواب...

از همون شبی که با دنیز دعوام شد تا الان یک شب رو هم راحت نخوابیده بودم! و الان باز باید وضعیتمون اینجوری باشه!

سخته... خیلی احساس پیری و شکستگی می کنم! انگار شاهین قبل از دنیز و بچه ها از یادم رفته!
بالاخره خوابیدم...

با صدای کاسه بشقاب ها چشم هام رو باز کردم و سرمو چرخوندم سمت صدا و با دیدن دنیز کسل تر شدم و دوباره دراز کشیدم و چشم هام رو بستم...

شخصیتی که نداشتم ۲

-پاشو صبحونه بخوریم

جوابش رو ندادم

-شاهین؟

-خوابم میاد انقدر سروصدا نکن

صدای قدم هاش رو شنیدم که سمت می اومد...

-مگه قرار نیست حرف بزنیم؟

چشم هام رو باز کردم و نگاهش کردم

-امیدی ندارم به حل شدن مشکلات بینمون

دستمو گرفت و کشید

-پاشو گشمنه

هی دستمو می کشید و موهای اینور و اونور پرت می شد... ناخواسته یه لبخند اومد رو لبم... با همه ی اخلاق های گندش بازم دلم می خوادتش! عجیبه! من اینطوری دل ضعفه گرفتن رو بلد نبودم!

دست هام رو دورش قفل کردم

-ا چیکار می کنی!؟

-نمی بینی مگه! دارم زنمو به زور بغل میکنم

-ولم کن این بچه بازیا چیه!

سرمو بردم داخل موهایش و بو کشیدم...

-سرتو بزار رو قلبم... شاید اینطوری بفهمی دنبال چیم!

نگاه کرد تو چشم هام...

شخصیتی که نداشتم ۲

-صدای قلب من یه جور دیگست... انقدر شکسته صدای شیشه خورده می‌ده! هر کی اومد یه ضربه زد و شکسته ترش کرد...

-اگه با حرف زدن دلت آروم میشه من گوش میدم، فحش بده داد بزن من همشو با جون و دل باهات شریک میشم

-میدونی خود تو چقدر با حرف هات منو آزار دادی؟ میدونی من چقدر پیش تو غرورم خورد شده؟ شاهین من یه روزایی از عشق تو شب و روز نداشتم! کل رویا و آرزو هام تو آغوش تو بود، فقط دوست داشتم بهم توجه کنی منو ببینی! اما هیچوقت اینکارو نکردی

پیشونیش رو بوسیدم

-قربونت برم الان که دارم داد میزنم احساسم بهت روا!

بغض تو گلوش رو سعی می کرد پنهون کنه اما لرزش صداش رو نه

-من خیلی رو شخصیت خودم کار می کردم تا اونی که تو می خوای بشم، تا یه چیزی ازت می فهمیدم میشد برام دیکته تا بلدش بشم، یه وقت اشتباهی نکنم یا چیزی که تو دوست نداری رو انجام بدم! شاهین من واسه داشتنت خیلی چیزهارو تحمل کردم اما تو... تو...

نتونست ادامه بده اما با قورت دادن بغضش ادامه داد

-با یه زن دیگه بودی جلو چشم من! میدونی چقدر شکستم وقتی گفتی که برم تا مزاحم ازدواجت نشم؟

یه آه عمیق کشیدم

-دنیز از مرور اشتباهات گذشته چی به دست میاری؟

-چیزی به دست نمی‌ارم فقط می خوام بدونی دلیل افسرده بودن زن رو به روت یه مرد بی احساسه

خواست از روم بلند بشه که اجازه ندادم

-حرف زدی حالا نوبت منه

شخصیتی که نداشتم ۲

چشم هاش رو بست...

-میدونی چقدر حس بدی به آدم میدی زنی که ازش بچه داری و خبر نداری و قبلش هم نامزد بابات بوده و الان مجبوری با 4 تا بچه عقدش کنی یعنی چی؟

-بین منو بابا همه چی تموم شده بود

-اما بود

-من از سر بی پولی به این راه افتادم

-در هر صورت تو با یه مردی که 2 تا بچه و زن داره قرار ازدواج گذاشته بودی
-نبودم باهاش.

-حرفهای تو جایگاه پدر من رو تو زندگیم تغییری نمیده، بعد از اون اتفاقات من دیگه نتونستم به
اون به چشم یه پدر نگاه کنم

-باید از پدرت انتقام می گرفتی نه من

-تو چند بار بهم آسیب زدی!

خندید

-با حرف های خودت گریه می کنی به حرف های من می خندی؟

-نخندیدم

-دنیز اینا همش درد هاییه که من تو شروع رابطه درگیرش بودم تو عادی وارد زندگی من نشدی تو 2
سه سال بچه هامو بهم نشون ندادی! خودم پیدات کردم و شرط عقدمون که همش حقه ی بابا بود

-پشیمونی؟

کج خندیدم

شخصیتی که نداشتم ۲
ا-اگه قول بدی دفعه بعد 4 قلو نزایی نه!

اونم خندید

ا-اگه 4 قلو شد چی؟

چشم هام گرد شد

-منو نترسون!

-بزار پاشم گشمنه

-کجا؟ تازه لبِت به خنده وا شده

اخم کرد

-اذیتم کنی 4 تا دیگه میندازم سرت

لبامو جمع کردم

-بیا اول راجع بهش حرف بزیم.

خودش رو کشید عقب که سفت تر گرفتمش

-بیا فعلا حرف بزیم تا بعد ببینم چند تا میشن.

به زور یه دونه لپش رو محکم بوس کردم که با پشت دستش لپش رو پاک کرد

-نکن

تو که جونش رو نداری پس واسه چی تهدید می کنی؟! اول باید از زیر دست من رد بشی که 4 تا
دیگه بیاری کوچولووو

-باشه نمیارم

دستمو کشیدم تو موهاش...

شخصیتی که نداشتم ۲
-نه دیگه الان من می خوام

-شاهین ولم کن!

-کجا بری ها؟

-گشمنه

-برو بخور

مشت زد تو شوئم

-عوضی نشو منو تو هنوز با هم مشکل داریم

-یعنی اگه مشکلاتمون حل بشه...

-ادامه نده

یعنی می شد این حس رو هر روز بیشتر و بیشتر داشته باشم؟ خیلی لذت بخش بود... انگار روحم داشت غرق لذت می شد و همه عصب های مغزم تو آرامش مطلق بودن...اما اون همراهیم نمی کرد! و این رابطه اینطوری عالی نمی شد!

ازش جدا شدم

-ببخشید که غرق شدم

مات نگاهم می کرد

-صبر می کنم تا تو هم بتونی مثل من غرق بشی

رفتم سمت سرویس و وقتی برگشتم اون میز رو خیلی قشنگ چیده بود و بخار توی فنجان چایی تکمیلش می کرد

رفتم سر میز و فنجان رو گرفتم تو دستم و بوییدم و نگاه کردم تو چشم هاش...

شخصیتی که نداشتم ۲
جوابمو نداد اما من هنوز هم کلی ترفند بلد بودم تا خیلی زود دستم بهش برسه و این خماری تموم
بشه با یکی دیگه که نمیرم هیچ باید نازشم بکشم یه نگاهی بهم بندازه! ازدواج کردنم به درد نمی
خوره ها

خندم گرفت و سرمو تکون دادم

-چیه؟ میخندی!

-بیا صبحونه رو بخوریم لنگ ظهر شد

شروع کردیم به خوردن...

بعد از صبحونه کمکش کردم میز رو جمع کردیم...

کارها که تموم شد رفت نشست رو مبل جلو تلویزیون و روشنش کرد و منم رفتم کنارش نشستم...

-یادته اولین بار که فیلم ترسناک دیدیم؟

لبخند زد

-آره واقعا ترسیده بودم!

همونطوری نگاهش می کردم و به اندام صورتش دقت می کردم... خوشگل بود

-یکی دیگه ببینیم؟

-چیه خوششت میاد بترسم؟

-بعدش بپری تو بغلم

-متاسفم به هدف شیطانیت نمیرسی

-تو دوست نداری من...

آروم بغلش کردم.

-من اینطوری بغلت کنم تا تو نترسی!؟

شخصیتی که نداشتی ۲

محکم کشید عقب! ای بابا.

-چرا میکشی عقب!؟

-چون هنوز حرف های ما تموم نشده

کلافه و اخمو جوابش رو دادم

-چی تموم نشده؟ اصلا من بدم، من عوضیم، همش تقصیر منه بسه دیگه بابا بکش بیرون! 4 تا بچه داریم ما زشته بخدا!

ازش جدا شدم و ایستادم

-خب چی می گفتی؟

حیرت زده نگاهم می کرد

-چیه؟ نمیتونم تحمل کنم با تو اینجا تنهام بعد هی میزنی تو پریم! تو هنوز منو نشناختی!؟

-واقعا که تو آدم مزخرفی هستی

-میاما!

که از جاش پرید و ایستاد

-حرف من تموم نشده

دستش رو گرفتم و کشیدم سمت خودم...

دستمو دورش سفت کردم و نگاه کردم تو چشم هاش

-می خوام اینجا حرف بزнім تا بدونی ما فقط داریم حرف میزنیم هیچ چیز دیگه ای نیست که ما بخوایم از هم جدا بشیم متوجه هستی؟

بی حرف نگاهم می کرد...

شخصیتی که نداشتم ۲

-دنیز منو تو دیگه به هیچ دلیلی از هم جدا نمیشیم حرف بزن میشنوم حرف میزنم گوش بده اما وقتی از اینجا رفتیم منو تو یه زندگی جدید رو شروع می کنیم، یه طلوع که گرماش بچه هامون رو رشد بده

با غصه پرسید

-تو منو دوست داری؟

از حرفش خندم گرفت...

-حتما باید داد بزنم بگم دوست دارم تا بفهمی روانی؟ دردت اینه که حتما باید بگم؟ معلوم نیست؟

-دوست دارم بشنوم

صورتتمو بردم جلوتر...

-دوستت دارم دختر کوچولوی من

اخم کرد

-از نظر تو من بچم؟

-15 سال اختلاف کم نیست! اما دختر کوچولو بودنت چیزی از اون دوست داشتن کم نمیکنه ها!

چشم هاش گرد شد ولی ادامه دادم

چون هر کاری کردم نتونستم احساسی که بهت دارم رو انکار کنم! عشق تجربه ی قشنگیه اما آزار دهنده! من واسه غصه تو عذاب میکشم، درد تو رو به جونم میکشم، حسادت رو با تو تجربه کردم! میبینی اینا همش آزاره!

لبخند رو لبم پر رنگ تر شد

-دنیز من میخوام با تو زندگیم بگذره دوست دارم واسه تو بهترین زندگی رو بسازم و بچه هارو با هم بزرگ کنیم بزار تموم بشه بحث و دعوها

-میخوام اما میترسم... میترسم تو باز با گذشته منو آزار بدی...

-شاهین میخوام حرف بزnm فقط گوش بده من یه بغض کهنه دارم، میخوام بشکونم شاید بتونم نفس بگیرم...

دقیقا داشتیم به همون جایی که منتظرش بودم میرسیدیم، دنیز نیاز داشت همه چیزو بریزه بیرون هر چیزی رو که مثل تیغ قلبش رو آزار میداد...

دست کشیدم تو موهایش و گوش دادم به حرف هاش...

-من جز آرامش داشتن پیش تو و بچه هام چیزی نمیخواستم، بزرگ ترین رویام داشتن تو و به وجود اومدن یه خانواده 6 نفر شاد بود اما اینطوری نشد! نه تو دوسم داشتی و نه کسی رو داشتم جلوی تو از من حمایت کنه، تو با من مثل یه چیز اضافه رفتار میکردی در حالی که من زنت بودم! مادر بچه هات بودم! روز ها و شبهای زیادی از خودم زدم تا بچه ها این همه بزرگ شدن، اونم تنها! باردار بودم تنهایی 9 ماه رو با عذاب، با درد، بدون هیچ نوازشی و یا توجهی از پدر بچه هام! جنین هایی که تو وجودم رشد میکردن و من رو خیلی میترسوندن، همش تو ذهنم تکرار میشد تو خودت اضافه ای 4 تا بچه رو برای چی میخوای بیاری؟ حتی پدر ندارن این بچه ها! چرا میخوای مثل خودت بدبختشون کنی؟! اما هر کاری کردم نتونستم سقطشون کنم! درد رو به جون خریدم تنهایی روتحمل کردم به سختی به دنیا آوردمشون و ماه ها بی پدر بالا سرشون شب و روز جون کندم و بهشون رسیدم... تا وقتی که تو وارد زندگیم شدی... تا وقتی که حس کردم چقدر دلم می خوادت! گناه نبود، اشتباه نبود، تو شوهرم بودی پدر بچه هام! ترس نداشتم از دل دادن بهت... یه نفس عمیق کشید و ادامه داد

-هر لحظه بیشتر دلم میخواست مورد توجه تو باشم، واسه راضی کردنت هرکاری کردم هر جور بگی عوض شدم، خودمو گم کردم، غرق تو شدم... اما بچگی کردم، من بچگانه فکر میکردم که اینها میتونه دل سنگ تو رو نرم کنه... جلو چشمم بهم خیانت کردی! با یه زن دیگه بودی! تحمل کردم گفتم منو نمیزاره کنار، اما گذاشتی! تو چشم هام نگاه کردی گفتی بچه هارو ول کن برو من خرجت رو میدم! گفتی دور باش از زندگیم من جبران میکنم! شاهین تو اون شب بغل دریا دل منو خورد کردی... یه جوری با گریه حرف میزد که داشت حال منو از خودم بهم میخورد...!

شخصیتی که نداشتم^۲

-دل منو شکستی! تو انتظار داشتی من بتونم به زندگی ادامه بدم بدون تو و بچه هام در صورتیکه یه زن دیگه بچه هام رو تو آغوش میگیره، فکرکنم؟! اون لحظه فقط دلم میخواست بمیرم، نباشم، حذف بشم از این دنیایی که هیچیش مال من نبود!

-دنیز؟ خوبی؟

با پشت دستش اشک هاش رو پاک کرد

-خوبم چون میتونم اینارو بگم، چون میتونم بهت بفهمونم چقدر آزار دیدم ...

تو آغوشم گرفتمش و سرش رو بوسیدم

-همشو برات جبران می کنم، آروم باش عزیزم

یکم مکث کرد و دوباره شروع کرد...

-وقتی یزدان نجاتم داد نمیدونستم چطور آدمیه، فقط میدونستم افتادم بین 3 تا مرد که حتی اگه بکشنم هم کسی نمیفهمه! اما یزدان جوری رفتار کرد که باعث شد تو دلم بهش ایمان بیارم و بهش اعتماد کنم، با کلی خواهش منو با خودش برد شهرش و بهم جا داد، غذا داد... با این که خودش فقیر بود اما برای من چیزی رو رد نمی کرد. انقدر باهام خوب بود که فکر میکردم تو خواب و رویام! باهام اومد تهران و واسه دادگاه کارامو انجام داد و...

-میشه منم حرف بزنم؟

-بگو

-اون شب کنار دریا بعد از رفتن تو دنیای من هم عوض شد، نه پیدات میکردم و نه روی برگشتن پیش بچه هارو داشتم! انگار یهو از خواب بیدار شده بودم! تازه حس نبودنت رو درک کرده بودم، بهتر بگم دوست داشتنت برام معنی شد، آره من وقتی نداشتمت قدرت رو دونستم اما به والله تو اون مدت از فکرت در نیومدم و همه جا دنبال بودم و حتی با نسترن هم بهم زدم چون احساس کردم هیچکس واسه بچه ها تو نمیشه و این بیشتر

شخصیتی که نداشتم ۲

منو عذاب میداد، وقتی برگه طلاق اومد دم خونه نمیدونستم خوشحال باشم یا ناراحت! اولش خوشحال شدم اما بعدش از این که اسم طلاق رو آوردی ناراحت... تو دادگاه وقتی دیدمت دلتنگی ای که نسبت بهت داشتم رو کاملا درک کردم و دلم میخواست بغلت کنم بوست کنم بگم ولش کن بیا بریم خونه پیش بچه ها و با هم بریم شهر بازی! ولی متوجه شدم تو دنیز قبل نیستی! سرد و خشک و خشن شده بودی و دهن به دهن من میزاشتی! و خیلی برام آشوب ذهنی درست می کرد اینکه 3 ماه رو با کیا بودی، اما سعی کردم بگذرم و بیخیال بشم و فقط زندگیمون رو سر پا کنم ولی همون اولش بحثمون شد و تو یه حرکت هایی زدی که واسه من مثل پارچه قرمز واسه گاو وحشی رو داشت! من میخواستم همه چیو درست کنم اما بلد نبودم و از اون طرف تو سرکش شده بودی!

-رفتارت با من خیلی بد بود چندبار منو راهی بیمارستان کردی ها؟

-خوب دنیز همه آدما یه مشکلاتی دارن تو مستقیم انگشت میکردی تو نقطه ضعف های من!

-تو هم همینطوری منو دیوونه میکردی!

-تو دیوونه بودی

-پس تو چی بودی؟

-دیوونه ی تو

یه ابروش رو داد بالا

-حالا چیشد شدی دیوونه من؟

سر بینیم رو زدم به نوک بینیش...

-تو خاص ترین اتفاق تموم زندگیم بودی چطور میشه دیوونه این دختر کوچولوی محکم و خانم نشد!

-بهم نگو کوچولو 4 تا بچه به دنیا آوردم

کشیدمش توی بغل خودم و موهایش رو زدم پشت گوشش

شخصیتی که نداشتم؟

-تو بهترین مادری و ممنونم که برام 4 تا قند عسل به دنیا آوردی، اما بعد از این من میخوام تو کوچولو بشی اندازه دخترای هم سن خودت، دوست دارم هر چی که دلت میخواد رو انجام بدی و از روزای جوونیت لذت ببری اما تنها شرطش اینه که فقط مال من باشی

-میتونم برم دانشگاه؟

-حتما، دوست دارم پی اچ دی بگیری

-میتونم واسه همیشه پیش بچه هام باشم؟

- خونه و بچه ها و من و تو مال همیم

مکت کرد و با تردید نگاه کرد تو چشم هام...

-میتونم خوانندگی و نوازندگی رو ادامه بدم؟

عاشق حیا و ترس تو چشم هام... چیزی که یه مدت بود تو چشم هاش ندیده بودم

-آره عزیزم بهترین استادهارو برات انتخاب میکنم

-شاهین من بیدارم!؟

خندیدم

-بالاخره هر سر پایینی ای یه سر بالایی داره، من همه چی رو میخوام جبران کنم

-شاهین؟

-جانم؟

-میشه هر شب تو بغلت بخوابم؟

-میشه انقدر منو تو خماری نزاری!؟

-چی!!

...

یزدان

تو بیمارستان پشت اتاق مراقبت های ویژه با طلا و مسعود نشسته بودیم...منتظر بودم دنیز زنگ بزنه بگه بهم کی میرسه اما خبری نبود! طلا هم انقدر گریه میکرد که اصلا ذهنم یادش میرفت فکر کردن به دنیز رو!

بالاخره دکتر اومد و گفت که وضعیتش بهتر شده، طلا یکمی آروم شد اما هر کاری کردم راضی نشد بیاد خونه و منم به اجبار باید بیمارستان رو تنها ترک میکردم...

متوجه پیام دنیز شدم

(سوتفاهم پیش اومده بود منو شاهین با هم کنار اومدیم)

همین؟ همین قدر کوتاه و ساده؟! یه سوتفاهم همه رویاهای منو به باد داد؟!؟

یه آه کشیدم... انگار واسه همیشه از دستش دادم... بارون شدیدی می اومد و حالم مزخرف بود! انگار دارم قدم بر میدارم به انتهای دنیا...! حال بد بردیا بیوه شدن طلا از دست دادن دنیز و شروع همون روزهای تکراری و خسته کننده...وقتی وارد خونه شدم انگار تازه از دریا در اومده بودم! خیس و خسته...همونجوری کنار بخاری نشستم و خودمو بغل کردم...دلم واسه خودم و جوونیم میسوزه...چه روزایی که من باید زندگی میکردم و بخاطر پول جون کندم...چه روزایی از جوونیم گذشته و من دنبال پول واسه خرج دوا و دکتر بودم...عمرم داره تموم میشه و هیچی ازش ندیدم! یه لبخند کج اومد رو لبم...

خدا به دنیز رحم کرد که نیومد! چطور میخواستم خرج اون رو هم بدم؟! اگه می اومد باید فقر رو بیشتر می فهمید و بیشتر از قبل عذاب می کشید، اگه می اومد و تو ایده آل ترین شرایط میتونستم به ازواج راضیش کنم اما شوهرش یه مرد بی پول و به درد نخور بود اما شاهین چی؟! یه مرد پولدار با پشتوانه ی قوی...باید شکر کنم که خدا سهم دنیز رو این نکرد و گذاشت برگرده پیش بچه هاش و شوهرش... همین که حال اون خوب باشه کافیه برام، همین که لبش میخنده انگار لذتش برای منم

شخصیتی که نداشتم^۲
هست! احساس من به اون وسیع تر از این حرف هاست که فقط داشتنش رو بخوام، من فقط واسه
خوشبختیش دعا می کنم...

یکم به خودم دلداری دادم و خوابیدم...

روز بعد دنیز بهم زنگ زد و جواب دادم

-به به دنیز خانم خبری از ما گرفتی!

صدای خنده هاش...

-سلام عزیزم حالت چطوره؟

-من خوبم تو چطوری؟

-منو شاهین کلی حرف زدیم و آتش بس دادیم

-خداروشکر

-بعد از این میتونم بی ترس بالا سر بچه هام باشم

-خوشحالم که داری سروسامون میگیری

-همش رو مدیون توام

-خواهر و برادر ها به هم کمک میکنن

-راستی بردیا چطوره؟

یه آه کشیدم

-هنوز تو بخش مراقبت های ویژست

-چیکار میشه کرد براش؟

-باید پیوند انجام بده اما ما هزینه ی درخواستی خانواده اهدا کننده رو نداریم

شخصیتی که نداشتم ۲

-فقط مشکل پوله؟

-کمه؟ بعد از این همه سال جون کندن باز باید عزیزم و سر پول نداشتن از دست بدم

-من درستش میکنم فعلا خداحافظ

بی خبر قطع کرد و من موندم تو خودم... خدایا از جون من بگیر به عمر اون ببخش...

چند روز گذشت اما بردیا وضعیتش بهتر نمیشد! دکتر گفت که فقط پیوند تنها راهه اما ما واقعا پول پیشنهادی خانواده اهدا کننده رو نداشتیم و من نمیدونستم چه خاکی به سرم بریزم! کلافه تو حیاط بیمارستان نشسته بودم که زنگ گوشیم من رو به خودم آورد

-بله؟

-سلام شاهینم

-سلام خوب هستین

-ممنون بردیا چطوره؟ من اوکی کردم انتقالش بدن تهران واسه عمل پیوند دنیز گفت کلیه پیدا شده آره؟

-بله پیدا شده اما پول میخواد و ما حتی خونه رو هم بفروشیم نمیتونیم بخریمش

-من هزینه هاش رو اوکی کردم کارهای انتقالش رو انجام بدین و زود بیاید

-واقعا!؟

-آره پی کارهاش باش و نگران هزینه هاش نباش

-اما من پولی ندارم به شما بدم!

-پول نمیخوام، واسه دنیز برادری کن اون تو رو خیلی دوست داره

سکوت کردم...

-چشم

شخصیتی که نداشتم ۲

- آخر هفته مهمونی گرفتم واسه سوپرایز دنیز خوشحال میشم تو و خواهرت هم باشید

-اگه بتونیم حتما

-ممنون شماره کارتت رو دارم فعلا یه مقدار میزنم برات تا برم بانک هزینه پیونده طرف اهدا کننده رو براشون واریز کنم فعلا خدانگهدار.

گوشی رو قطع کردم و حیرت زده نگاه میکردم به صفحه گوشی! یعنی با یه تلفن همه چی اوکی شد؟! هیجان زده رفتم پیش طلا و بهش گفتم شاهین هزینه های پیوند رو داره میده و میتونیم بریم دنبال کارهاش، اول باورش نشد اما بعدش از خوشحالی فقط گریه میکرد...واقعا جور شدن این پیوند باور نکردنی بود! با انرژی دنبال کارهاش رفتیم...همه چی داشت خوب پیش میرفت! با آمبولانس رفتیم بیمارستان تهران و تا رسیدیم شاهین و دنیز و دکتر رو کنار هم دیدیم که می اومدن بالا سر بردیا...

دنیز پا تند کرد سمتم

-آقای دکتر قرار عملشون کنن ایشون از بهترین دکتر هاست

سرمو با استرس تکون دادم و همگی افتادیم دنبال تخت بردیا...

بمیرم براش مثل یه تیکه گوشت افتاده رو تخت

اشک رو گونمو پاک کردم و چون وارد اتاق شد دیگه به ما اجازه ورود ندادن طلا افتاد به پای شاهین و با گریه پاهاش رو می بوسید...غرورم داشت خورد میشد اما ارزش زندگی دوباره بردیا رو داشت

رفتم جلو طلا رو بلند کردم

شاهین - طلا خانم من لطفی به شما نکردم فقط خوبیتون رو جبران کردم من خیلی بیشتر از این ها به برادرتون بدهکارم

-ممنون از بخشندگیت

زد رو شونم

-فقط دلم میخواد خنده رو لب های بردیا رو ببینم

شخصیتی که نداشتم ۲
۱ ساعت بعد شاهین گفت

-من دنیز رو میبرم خونه بر میگردم بچه ها تنهان

دنیز اومد کنارم

-من با تموم ایمانم برای بردیا دعا میکنم اون محکمه میتونه دووم بیاره

ازمون جدا شد و رفت...

بالاخره بعد از ساعت ها دکتر اومد و گفت که تا الان عالی پیش رفته و ما تونستیم یکم آرام بشیم ،شاهین تو یه بیمارستان خصوصی ما رو پذیرش کرده بود و اینجا همه چی شبیه هتل بود نه بیمارستان! شاهین باهامون خداحافظی کرد و رفت منو طلا کنار هم موندیم و طلا سرش رو گذاشت رو شونم و خوابید... فکر کردن به خوب شدن بردیا مثل رویا بود! دلم واسه خندیدن هاش... شیطونی هاش تنگ شده بود نگاه کردم به طلا...خواهر مظلوم بیچاره ی من... قول میدم بعد از این فقط واسه تو و بردیا زندگی کنم، دیگه اجازه نمیدم سختی بکشید...

دنیز

با شاهین سوار ماشین شدیم و به سمت خونه حرکت کردیم...

شاهین - امیدوارم عمرش به دنیا باشه

-بیچاره طلا چه عذابی داره میکشه

-خدا رو شکر تونستم گره از مشکلات کسی باز کنم

دستمو گذاشتم رو دستش که روی دنده بود

-ممنون همش رو مدیون تو هستیم

بهم لبخند زد

شخصیتی که نداشتم ۲
-جیگر خانم تو جون بخواه

-میشه یه چیز دیگه بخوام؟

یه ابروش رفت بالا

-چیه نقشه ک. و... منو کشیدی؟

خندیدم

-نه میشه یه روزی منو ببری پیش ماما ستاره؟ اونکه نمیا د حداقل من برم

-یه روز میریم دیدنش، بیچاره اون هم از دست و پا افتاده نمیتونه حتی تا دستشویی بره

-آره میدونم دلم میخواد من برم پیشش

-اوکیش میکنم اما الان نه ماه بعد

-ممنون

-بوسش رو نمیدی!؟

خم شدم و بوسیدمش اما اون زودتر از من بوسم کرد و جلو در نگه داشت

-برو خونه من میرم بیمارستان

-باشه فعلا

رفت و من وارد خونه شدم...

از حیاط رد شدم و با یه نفس عمیق در ورودی رو باز کردم...

به خودم قول داده بودم بعد از این واسه بچه هام همیشه بخندم، لباس هامو عوض کردم و رفتم
پیش بچه ها و باهاشون بازی کردم... لذت بخش تر از بودن کنارشون هیچ چیزی تو دنیا وجود
نداشت! برام بهشت معنی میشد! انگار خدا رو حس میکردم با دیدن خنده هاشون...خدایا شکر

شخصیتی که نداشتم^۲

بخاطر هر چیزی که به من بخشیدی... شاهین خبر داد که بردیا عملش خوب پیش رفته و باید زمان بگذره تا ببینم بدنش پیوند رو قبول میکنه یا نه

وضو گرفتم و رفتم سر سجاده... هر کی یه جور با خدا حرف میزد و ستایشش میکرد اما هیچ روشی بهتر از این نیست که با پاکی و یه سری آداب بری به درگاه خدا... بالاخره شاهین اومد خونه و خودم براش میز رو چیدم و با این که بچه ها از سر و کولش بالا میرفتن اما همه غذاش رو خورد و وقتی خواست از سر میز بلند بشه دستم رو بوسید!

به مسیری که میرفت نگاه کردم...

اون واقعا تغییر کرده بود! انقدر که نمیشد باور کرد!

بعد از خوابیدن بچه ها ما هم رفتیم اتاقمون تا بخوابیم... شاهین با تموم تغییراتش هنوز اون خوی وحشی بازی ها و اون ذات خطرناکش رو داشت

-برو دوش بگیر بیا

-خوابم میاد

دراز کشیدم که پتو رو دورم پیچید و جز تکون سرم دیگه هیچ حرکتی نمی تونستم بکنم!

-! شاهین تو که پسر خوبی شده بودی!

-خوب شدنم ربطی به رفتارم با تو نداره که!

یه نفس عمیق کشید و بی حرف نگاهم کرد...

-دنیز اولین حسی که بهت داشتم این بود که تو بچه ای هستی که باید مواظبت باشم

-اما نبودم

-بودی، تو توی خونم آزاد بودی، باهات خوب بودم باهات بد حرف نمیزدم کلا کاری باهات نداشتم میدونی مشکل من با تو از کجا شروع شد ؟

-از اون وقتی که منو بی گناه قصاص کردی

شخصیتی که نداشتم^۲

-مشکل منو تو از وقتی شروع شد که تو بهم اعتراف کردی دوسم داری یه حس مالکیت کاذب بهت داشتم! انگار تو جز اموالم بودی نه همسرم

-بخاطر همین بهم خیانت کردی؟

-از نظر من خیانت نبود چون من به تو مثل الان نگاه نمی‌کردم، واسه من تو یه عضوی از خانواده بودی مثل مامان یا بابا و شاید مثل شیدا. من دنبال یکی دیگه بودم از اولش بهت گفته بودم که تا گرفتن شناسنامه بچه ها با همیم

حرفش عصبیم کرد و اخم کردم

-برو اونور

-هی هی اینا واسه گذشتس ما داریم حرف میزنیم

-نمی‌خوام پاشو

-حرفم تموم نشده آروم باش و گوش بده

-خیلی نامردی! وقتی یادم میفته با نسترن بودی حالت تهوع بهم دست میداد

-الان که با توام

سرمو چرخوندم سمت راست

-چرا پس داری یادم میاری؟ مگه قرار نبود گذشته رو فراموش کنیم؟

-یه سری حرف ها هست که دلم میخواد بدونی

-نمیخوام بدونم

-دنیز من قبل از این که کنار دریا از هم جدا بشیم هم خیلی دوست داشتم! انقدر که روزها و شب ها درگیر بودم که طلاق بدم، اما نمیتونستم بپذیرم! هی با خودم میگفتم میتونم یه جوری بزارم کنار و برات یه همسر خوب انتخاب کنم اما به هیچ عنوان نمیتونستم! شک ندارم اگه اون شب قبول میکردی خواسته هامو من بیشتر از چند روز نمیتونستم دوریت رو تحمل کنم قبل از ازدواج همه چی

شخصیتی که نداشتم ۲

رو تموم میکردم و برت می گردندم اما بعد از رفتنت انگار آتیش زدی همه وجودمو! حس عذاب وجدان...حس ظالم بودن رو برام القا کردی می خوام بدونی که ما بعد از این همیشه با همیم، بی شک من تا نفس آخرم بهت وفادار میمونم

زل زدم تو چشم هاش...خدایا شکرت که میتونم تو این فاصله کنارش باشم و این حرف ها رو ازش بشنوم

بهش لبخند زدم

-قول میدی همیشه دوسم داشته باشی و ازم خسته نشی؟

-قول میدی انقدر عالی باشی و عاشق،که من حتی نتونم به خسته شدن فکر کنم؟

-قول میدی همه خواسته هات رو از من بخوای؟

-قول میدی همونی باشی که من میخوام؟ قول میدی نزاری شاهین قبلی بشم؟

سرمو بلند کردم و آروم چونه ش رو بوسیدم...

-قول میدم

اونم خم شد وپیشونی منو بوسید

-قول میدم

بعله بعد از مدت ها داشتن یه شب رویایی و زیبا کنار مردی که واسه داشتنش خیلی توان داده بودم...

صبح با روی باز و خوشحال با بچه ها سر میز بودیم و صبحونه می خوردیم... یزدان به شاهین زنگ زدو گفت که بردیا حالش بهتر شده و خداحافظی کرد

چرا به من زنگ نزد؟! اصلا دلم نمی خواست رابطم با یزدان کم رنگ بشه!

رو به شاهین گفتم

-من میرم بیمارستان

شخصیتی که نداشتم ۲

-واسه چی؟

-میخوام یکم با یزدان حرف بزنم

اخم هاش رفت تو هم

-درباره چی؟

-داداشمه ها! کارش دارم

-میرسونمت

-باشه ممنون

بعد از صبحونه منو رسوند بیمارستان و رفت...

رفتم سمت اتاق مراقبت های ویژه که بردیا بستری بود و یزدان روی صندلی خوابش برده بود...

کنارش نشستم و آروم دستش رو گرفتم تو دست هام...

-یزدان جان؟

چشم هاش رو کمی باز کرد و با دیدن من از جاش پرید و سریع دستش رو از دستم کشید بیرون

-کی اومدی؟

-الان

چشم هاش رو مالید

-یهو خوابم برد!

-برو خونه ی ما استراحت کن من اینجا پیش طلا میمونم

-نه ممنون خوبم

-چرا نگاهم نمیکنی؟

شخصیتی که نداشتم ۲
-شاید شاهین دوست نداشته باشه

عمیق نگاه کردم تو چشم هاش

-یعنی انقدر با چشم بد نگاهم میکنی؟

هول شد

-نه منظورم اینه که نمیخوام فکر بد کنه

-تو داداش منی کی از نگاه برادر رو خواهرش ناراحت میشه؟

-درسته ببخشید حرف اضافه زدم

سرش رو انداخت پایین سکوت کرد

-یزدان؟

-جانم؟

-چرا انقدر آشفته ای؟

نگاهم کرد و لبخند زد

-خوبم فقط یکم نگران بردیام

-خوب میشه

-توکل به خدا، خودت چطوری؟ با شاهین کنار اومدی؟

-آره شاهین خیلی تغییر کرده

-همه آدما از شروع تولدشون همه چی رو تجربه میکنن و با تغییر تکامل پیدا میکنن و اشتباهات
کمتری رو انجام میدن، شاهین هم همینطور

-تجربه به تلخی بدست میاد من شاهین، بچه ها، همه تو عذاب بودیم بخاطر اشتباهاتمون

شخصیتی که نداشتم ۲
-خداوشکر الان تغییرهاتون بازده مثبت داشته

-دوست دارم تو هم زندگیت تغییر کنه

پوزخند زد

-مگه من زندگی دارم که تغییر کنه!؟

-داری عزیزم بعد از این پشت هم وایمیستم و با هم کلی آهنگ میخونیم و پول در میاریم

خندید

-چرا میخندی!؟

-خنده داره! فکر کن ما بتونیم معرف بشیم و کلی پول از کارامون در بیاریم!

-میشه من و تو با هم میتونیم شک نکن

لپمو کشید

-حرف هات قشنگن

-قشنگ ترم میشن

طلا اومد پیشمون

-سلام دنیز خانم خوبید؟

-ایستادم و بغلش کردم

-دنیز خانم چیه؟ تو آبجی منی

محکم بغلم کرد

-خواهر من زندگی بچمو به تو و شوهرت بدهکارم

-هیچ بدهی نیست ما یه خانواده هستیم

شخصیتی که نداشتم ۲

3 تایی نشستیم کنار هم

یزدان-به امید خدا بردیا هم خوب میشه و شادیمون تکمیل

طلا زد زیر گریه

-اگه پیوند رو پس بزنه از دستش میدیم

-طلا آروم باش وقتی تا اینجاش جور شده شک نکن خدا بردیا رو بهمون دوباره هدیه میده

-دلم براش تنگ شده دوست داشتم الان بغلش می کردم نه که زیر یه مشتش دستگاه مشغول دست و پنجه نرم کردن با مرگ ببینمش

یزدان-طلا آروم باش درست میشه صبور باش

طلا رو آروم کردیم و زنگ زدم به شاهین و ازشون فاصله گرفتم و حرف زدم

-خانم خانما چیکار داره؟

-شاهین جان میشه طلا و یزدان برن خونه ما استراحت کنن و دوش بگیرن من به جاشون اینجا چند ساعتی بمونم؟

-هرجور صلاحته

-ممنون

-من آخر شب به زحمت کارهام تموم میشه و میتونم پیام خونه

-اوکی پس مزاحمت نمیشم

-باشه مزاحم خوشمزه

گوشی رو قطع کرد و آژانس گرفتم و با یه حس خوب برگشتم پیششون...

-یزدان من آژانس میگیرم برای خونه با طلا برید استراحت کنید تا شب من اینجا هستم

طلا-نه مزاحم نمیشیم

شخصیتی که نداشتم ۲
-این حرف چیه برید ماشین پایین منتظره

یزدان - باشه میریم زود میایم

-ممنون

یزدان یه لبخند بهم زد و با طلا رفتن...

ته دلم حالم خیلی خوب بود... انگار یه انرژی مثبت گنده داشت تو وجودم داد میزد : بعد از این
آسمون زندگیم آبی و آفتابی میشه

ساعت ها همونجا نشستم و فکر کردم به برنامه های کاریم و زندگی مشترکم با شاهین و بچه هایی
که نیاز به عشق داشتن...

شب یزدان و طلا اومدن و برگشتم خونه...

پنج شنبه شد و شاهین منو اول صبح آفتاب نزده برد آرایشگاه و به آرایشگر گفت 9 شب میام
دنبالش!

حتی واینستاد جوابمو بده که چرا انقدر من باید اینجا بمونم؟! حتی وقتی خواستم برم هم آرایشگر
اجازه نداد! بیکار نشسته بودم و به کار آرایشگر ها نگاه میکردم...

تو فکرم اومد که آرایشگری رو یاد بگیرم چون شاهین به ظاهر خیلی اهمیت میده و دلم میخواد یه
پله براش از تموم زن های دیگه جلو باشم... به هر حال هر زندگی مشترکی یه مسئله هایی رو داره که
باید مواظبشون بود . یه سری ها مثل شاهین هستن یه سری ها شکمون و یه سری هام فقط یکپو
میخوان که همراه با هم زندگی بسازن، به هر حال آقای ما دنبال خوش گذرونی با من و جز این
انتظاری از من نداشت! از فکر خودم خندم گرفت! من واقعا تو هیچ موردی به درد شاهین نمیخوردم!

بالاخره نوبت من شد و نشست سرم... انقدر کش داد... کش داد تا سر ساعت 9 آماده شدم و
شاهین لباسم رو برام آورد

یه لباس شب سفید و پرکار! چرا شبیه لباس عروس برام گرفته بود!

آماده شدم و رفتم؛ از آرایشگاه خارج شدم...

شخصیتی که نداشتم ۲

یه شل پشمی گرم رو شاهین انداخت رو دوشم با کمکش نشستم تو ماشین و حرکت کرد
-ببینمت؟

سرمو چرخوندم و کمی از موهام رو زدم پشت گوشم...

-چه فکری کردی واسه من لباس سفید و تاج به این بزرگی گرفتی؟!
-دوست نداشتی؟

-چرا خیلی روش قشنگ کار شده و یقه بسته خیلی قشنگی داره با این آستین های خوشگلش اما
لباس مشکی مناسب تر بود

-مگه داریم میریم عزاداری!؟

خندیدم

-لباس مشکی با کلاسه

-اما من دوست دارم همه ی رنگ ها رو تن تو ببینم هر رنگی که وجود داره، دلم میخواد تو مثل
همه ی رنگ ها شاد باشی و انرژی بخش

دستم رو بوسید

-مهمونی کجاست؟

-تو یه هتل

-چرا انقدر خرج کردی؟

-امشب یه مهمونی مهم داریم مگه میشه خرج نکرد؟!

سرمو با لبخند تکون داد و رسیدیم ...

شخصیتی که نداشتم ۲

موقع ورود به عالمه خدمتکار برامون خم شدن و دو تا بالرین در حال رقص بودن و جلوتر از ما حرکت می کردن...!

هتلش قصر بود! چقدر آدم اینجا بود! یکم خجالت کشیدم اما سرمو پایین ننداختم چون به خودم قول داده بودم دیگه بعد از این خودم رو کم نبینم

رفتیم سمت خانواده شاهین و اونا برای ما بلند شدن و کوروش بعد از مدت ها با لبخند به ما دو تا نگاه میکرد...

مهمونی کاملاً رسمی و با کلاس بود و وقتی سالن تکمیل شد و بالرین ها کنار رفتن شاهین دستم رو گرفت و برای گفتگو سمت خانواده ها می رفتیم...

به همشون منو اینطوری معرفی میکرد که همسرش هستم و بعد از سال ها درس تموم شده و برگشتم...! نمیدونم این داستان واسه کسایی که شاهین رو میشناختن چقدر باور کردنی بود! اما ممنون بودم که منو داشت به همه بی ترس نشون میداد...

قبل از صرف شام بلند رو به همه گفت

-این مهمونی برای همسر عزیزم گرفته شده تا باعث آشنایی بیشتر ایشون با شما عزیزان بشه امیدوارم از این مهمونی لذت کافی رو برده باشید

همه دست زدن و هر کس برای خودش می رفت سمت سلف سرویس و هر چی میخواست بر می داشت...

این عجیب تر بود برام که حداقل 10 نوع غذا سرو شده بود با تعداد بی شماری دسر و نوشیدنی!

دم گوش شاهین آروم گفتم: چه خبره!؟

-واسه تو هیچی نیست

آروم گونش رو بوسیدم و لبخند زدم

-ممنون عزیزم

-طلا و یزدان رو هرکاری کردم نیومدن!

شخصیتی که نداشتم ۲

با ناراحتی گفتم :

-اوهم به یزدان هر چقدر اسرار کردم قبول نکرد

با لبخند گفت :

-با اون ها یه مهمونی جدا میگیریم چطوره؟

-عالیه!

مهمونی رویایی بود! انگار خواب بودم! کاش بیدار نشم!

چون بچه ها نیومده بودن شاهین کمی زودتر از آخرین مهمون ها خداحافظی کرد و راه افتادیم
سمت خونه... دستمو گرفت و نوازش کرد...

تو اولین کسی هستی که عشق رو تو رابطه هام بهم یاد داد و یه احساس جدید تو قلبم و چشم هام
کاشت

دستم رو بوسید و نگاهم کرد

-با تموم صداقتم میتونم بگم تو اولین عشق منی!

نگاه کردم تو نی نی چشم هاش...

-اولین باری که دیدمت تو اوج نفرت و مشکلاتی که با هم داشتیم، من تو نگاه تو قلبم رو گم کردم! از
همون لحظه که دیدمت به وضوح تو فکرمتفاوت بودی انقدر که از خدا خواستم که با هر توانی که
باشه تو رو سهم من کنه نمیدونم شاید همین دعای مسیر زندگی منو اینطوری ساخت

-روز عقدمون من حس میکردم احساست بهم رو، اما باور نمیکردم که با اون بلاهایی که سرت آوردم
بازم دوسم داشته باشی!

-مشکل اینجا بود که من قبل از نفرت از تو عشقت رو تو دلم کاشتم و رشد کرد و ریشه ی نفرت رو
خشکوند اعتراف به این که من عشق اولتم باعث میشه بخوام از ته دلم خدا رو شکر کنم بخاطر تموم
سختی هایی که ثمرشون شد این لحظه! شاهین من همیشه عاشقت بودم و هیچوقت نتونستم
نفرتت رو تو قلبم نگه دارم

شخصیتی که نداشتم ۲

-ممنونم ازت...

رسیدیم خونه قبل از عوض کردن لباس هام بچه ها دورم کردن...

-دنیز آقا شاهین بالا کارت داره

تازه متوجه شدم شاهین نیست!

سرمو تکنون دادم و ماهورا رو گذاشتم زمین و از پله ها رفتم بالا...

در اتاقش رو زدم که چند لحظه طول کشید که شاهین جواب بده

-بیا تو

در رو باز کردم و تا سرمو آوردم بالا از حیرت دهنم باز مونده بود! درست اومده بودم؟! این اتاق شاهین بود!!؟ چشمم رو از اون عکس بزرگ روز عقدمون با چندتا عکس های کوچیک تر بچه ها و چند تا عکس دو نفری دیگه افتاد... بعد از اون ها چشمم به تخت دو نفره تزئین شده با شمع گل و یه عالمه ریشه های طلایی و سفید خورد..

باور نکردنی بود! پرده های حریر لایه به لایه...

چشم های شاهین جلو چشم هام منو به خودم آورد

شاهین-یه هدیه کوچولو واسه حضور دوبارت تو خونه

فقط نگاهش می کردم...!

بغلم کرد

با کمک سمیه خانم سعی کردم هر رنگ و شکلی که تو دوست داری رو انتخاب کنم. این اتاق فقط و فقط برای تو هستش تو ملکه ی این خونه ای و من برات از جونم میزارم

-باورم نمیشه این تویی!

پشت دستم رو بوسید

شخصیتی که نداشتم ۲

-باور کن عزیزم

دوباره چشم هامو چرخوندم تو اتاق...

-خیلی قشنگه! باور نکردنیه! تو حتی کاغذ دیواری هارم عوض کردی!

-این یه شروع تازست

دست هاش رو برد داخل موهام و به لب هام نگاه کرد

-دوست دارم بعد از این یه پدر مادر شاد و خوشبخت کنار بچه هامون باشیم

-من واسه این زندگی از جونم میزارم

لب هاش رو گذاشت رو لب هام و انگار اون بوسه جادویی بود چون بعد از اون ما خوشبخت ترین

خانواده ای بودیم که می شد مثال زد...!

چند ماه بعد...

یزدان

چون هوا خوب بود با بردیا و طلا رفتیم پارک تا بردیا بازی کنه...

طفلی بعد از این همه سال عذاب بالاخره تونست یه کلیه داشته باشه بتونه بخنده و بازی کنه

خنده اش رو میدیدم انگار گوشت میشد به تنم! انقدر حال میکردم با خنده هاش! طلا هم مشغول

پوست کندن میوه ها بود که مسعود و مهرداد اومدن...

به پاشون بلند شدیم و اون هام بدون تعارف نشستن کنار ما

شخصیتی که نداشتم ۲

مسعود بر خلاف همیشه اینبار خیلی به خودش رسیده بود و مثل این پسر اوسکولا رفتار میکرد! انقدر متفاوت بود رفتارش که مهرداد از پشت سرش اداش رو واسه من در میآورد از خنده داشتیم می‌ترکیدیم...

نگاه هاش از همون اول رو طلا یه جور دیگه بود... حتی قبل از ازدواجش با امین... انگار اینا قسمت هم بودن! این دنیا انقدر بالا پایین داره بعضی وقت ها دیوونه میشی! اما خانواده مسعود خوب بودن و من با خیال راحت میتونستم طلا رو بسپارم بهشون...

دور هم تا آخر وقت گفتیم و خندیدیم و خوش گذشت...

هر روز که می‌گذشت و بردیا حالش بهتر می‌شد انگار ما هم لب هامون خندیدن رو به یاد می‌آورد! و ازدواج کردن طلا می‌تونست کمی از مسئولیت های منو کم کنه و یکم آرامش پیدا کنم...

تو فکر بودم که گوشیم زنگ خورد و با دیدن اسم دنیز لبخند رو لبم رفت اما جواب دادم

-سلام

-سلام عزیزم داداش گلم

-خوبی؟ بچه هات خوبن؟

-همه خوبن اما الان برات یه سوپرایز دارم

-چی؟

-شاهین داره برامون استودیو اجاره میکنه و من با چند تا شاعر صحبت کردم و بقیه کارام با تو

-چی؟!

صدای خنده هاش پیچید تو گوشم

-آره عزیزم ما میخوایم یه بند راه بندازیم منو تو! باورت میشه؟! من که باورم نمیشه شاهین بخواد تو این مورد حمایت کنه!؟

به شوخی گفتم

شخصیتی که نداشتم ۲

-دست بکش رو سر ما چه شوهری کردی تو!

-انقدر خوب شده که میخوام سرمو بزnm به دیوار ببینم یه وقت خواب نباشم؟! تازه دانشکده موسیقی میخوام برم

-خوبه

-خوشحال نشدی!؟

-چرا عزیزم خیلی خوشحال شدم از طرف من از این شوهرخواهر جنتلمن و مهربون تشکر کن خودت باید بیای تهران من تنهایی همه کارها رو نمیتونم بکنم که! خیلی کار داریم خیلییییی

-دنیز چرا داد میزنی!؟

-خیلی خوشحالم خیلییییییی

خندیدم

-بلند بخند

خودش هم بلند خندید

-دیوونه

-فردا پاشو بیا تهران بریم دنبال کارها

-چشم

-می ترکونیم

-بعله می ترکونیم

-آرشاویر داره گریه میکنه من باید برم

-باشه خواهری برو خداحافظ

شخصیتی که نداشتم^۲
گوشی رو قطع کرد و من با لبخند به صفحه گوشی نگاه کردم

انگار همه چی داشت درست میشد! خدایا شکرت بخاطر همه چیزایی که دادی و یا حتی گرفتی! تو بهترین انتخاب هارو برای ماها میکنی اگه دنیز با من بود الان ما هیچ کدوممون آرامش نداشتیم ولی حالا نه بچه ها بی مادر شدن و نه دنیز آواره و من هم یاد گرفتم... یاد گرفتم باید از یه سری چیزا گذشت تا اتفاقات بهتری برات بیوفته، برای دنیز من فقط یه برادرم و یه برادر میمونم، واسه همیشه...

1399/8/24

برای خواندن رمان جدید که فصل سوم رمان شخصیتی که نداشتم هست به نام : بالا و پایین اعتماد

می تونید عضو کانال mahe_mannn@ شوید

tasnim_aram@

درباره رمان :

فصل سوم ارتباطی به فصل اول و دوم نداره و مربوط میشه به بچه ها...

شهاب و آرشاویر که شغلشون باعث ایجاد مشکل برای زندگی شاد ماهورا میشه و اون ها مجبور میشن واسه تنها خواهرشون یه بادیگارد انتخاب کنن ...

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com